



ایتالو کالوینو

شاه گوش می کند

The
King
Listens

فرزاد همتی
محمد رضا فرزاد



Download from: aghalibrary.com

شاه گوش می کند

ایتالو کالوینو

ترجمه

فرزاد همتی

محمد رضا فرزاد



آسارات مروارید

کالوینو، ایتالو، ۱۹۲۳-۱۹۸۵ م.
شاه گوش می‌کند: مجموعه داستان / ایتالو کالوینو؛ ترجمه فرزاد همتی - محمدرضا فرزاد، تهران:
مروارید، ۱۳۸۲.

ISBN 964-5881-27-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
داستان‌های این کتاب از سه مجموعه داستان «زیر آفتاب جگوار» under the Jaguar sun، «اعداد
در تاریکی» numbers in dark و «عشق‌های صعب» difficult loves برگرفته شده است.
۱. داستان‌های کوتاه ایتالیایی - قرن ۲۰ م. الف. همتی، فرزاد، ۱۳۳۸ - مترجم. ب. فرزاد،
محمدرضا، ۱۳۵۷ - مترجم. ج. عنوان.

۸۵۳/۹۱۴	ش ۲۲/ک ۲۶۴/PZ
ش ۲۵۷	۱۳۸۱
۳۴۵۰۶-۸۱ م	کتابخانه ملی ایران

This is a persian translation of
collected stories by
Italo Calvino
edited and translated by
Farzad Hemmati - Mohammadreza Farzad
Morvarid Publishing Co, Tehran 2003



انتشارات مروارید

انتشارات مروارید: تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، پلاک ۱۳۱۲

تلفن: ۰۸۶۶۰۰۶۴۰۶۴۶ / صندوق پستی ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

پست الکترونیک: Email: morvarid_pub@yahoo.com

♦
شاه گوش می‌کند

ایتالو کالوینو

فرزاد همتی - محمدرضا فرزاد

چاپ اول ۱۳۸۲

حروفنگاری علم روز

چاپ دیدآور

تیراژ ۲۲۰۰ جلد

ISBN 964-5881-27-7

شابک ۲۷-۷-۵۸۸۱-۹۶۴

۱۷۰۰ تومان

به خنده‌های فرناز

فهرست

۹	مقدمه
۱۱	شاه گوش می‌کند
۴۳	همبستگی
۴۶	سرهنگ در کتابخانه
۵۴	آدم به درد نخور
۶۱	وجدان
۶۴	گوسفند سیاه
۶۸	هنگ گمشده
۷۶	گرفتار سکون در آنتی‌لس
۸۳	بازی
۸۵	چشم‌های دشمن
۹۱	پیش از آن که بگویی سلام
۱۰۱	اعداد در تاریکی
۱۱۵	خاطرات کازانووا
۱۲۸	آینه، هدف
۱۳۷	بارقه
۱۳۹	عشق دور از خانه

۶ ◀ شاه‌گوش می‌کند

۱۵۱	مردی که داد زد ترزا
۱۵۴	ماجرای یک شاعر
۱۶۱	یغ‌بندان
۱۶۵	پمپ‌بنزین
۱۷۳	ادبیات، علمی‌تر از علم
۱۸۲	یادداشت ۱۹۷۹
۱۸۶	موازی‌ها
۱۹۴	سالشمار زندگی کالوینو
۲۰۲	پیوست ویراستار انگلیسی

«تو داری شروع به خواندن داستان جدید ایتالو کالوینو می‌کنی. آرام بگیر حواست را جمع کن. تمام افکار دیگر را از سر دور کن. بگذار دنیایی که تو را احاطه کرده در پس ابر پنهان شود. از آن سو، مثل همیشه تلویزیون روشن است. پس بهتر است در را ببندی. فوراً به همه بگو: «نه، نمی‌خواهم تلویزیون تماشا کنم!» اگر صدایت را نمی‌شنوند بلندتر بگو: «دارم کتاب می‌خوانم، نمی‌خواهم کسی مزاحم شود» با این سر و صداها شاید حرفهایت را نشنیده باشند. بلندتر بگو، فریاد بزن: «دارم داستان جدید ایتالو کالوینو را می‌خوانم»
فصل اول کتاب «اگر شهی از شهبای زمستان مسافری»

● به جز دو داستان، تمامی داستان‌ها از کتاب «اعداد در تاریکی» برگرفته شده‌اند. کالوینو چنین اثری به زبان ایتالیایی ندارد. کتاب مذکور به همت نویسنده‌ی بزرگ، نامزد دریافت جایزه‌ی پولیتزر، «تیم پارکس» گردآوری و با همکاری همسر نویسنده به زبان انگلیسی ترجمه شده است. دو داستان دیگر یکی «ماجرای مرد شاعر» از کتاب «عشق‌های صعب» و دیگری «شاه‌گوش می‌کند» از کتاب «زیر آفتاب جگوار» انتخاب شده‌اند. در ترجمه‌ی داستان‌ها صرفاً وفاداری به سبک نویسنده و برگردان دقیق و امانت‌دانه‌ی «تیم پارکس» و «ویلیام یور» مدنظر بوده است. در پایان باید دست دوست نادیده و بزرگوارم فرزاد همتمی را که ترجمه‌ی ده داستان اول این مجموعه بوسیله ایشان انجام گرفته به مهر و دوستی بفشارم. از کاوه میرعباسی، منوچهر حسن‌زاده و آنتونیا شرکا به خاطر دوستی‌ها و نظرات راهگشای‌شان سپاسگزارم و پیش از آن که کتاب را به همه‌ی آنها که بر بالای درخت خانه دارند* پیشکش کنم دستان پر مهر مادر و پدرم را می‌بوسم.

محمدرضا فرزاد

اسفند ۸۱

*. امیر تو اکو «روشنفکر کسی است که بالای درخت زندگی می‌کند.» نقل به مضمون.

مقدمه

پژواک قدم‌های قلم ایتالو کالوینو را در راهروها، سرسراها، تالارها، دهلیزها، پستوها، دخمه‌ها، سلول‌های تاریک و زیر پله‌های نمودر قصر سلطنتی شاهی خودکامه می‌شنویم؛ شاهی که در چنبره هراسی بی‌پایان از سرنوشتی محتوم گرفتار آمده و در حالی که شئل باشکوه سلطنتی بر دوش، چکمه به پا، گرزوی در دست و تاجی از تشویش بر سر دارد، بر تخت سلطنتی کز کرده است و به صدای قصر گوش می‌کند. قلم کالوینو با چیره‌دستی یک کاوشگر کارآزموده، از درون قصر به بیرون، به قلمرو حکومت سلطنتی حرکت می‌کند و بار دیگر، به درون قصر، به درون گوش شاه و به دهلیزهای تنگ و تاریک مغز او راه می‌گشاید و در این رفت و آمدهای پیایی، با به خدمت گرفتن قدرت خیالی شگفت‌انگیز و شگردهای گوناگون بیان ادبی، که در جای خود می‌تواند مورد بررسی قرار گیرد، حدیث پریشانی شاهی در مانده را باز می‌گوید که در زندان قدرت، زندان قصر و زندان گوش خود گرفتار شده است. زبان و لحن قلم کالوینو در این سیر صدا و در عبور از مسیرهای صوتی گوناگون، بارها تغییر می‌کند و هر بار آهنگی متناسب با فضایی که تصویر می‌کند، به خود می‌گیرد.

ایتالو کالوینو از برجسته‌ترین نویسندگان ادبیات داستانی معاصر ایتالیاست و بانگارش داستان‌ها، شعر و قصه‌هایش در خارج از ایتالیا نیز به عنوان یک نویسنده قوی و صاحب سبک مورد توجه فراوان خوانندگان و منتقدان قرار گرفته و بیشتر آثارش به زبان‌های مختلف ترجمه شده است. وی در سال ۱۹۸۵

در ۶۲ سالگی درگذشت. از جمله آثار دیگر او که به زبان انگلیسی ترجمه شده‌اند، می‌توان به آقای پالومار، عشق‌های دشوار، مارکو والدو - یا فصول در شهر، افسانه‌های ایتالیایی، شهرهای نامرئی و نظریاتی درباره ادبیات اشاره کرد.

بلندترین داستان این مجموعه «شاه‌گوش می‌کند»، از کتاب «زیر آفتاب جگوار» انتخاب شده است که مجموعه‌ای است از سه داستان. داستان اول («شاه...») به دور محور حس شنوایی می‌گردد و دو داستان دیگر یکی درباره حس چشایی و دیگری درباره حس بویایی است و هر کدام، تم و طعم و بوی خاص خود را دارند. همسر ایتالو کالوینو که پس از مرگ او این مجموعه را به چاپ رساند، در این باره یادداشتی نوشته است که در بخش پایانی آن کتاب آمده است. نه داستان دیگر این مجموعه، از کتاب «اعداد در تاریکی» انتخاب شده‌اند.

فرزاد همتی

شاه گوش می کند

گرز مرصع را باید در دست راست بگیری، خیلی محکم و هرگز، هرگز نباید آن را پائین بگذاری. و تازه، جایی هم نیست که بتوانی آن را رویش قرار بدهی: کنار تخت سلطنتی، میز یا قفسه یا کمده نیست که بشود حتی یک لیوان یا زیر سیگاری روی آن گذاشت. تخت سلطنتی در آن بلندی، در انتهای شیب تند یک ردیف پله‌های باریک، قرار دارد: مجزا و دور از همه چیز. اگر چیزی از دست بیفتد، به پایین غلت می‌خورد و بعد دیگر هرگز پیدا نخواهد شد. خدا به دادت برسد اگر گرز مرصع از لای دستت لیز بخورد و بیفتد؛ آن وقت خودت باید از جای بلند شوی، از تخت پایین بیایی و آن را برداری، کسی جز پادشاه نمی‌تواند به آن دست بزند. و منظره‌ای که شاه دَمَر روی زمین افتاده و دستش را دراز کرده تا گرز مرصع را از زیر میز و صندلی‌ها در بیاورد، اصلاً خوشایند نیست. تازه اگر کار به اینجاها بکشد، وقتی خم شده‌ای، تاج خیلی راحت می‌تواند از روی سرت سُر بخورد و بیفتد.

می‌توانی برای رفع خستگی، دستت را به لبه تخت تکیه بدهی. هنوز دارم درباره دست راست حرف می‌زنم، همان که گرز مرصع را با آن نگاه می‌داری. با دست چپ، که آزاد است، می‌توانی اگر بخواهی خودت را بخارانی. بعضی وقت‌ها شنل قاقم سلطنتی باعث خارش گردنت می‌شود و

همین خارش به تدریج به کمر و سراسر بدنت سرایت می‌کند. متکای مخملی تخت هم وقتی گرم می‌شود، باعث ایجاد خارش و حساسیت در ناحیه ران و ماتحت می‌شود. اصلاً به خودت عذاب وجدان راه نده و بگذار انگشت‌هایت هر جا را که احساس خارش می‌کنی، بنخارانند؛ قلاب طلاکاری شده کمر بند بزرگت را باز کنند، دکمه‌های یقه، مدال‌ها و سر دوشی‌های اهدایی‌ات را مرتب کنند. تو پادشاه هستی؛ کسی جرأت ندارد از تو بدگویی کند. جان کلام این است.

سرت را باید بی‌حرکت نگاه داری. همیشه یادت باشد که تاج، تعادلش را روی کله تو حفظ می‌کند. نمی‌توانی مثل یک کلاه در یک روز بارانی، آن را روی گوش‌هایت بکشی. تاج مثل یک گنبد است که قسمت بالای آن از پایینش حجیم‌تر است. یعنی تاج تعادلی ندارد: اگر چرت بزنی و بگذاری چانه‌ات به طرف سینه‌ات خم شود، از سرت می‌افتد و غلت می‌زند به پایین و خرد می‌شود. به خصوص که خیلی هم شکننده است، به ویژه با آن خوشه‌های زرین‌اش که با دانه‌های الماس تزئین شده‌اند. وقتی احساس می‌کنی که دارد روی سرت سُرمی خورد، باید آنقدر زرنگ باشی که بی‌درنگ با تکان دادن کله‌ات، آن را دوباره روی سرت نگاه داری؛ ولی در ضمن باید مواظب باشی که خیلی هم شق و رق ننشینی، چون در آن صورت، تاج به پره‌های سایبان ابریشمی زربافی که بالای تخت سلطنتی قرار دارد، خواهد خورد. خلاصه، باید آرامش شاهانه‌ات را طوری حفظ کنی که گویا وقار جزء ذات توست.

ولی راستی چه نیازی تو را وادار به پذیرفتن این همه دردسر می‌کند؟ تو شاه هستی! هر چه اراده کنی، مال توست. با یک اشاره، هر چه بخواهی برایت می‌آورند: غذا، نوشیدنی، آدامس، خلال دندان و همه رقم سیگار و غیره؛ آن هم در سینی نقره‌ای. وقتی احساس کردی خوابت می‌آید، بخواب! کافی است فقط چشم‌هایت را ببندی و به پشتی تخت تکیه بدهی؛ می‌دانی

که تخت سلطنتی چقدر نرم و راحت است. البته در ظاهر هم چنان ابهت و شق و رقی همیشگی‌ات را حفظ می‌کنی. خواب بودن یا بیدار بودن یک‌سخت است؛ کسی متوجه تفاوت آن نمی‌شود. در مورد دیگر نیازهای جسمانیت هم بر کسی پوشیده نیست که در کف تخت سلطنتی، سوراخی تعبیه شده است؛ مثل هر تخت سلطنتی باشکوه دیگر و خدمتکاران، دو بار در روز می‌آیند و لگن را عوض می‌کنند و اگر هم بوی گندش بلند شود، بارها و بارها آن را عوض می‌کنند.

خلاصه، ترتیب همه چیز را از پیش داده‌اند که تو را از هر گونه حرکتی بی‌نیاز کنند. از جابجاشدن چیزی عایدت نمی‌شود؛ برعکس، خیلی چیزها را ممکن است از دست بدهی. اگر از جای بلند شوی، حتی اگر چند قدم راه بروی و یا برای لحظه‌ای چشمت را از تخت سلطنتی برداری چه کسی می‌تواند تضمین کند که وقتی بر می‌گردی، کس دیگری روی آن ننشسته باشد؟ کسی که احتمالاً شبیه توست؛ کپی خود توست. حالا بیا برو جلو و سعی کن ثابت کنی که تو شاهی نه او! مگر یک شاه را به چه چیزش می‌شناسند؟ به اینکه روی تخت نشسته باشد، یا شنلی بر دوش و گرز می‌مرصع در دست. پس حالا که این چیزها مال توست، بهتر است حتی یک لحظه هم از آنها جدا نشوی.

کش دادن پا برای برطرف کردن از خواب‌رفتگی و خشک شدن مفاصل هم خودش نوعی دردسر است؛ بهتر بگوییم، یک دردسر جدی است. ولی هر وقت دلت بخواهد می‌توانی لگد بزنی؛ زانوهایت را بالا بیاوری، آنها را جمع کنی و مثل ترک‌ها چهار زانو بنشینی: البته برای مدتی کوتاه، آن هم تا آنجا که امور مملکتی مجال می‌دهند. هر روز عصر کسانی که مسئول شستشوی پاهای تو هستند می‌آیند تا چکمه‌هایت را برای حدود یک ربع ساعت در بیاورند؛ صبح‌ها مأموران جوخهٔ بوزدایی، زیر بغل‌هایت را با پنبه‌های معطر پاک می‌کنند.

برای رفع نیازهای جنسی‌ات هم از قبل فکر شده است. زنان تربیت شده درباری که با دقت زیاد انتخاب شده‌اند، از چاق‌بگیر تا لاغر، همه جوره در اختیار تو هستند؛ در حالی که دامن‌های توری‌شان پرپر می‌زند، به نوبت از پله‌های تخت بالا می‌آیند و به زانوهای لرزان تو نزدیک می‌شوند. رفع نیازهای جنسی‌ات می‌تواند چند ثانیه و اگر گرفتاری‌های حکومتی مجال بدهد، بیشتر، حدود سه ربع ساعت به طول بیانجامد. در این صورت، باید پرده‌های تالار را بکشند تا ارضاء نیازهای شهوانی اعلیحضرت که در میان نغمه‌دناواز مطربان دربار انجام می‌گیرد از چشم اغیار دور بماند.

به طور کلی، از زمان تاجگذاری به بعد، بهترین کار برای تو این بوده است که روز و شب بی‌حرکت روی همین تخت بنشینی؛ سراسر زندگی گذشته‌تو تنها صرف این شده که منتظر بمانی تا شاه بشوی. حالا شاه هستی و فقط باید حکومت کنی؛ و حکومت چیزی نیست مگر یک انتظار طولانی؟ انتظار لحظه‌ای که سقوط خواهی کرد؛ انتظار لحظه‌ای که نه فقط تخت سلطنتی را ترک می‌کنی، بلکه گرز مرصع، تاج و کلاهات را نیز. ساعات به آهستگی می‌گذرند؛ در این تالار، نور چراغ‌ها همیشه یکسان است. تو به زمان که جاری می‌شود، گوش می‌سپاری: همهمه‌ای شبیه صدای باد. باد در طول دالان‌های قصر یا در اعماق گوشت می‌وزد. پادشاهان ساعت ندارند؛ تسلیم شدن به قواعد یک ابزار مکانیکی، برازنده شکوه سلطنتی نیست. گذشت آرام و یکنواخت زمان، تو را به مدفون شدن در توفانی از شن تهدید می‌کند؛ اما تو می‌دانی که چگونه خود را از دست آن خلاص کنی. فقط کافی است گوش‌هایت را تیز کنی تا بتوانی صداهای درون قصر را بشنوی؛ صداهایی که ساعت به ساعت عوض می‌شوند: صبح‌ها شیپورها در مراسم پرچم‌بر بالای برج‌ها به صدا درمی‌آیند؛ کامیون‌های سلطنتی، سبدها و بشکه‌های حامل مواد مختلف غذایی را در انبارهای دربار تخلیه می‌کنند؛ ندیمه‌ها فرش‌ها را روی نرده‌های پیشخان تکان می‌دهند؛ غروب که

می‌شود، صدای غرغر دروازه‌هایی که بسته می‌شوند، بلند می‌شود؛ از آشپزخانه، صدای تلق و تلوق می‌آید و از اصطبل‌های دربار، صدای شیهه اسب‌ها که نشان می‌دهد وقت قشو کردن فرا رسیده است.

قصر یک ساعت است. اصوات رمزآلود آن، حرکت خورشید را دنبال می‌کنند: نشانه‌های صوتی نامرئی از تعویض گارد حکایت می‌کند؛ صدای به هم خوردن چکمه‌هایشان در باروها، صدای به هم کوبیدن قنداق تفنگ‌ها که پژواکش با صدای خرد شدن سنگریزه‌ها در زیر چرخ تانک‌هایی که در مقابل عمارت آماده می‌شوند، به گوش می‌رسد. اگر صداها به همان ترتیب آشنای مرسوم تکرار شوند، می‌توانی اطمینان خاطر داشته باشی که خطری حکومت را تهدید نمی‌کند: حداقل در این لحظه، در این ساعت، و در این روز.

همان‌طور خوابیده بر تخت سلطنتی، دستت را به طرف گوش‌هایت بالا می‌بری و پره‌های سایبان ابریشمی زرباف را طوری قرار می‌دهی که نه کوچک‌ترین زمزمه‌ای را در خود خفه کنند و نه خفیف‌ترین پژواک صدایی را.

برای تو، روزها توالی صداها هستند؛ بعضی واضح و روشن، بعضی مبهم و تقریباً غیر قابل تشخیص؛ یاد گرفته‌ای که آنها را از همدیگر تفکیک کنی؛ منشأ صداها و فاصله‌شان را ارزیابی کنی: ترتیب شنیده شدن آنها را می‌دانی، و در ضمن می‌دانی که مکث‌های بین صداها چقدر طول می‌کشد. پیشاپیش در انتظار شنیدن پژواک صداها، غرغرها و جرینگ جرینگ‌هایی که باید به شیپورک‌های گوشت اصابت کند، می‌مانی؛ در عالم خیال انتظارشان را می‌کشی و اگر در انعکاس این صداها تأخیری روی بدهد، بی‌تاب می‌شوی. نگرانیت آنقدر ادامه می‌یابد تا رشته‌ی صدایی که بریده شده بود، دوباره گره بخورد؛ تا در آن نقطه، از بافت صوتی که به نظر می‌رسد گسسته شده است، پود تازه‌ای بسته شود.

تالارهای ورودی، راه‌پله‌ها، بالکن‌های ستون‌دار، و دالان‌های قصر، همه‌شان سقف‌های قوسی بلند دارند؛ هر صدای پایی، صدای چِرق چِرق باز شدن یک قفل، صدای هر عطسه‌ای، در فضای قصر طنین می‌اندازد و باز تابش به صورت افقی در امتداد اتاق‌ها، تالارها و ردیف ستون‌ها تکثیر می‌شود و همین‌طور، به صورت عمودی از میان راه‌پله‌ها، حفره‌ها، لوله‌ها، چراغ‌ها، ناودان و میله‌های آسانسورهای حمل‌غذا و سرانجام، همه این مسیرهای صوتی در تالاری که تخت سلطنتی در آن قرار دارد، به هم می‌پیوندند. در دل دریای بزرگ سکوت، تو بر جریان‌های هوای خالی شناور می‌شوی و هر از گاهی صدای ارتعاشی تکانت می‌دهد. گوش به زنگ، با هشیاری و دقت بسیار، صداها را دریافت و آنها را از هم تفکیک می‌کنی. راهروهای قصر، پیچ‌ها و لاله‌های گوش است: خود قصر یک گوش بزرگ است؛ گوش‌هایی که نام اجزاء آن و نقش‌شان در آناتومی و ساختمان دیگری تغییر یافته است: غرفه‌ها، مجراها و لوله‌ها، مارپیچ‌پله‌ها و شکل حلزونی گوش داخلی؛ و تو در اعماق، در درونی‌ترین زوایای گوش داخلی قصر، گوش خودت، کِز کرده‌ای؛ قصر، گوش شاه است.

اینجا دیوارها هم گوش دارند. در پشت پرده‌ها و وسایل تزئینی روی دیوارها، جاسوس‌ها پنهان شده‌اند. جاسوس‌های تو، مأموران دایره امنیتی قصر: وظیفه آنها تهیه گزارش‌های دقیق درباره طرح‌ها و توطئه‌هایی است که در قصر می‌گذرد. قصر پر از دشمن است؛ تا آن‌جا که روز به روز تشخیص آنها از دوست مشکل‌تر می‌شود؛ تردید نکن که برکناری تو از سلطنت، به دست وزرا و مقامات قصر انجام خواهد شد و تو می‌دانی که مأموران دایره امنیتی دسته مخالف در سراسر دفاتر سرویس مخفی قصر نفوذ کرده‌اند. احتمال دارد که همه مأموران حقوق بگیر تو، برای توطئه‌گرها هم کار می‌کنند؛ خودشان هم توطئه‌گرند؛ بنابراین، مجبوری هم‌چنان حقوقشان را پرداخت کنی تا بتوانی آنها را تا جایی که می‌شود ساکت نگاه داری.

پرونده‌های پر حجم گزارش‌های امنیتی، هر روز به وسیله ماشین‌های الکترونیکی جمع‌آوری و در پای پله‌های تخت تو گذاشته می‌شود. خواندن آنها بیهوده و بی‌معنی است: جاسوس‌های تو فقط می‌توانند واقعیت وجود شورشیان را گزارش بدهند و وظیفه جاسوسی خود را توجیه کنند، و در عین حال منکر هر گونه خطر جدی شوند تا بتوانند نشان بدهند که خدماشان تا چه حد موثر است.

کسی انتظار ندارد که تو گزارش‌هایی را که هر روز به دستت می‌رسد، بخوانی. نور تالاری که تو در آن به سر می‌بری، برای خواندن آنها کافی نیست و فرض بر این است که شاه نیازی ندارد که چیزی بخواند. چون تو پیشاپیش هر آنچه باید بدانی، می‌دانی. برای اطمینان خاطر، کافی است صدای تلق و تلوق ماشین‌های الکترونیکی را در تمام هشت ساعتی که برایشان مقرر شده است، بشنوی. انبوهی از کارکنان دربار، اطلاعات تازه را در حافظه ماشین‌ها می‌گنجانند؛ دستورالعمل‌های پیچیده و جدول‌بندی شده را از روی صفحه تلویزیون‌ها پی می‌گیرند؛ گزارش‌های جدید را از چاپگرها بیرون می‌کشند؛ گزارش‌هایی مشابه را که هر روز تکرار می‌شوند، با اندک تفاوتی، آن‌هم در رابطه با چگونگی تغییرات آب و هوا و گزارش بارندگی و همین چاپگرها با تغییراتی مختصر، بولتن‌های سری شورشیان را که چگونگی اقدامات مربوط به روز شورش، جزئیات طرح سرنگونی و اعدام تو در آن درج شده است، چاپ می‌کنند.

اگر دلت بخواهد می‌توانی آنها را بخوانی. یا تظاهر کنی که خوانده‌ای. مطالبی که از استراق سمع جاسوس‌ها به دست می‌آید، چه به دستور تو و چه به خواست دشمنان تهیه شده باشد، در نهایت فقط اطلاعاتی هستند که می‌شود آنها را به حروف رمز تبدیل کرد و به برنامه‌های کامپیوتر داد؛ برنامه‌هایی که طوری نوشته شده‌اند که پس از اجراء، فقط گزارش‌هایی بیرون می‌دهند که با الگوی رسمی مورد انتظار هماهنگ باشد. دانستن این

نکته می‌تواند برایت تهدیدآمیز یا آرامش‌بخش باشد؛ در هر حال، آینده‌ای که در آن اوراق ترسیم می‌شود، دیگر به تو تعلق ندارد و تردیدهایت را برطرف نمی‌کند. مطلبی که می‌خواهی از آن پرده برداشته شود، به کلی چیز دیگریست؛ بیم و امیدی که تو را همواره بیدار نگاه می‌دارد و شب که می‌شود نفست را بند می‌آورد: چیزی که گوش‌هایت می‌کوشند دریابند؛ دربارهٔ خودت و دربارهٔ سرنوشتت.

این قصر، از وقتی بر اریکهٔ پادشاهی جلوس کردی، یعنی درست از همان لحظه‌ای که قصر به تو تعلق یافت، برایت بیگانه شد. پیشاپیش صف شرکت‌کنندگان در مراسم تاجگذاری، برای آخرین بار در آن قدم زدی؛ در میان شعلهٔ مشعل‌ها و انبوه پلاکاردها، و این پیش از آن بود که در این تالار مستقر شوی؛ جایی که ترک کردن آن، نه عاقلانه و دوراندیشانه است و نه منطبق با تشریفات سلطنتی. یک پادشاه را چه به پرسه زدن در راهروها، دفاتر و آشپزخانه‌ها؟ دیگر در هیچ جای قصر، برایت جایی باقی نمانده است؛ هوای این تالار را خوب داشته باش.

خاطرهٔ اتاق‌های دیگر، آن‌گونه که آخرین بار آنها را دیده‌ای، به سرعت از حافظه‌ات محو می‌شود: و در ضمن، طوری آنها را برای جشن تاجگذاری تزیین کرده بودند، که همان وقت هم به جاهایی غیرقابل تشخیص مبدل شده بودند؛ مکان‌هایی که ممکن بود در آنها گم بشوی.

آنچه با وضوح بیشتری در حافظه‌ات به جا مانده است، تصاویری از صحنه‌های جنگ است؛ جنگی که تو در پیشاپیش طرفداران باوفایت (که حالا قطعاً در تدارک خیانت به تو هستند)، به قصر حمله کردی: ستون‌های قصر که در انفجار خمپاره‌ها متلاشی می‌شدند؛ شکاف‌ها و سوراخ‌هایی که رگبار گلوله در دیوارها ایجاد کرده بودند. دیگر نمی‌توانی به این قصر، به چشم همان جایی که در آن به تخت سلطنت نشستی، نگاه کنی؛ اگر بنا بود که خود را دوباره در همان قصر ببینی، معنایش این است که چرخهٔ

یک سیکل کامل شده و فنای تو نزدیک است و به زودی نوبت تو فرا می‌رسد.

و اما پیش‌تر از آن، در سال‌هایی که در دربار پیشینیان در تدارک توطئه‌ای بودی، خودت را باز در قصر دیگری می‌دید؛ زیرا فقط قسمت‌های مخصوصی از قصر و نه همه جای آن، به کسانی که مقامشان در حد تو بود، اختصاص داشت. در آن وقت، جاه‌طلبی‌های تو بر تغییراتی که فکر می‌کردی پس از شاه شدن در آن قسمت‌ها اعمال می‌کنی، متمرکز شده بود.

اولین فرمانی که هر شاه جدیدی در لحظهٔ جلوس بر تخت سلطنتی صادر می‌کند، تغییر آرایش اتاق‌ها و نوع کاری است که در هر تالار انجام می‌شود، تغییر دکوراسیون تالارها و اثاثیه‌ها، تابلوها و همچنین، تزئینات گچ‌کاری قصر است. تو هم همین کار را کردی و با خود اندیشیدی که از این طریق، نشان خاص خود را روی قصر می‌گذاری. بر عکس، با این کار، خاطرات بیشتری را در آسیاب فراموشی انداختی، جایی که دیگر چیزی از آن دوباره به دست نخواهد آمد.

درست است که قصر، دارای تعدادی آثار به اصطلاح باستانی است؛ آثاری که میل داری دوباره آنها را ببینی؛ هر چند آنها را از بالا تا پایین بازسازی کرده‌اند تا حالت عتیقه‌ای را که پس از گذشت سال‌ها از دست داده بودند، اینک به آنها برگردانند. ولی این اتاق‌ها اخیراً به روی توریست‌ها باز شده‌اند و تو باید جداً از ورود به اتاق‌ها بپرهیزی. روی این تخت‌کِز می‌کنی و از روی تقویم صداها، روزهای بازدید توریست‌ها را تشخیص می‌دهی؛ از روی صدای اتوبوس‌هایی که در میدان متوقف می‌شوند، حرف‌های بی‌سر و ته راهنماها و فریادهای حاکی از شگفت‌زدگی که به زبان‌های مختلف ادا می‌شوند. حتی در روزهایی که این تالارها به روی توریست‌ها بسته است، رسماً به تو توصیه می‌شود که از آنها اجتناب کنی: ممکن است

پایت گیر کند به دسته جاروی نظافتچی‌ها یا سطل‌های مواد شوینده و آن وقت با سر روی زمین بیفتی. شب‌ها هم اگر بخواهی به این تالارها بروی، گم می‌شوی و راحت با نور قرمز چراغ‌های هشداردهنده و وسایل ایمنی بسته می‌شود و همان جاگیر می‌افتی و صبح که هواروشن می‌شود، خودت را در میان انبوه توریست‌هایی می‌بینی که به دوربین فیلمبرداری مجهزند؛ جمعیتی از پیرزن‌ها با دندان‌های مصنوعی و آقایان محترم چاق با پیراهن‌های گلدار روی شلوار و کلاه حصیری لبه پهن روی سرهاشان که تو را احاطه کرده‌اند.

هر چند این قصر برای تو هنوز ناآشنا و ناشناختنی است، ولی می‌توانی آن را جزء به جزء در ذهنت بازسازی کنی، می‌توانی جای هر جابجایی، محل وقوع هر رویداد، هر عطسه، در هر نقطه از محوطه قصر را پیدا کنی، می‌توانی دیوارهای پیرامون هر نشان صوتی، سقف‌ها، و محل‌های تردد افراد را در خیال خود بازسازی کنی. می‌توانی در اندیشه خود، به خلأ که صداها در آن منتشر می‌شود، شکل بدهی و یا به مواعی که باعث پژواک صدا و شکل‌گیری دوباره آن می‌شوند؛ یک جرینگ جرینگ نقره‌ای، صرفاً صدای قاشقی که از داخل بشقابی افتاده باشد نیست، بلکه همچنین گوشه میزی است که روی آن، یک رومیزی پارچه‌ای با حاشیه توری انداخته شده و نوری که از یک پنجره بلند بر آن می‌تابد یا پنجره‌ای که شاخه‌های پر برگ یک درخت بر بالای آن آویزان است. یک صدای گُرپ گُرپ نرم، فقط گربه‌ای نیست که روی موشی جهیده باشد، بلکه همچنین یک فضای نمناک ملاس زده در زیر راه پله‌هاست؛ جایی که مدخل آن با ناخن‌های تیز و غضبناک گربه بسته شده است.

قصر، ساختمانی از صداهاست که لحظه‌ای منبسط و لحظه‌ای دیگر منقبض و مثل حلقه‌های زنجیر به هم کشیده می‌شود. می‌توانی به یاری بازتاب صداها، درون آن حرکت کنی و برای غرغرها، دنگ دنگ‌ها،

دشنام‌ها، نفس‌نفس زدن‌ها، خش‌خش‌ها، غرولندها و قاه‌قاه خندیدن‌ها جایی پیدا کنی.

قصر، تن پادشاه است. تن تو برایت پیام‌های اسرارآمیزی می‌فرستند. پیام‌هایی که تو با ترس و نگرانی دریافت می‌کنی. در جایی نامعلوم از این تن، خطری کمین کرده است. مرگ تو از پیش در آن نقطه جا گرفته است. آن پیام‌ها که با علائمی به تو می‌رسند، احتمالاً خبر از خطری می‌دهند که در درون تو پنهان است. پیکر کج و کوله‌ای که روی تخت سلطنتی نشسته است، دیگر مال تو نیست؛ از زمانی که تاج باسرت آشنا شد، دیگر این تن برایت فایده‌ای نداشته است؛ تن تو، وجود تو، حالا دیگر در تمام اقامتگاه تاریک و غریبی که با تو به شکلی معماگونه صحبت می‌کند، منتشر شده است. ولی آیا واقعاً چیزی تغییر کرده است؟

حتی بیش‌تر از این هم چیز زیادی در مورد اینکه تو چه هستی نمی‌دانستی؛ و از این موضوع می‌ترسیدی؛ همان‌طور که حالا هم می‌ترسی.

تار و پود قصر، از صداهای پیوسته و منظم ساخته شده است؛ صداهایی همیشه یکسان، مثل صدای ضربان قلب، طوری که صداهای دیگر، صداهایی که خارج از انتظار و مغایر با صداهای متعارف باشند، از آن تشخیص داده می‌شوند. صدای به هم خوردن لنگه‌های یک در می‌آید. از کجا بود؟ کسی از پله‌ها پایین می‌رود؛ صدای فریاد خفه‌ای به گوش می‌رسد؛ دقایقی طولانی و تشنج‌آمیز می‌گذرند. سوت کشدار گوش‌خراش، دوباره به صدا در می‌آید؛ شاید از پنجره‌ای در برج، سوت دیگری به آن پاسخ می‌دهد؛ از پایین. بعد سکوت.

آیا پشت این صداها ماجرابی نهفته است؟ آیا ماجرابی یک صدا را به صداهای دیگر پیوند می‌دهد؟ نمی‌توانی برای یافتن معنای صداها تلاش نکنی؛ معنایی که شاید نه در تک صداهای جدا از هم، بلکه در رابطه میان آنها

و سکوت‌هایی که آنها را از هم جدا می‌کند، نهفته است و اگر ماجرای در کار باشد، آیا این ماجرا به تو مربوط می‌شود؟ آیا حوادثی در شرف تکوین‌اند که پیامدشان، سرانجام دامن تو را نیز می‌گیرند؟ و یا نه، این صداها بیانگر هیچ رویداد خاصی نیستند و تنها پرده‌های مختلف نمایش‌های عادی و روزمره کاخ پادشاهی هستند. به نظر می‌رسد که هر ماجرای هم که فکر کنی در کار است، به نوعی به خود تو باز می‌گردد. اتفاقی در قصر روی نمی‌دهد، مگر اینکه پادشاه به نوعی در آن نقش داشته باشد، یا به صورت فعال یا غیر فعال. به این ترتیب است که تو می‌توانی با یافتن کوچک‌ترین سرنخ، سرنوشت خودت را پیش‌بینی کنی.

چه بسا که خطر، بیشتر ناشی از سکوت است تا صدا. چند ساعت از آخرین باری که صدای تعویض گارد نگهبان را شنیدی می‌گذرد؟ از کجا که شورشیان، جوخه نگهبانهای وفادار به تو را دستگیر نکرده باشند؟ چرا سر و صدای آشنای به هم خوردن دیگ‌ها از آشپزخانه شنیده نمی‌شود؟ آیا آشپزهای مورد اعتماد تو را با تیمی از قاتل‌ها که برای شورشیان کار می‌کنند، عوض کرده‌اند؟ و آشپزهای جنایتکار آن گونه که طبق رسمشان همیشه عملیاتشان را در پشت پرده‌ای از سکوت انجام می‌دهند، حالا دارند بی‌سر و صدا، غذای تو را به سیانور آغشته می‌سازند؟

چه بسا خطر که در همین نظم و ترتیب آهنین قصر کمین کرده است. شیپورچی دارد همان نوای همیشگی را، دقیقاً در ساعت مقرر می‌نوازد؛ مثل روزهای دیگر؛ ولی آیا احساس می‌کنی که با چه دقت فوق‌العاده‌ای دارد شیپور می‌زند؟ آیا متوجه هستی که مرد طبال با چه سماجت عجیبی بر طبل می‌کوبد؟ می‌شنوی که با چه هیجان غریبی طبل می‌زند؟ صدای پای نگهبان‌های شب که در سراسراهای قصر طنین می‌اندازد، چقدر حزن‌انگیز است؛ مثل یک آهنگ غمگین، مثل صدای گام‌های جوخه اعدام....

تانک‌ها از روی سنگریزه‌ها، بدون غژ و غژ همیشه‌گی‌شان عبور

می‌کنند؛ انگار زنجیره‌های متحرک‌شان را بیش از حد روغن کاری کرده‌اند: نکنند دارند تانک‌ها را برای شرکت در یک عملیات رزمی آماده می‌کنند؟ چه بسا نیروهای گارد ویژه، دیگر مثل گذشته سرسپرده تو نیستند... و شاید هم بی آنکه عوض شده باشند، جانب شورشیان را گرفته‌اند... شاید هم همه چیز به همان روال سابق ادامه دارد؛ ولی حالا قصر به تصرف نیروهای شورشی در آمده است؛ هنوز تو را دستگیر نکرده‌اند: چون تو دیگر به حساب نمی‌آیی. آنها تو را روی تخت سلطنتی فراموش کرده‌اند؛ تختی که در واقع، دیگر اریکه سلطنت نیست. پیش رفتن منظم امور در قصر، حاکی از وقوع یک کودتاست؛ شاهی جدید، بر تختی جدید نشسته است. حکم اعدام تو را صادر کرده‌اند و این حکم چنان قطعی است که لزومی نمی‌بینند در اجرای آن شتاب کنند.

دست از این یاوه‌سرایی‌ها بردار! همه چیزهایی که در حال حرکتند و تو صدایشان را می‌شنوی، طبق مقرراتی که تو وضع کرده‌ای پیش می‌روند: ارتش، مثل یک ماشین از دستورات پیروی می‌کند: تشریفات دربار اجازه کوچک‌ترین دستکاری و تغییری را در نحوه چیدن و جمع کردن میزها، کشیدن پرده‌ها و یا پهن کردن فرش‌های مخصوص مراسم رسمی که منطبق با دستورات تو نباشد، نمی‌دهد. برنامه‌های رادیوها هم به همان سیاقی است که یک بار برای همیشه طراحی کرده‌ای. اوضاع در قبضه توست؛ همه چیز، حتی قورباغه‌ای که در برکه غورغور می‌کند غریب فریاد بچه‌هایی که قایم موشک بازی می‌کنند، حتی پر سه زدن‌های آفتاب‌پرست زیر راه پله‌ها، همه و همه طبق طرح و نقشه‌ای است که تو ریخته‌ای و صدایی شنیده نمی‌شود، مگر آنکه تو پیشاپیش درباره‌اش تعمق کرده و تصمیم گرفته باشی. اگر تو نخواهی، حتی یک پشه هم در اینجا پر نخواهد زد.

شاید هرگز تا این اندازه، به از دست دادن همه چیز نزدیک نبوده‌ای؛ آن هم در شرایطی که فکر می‌کنی همه چیز در کنترل توست. نیاز به تصور در

آوردن قصر با همه جزئیات آن، تو را تحت فشاری توانفرسا قرار می‌دهد. آن سرسختی خاصی که قدرت تو بر پایه آن استوار شده است، هرگز سست‌تر و شکننده‌تر از لحظهٔ اوج پیروزی تو نیست.

از کنج دیوارِ نزدیک تخت، هر از گاهی طنین صداهایی را می‌شنوی: صدای ضربه‌هایی از راه دور، مثل صدای کوبیدن یک در. آیا کسی در آن سوی دیوار، دارد ضربه می‌زند؟ نکند صداها از جانب یک ستون می‌آیند نه یک دیوار؛ ستونی که پایه‌اش لق شده و دارد تکان می‌خورد؛ ستونی میان تهی که مثل یک کانال عمودی از میان همه طبقات، از زیر زمین تا سقف می‌گذرد یا شاید لولهٔ یک دودکش که از مطبخ شروع می‌شود و به اینجا می‌رسد. در این مسیر، صداها در تمام طول عمارت منتشر می‌شوند؛ در یک نقطهٔ قصر، کسی نمی‌داند در کدام طبقه، ولی قطعاً از بالا یا پایین طبقه‌ای که تالار مخصوص و تخت سلطنتی در آن قرار دارد، چیزی دارد به لولهٔ دودکش ضربه می‌زند. چیزی یا کسی. کسی با مشت ضربه‌هایی می‌زند که صدای آن، از عمق تاریکی به گوش می‌رسد. بله، از اعماق، از پایین، تق تقی که از زیرزمین می‌آید. آیا این ضربه‌ها با خود پیامی دارند؟

یک دست را که دراز کنی می‌توانی مشتت را روی آن گوشهٔ دیوار بکوبی؛ همان‌جا که صدا از آن می‌آید. ضربه‌ها را همان‌طور که شنیده‌ای تکرار می‌کنی. سکوت! آها! حالا دوباره صداها را می‌شنوی. ترتیب مکث‌ها و توالی آنها قدری تغییر کرده است. تو هم باز تکرار می‌کنی. دست نگهدار! یکبار دیگر! نباید بین ضربه‌ها زیاد مکث کنی. آیا تماس برقرار کرده‌ای؟ داری با کسی گفتگو می‌کنی؟

برای اینکه گفت و گویی صورت بگیرد، تو باید زبان آن گفت‌وگو را بدانی. ضربه‌های متوالی، یکی پس از دیگری، یک مکث، بعد دوباره، ضربات مقطع با فاصله: آیا امکان دارد که این علایم معنای خاصی داشته باشند؟ آیا کسی دارد از این صداها و سکوت‌ها، حروف و کلماتی درست

می‌کند؟ آیا می‌خواهد با تو ارتباط برقرار کند؟ آیا او مطالب مهمی دارد که با تو در میان بگذارد؟ کلید رمز راحت‌تری را امتحان کن: یک ضربه -الف، دو ضربه -ب،... یا مورش...، بیا کلید مورش را امتحان کن. سعی کن بین صداهای طولانی و کوتاه فرق بگذاری... گاهی به نظرت می‌رسد پیامی که دارد فرستاده می‌شود، نوعی ریتم دارد؛ مثل یک قطعه موسیقی: این می‌تواند بیانگر خواسته کسی برای جلب توجه تو، ارتباط با تو و آغاز یک گفتگو باشد... ولی این برایت کافی نیست: اگر ضربه‌ها بنا نظم معینی یکدیگر را دنبال می‌کنند، پس باید تشکیل یک کلمه، یک جمله را بدهند... و تو از همین حالا دوست‌داری که ضربه‌های عریان صدرا را با شور و شوقی که به کلمات اطمینان‌بخش داری همراه کنی: اعلیحضرت... ما... عناصر وفادار... همه توطئه‌ها را در نطفه خفه خواهیم کرد... زنده باد!... آیا این همان کلماتی است که خطاب به تو گفته می‌شود؟ این همان چیزی است که تو در گشودن رمز این ضربه‌ها به آن رسیده‌ای؟ نه! هیچ کدام از این عبارتها در این صداها نیست. اگر هم چیزی باشد، پیامی که فرستاده می‌شود، به کلی با آنچه تو فکر می‌کنی متفاوت است. چیزی ست شبیه به: سگ هرزه غاصب... انتقام... تو سرنگون خواهی شد....

آرام باش! چه بسا همه اینها فکر و خیال باشد و فقط برحسب تصادف است که حروف و کلمات چنین شکلی به خود می‌گیرند. چه بسا که اینها اصلاً پیام هم نباشند: می‌تواند صدای بسته شدن درها در باد باشد، یا کودکی که توپش را به زمین می‌زند، یا یک نفر که دارد میخ می‌کوبد. میخ... تابوت... تابوت تو. حالا ضربه‌ها این شکل را به خود می‌گیرند: من از این تابوت بیرون خواهم آمد... و تو به جای من، به درون آن خواهی رفت... زنده به گور خواهی شد.

ولی شاید همه اینها فقط کلماتی بی‌معنی باشند. فقط فکر و خیال‌های توست که از این صداهای بی‌شکل، عباراتی هدیان‌آمیز می‌سازد.

حالا که این چنین است، اصلاً می‌توانی خیال کنی که وقتی با سر انگشت‌هایت به دیوار می‌کوبی و بدون ترتیب خاصی ضربه‌هایی می‌زنی، کسی دیگر، خدا می‌داند در کجای قصر، دارد گوش می‌کند و باورش می‌شود که می‌تواند از آنها عبارات و جملاتی بسازد. بیا امتحان کن! بی‌آنکه فکرش را بکنی. حالا داری چه می‌کنی؟ چرا مثل کسی که گویی دارد کلماتی راه‌جی می‌کند، حواست را این قدر متمرکز کرده‌ای؟ فکر می‌کنی چه پیامی را داری به آن سوی این دیوار می‌فرستی؟ تو، تو هم، ای غاصب پیشین... من تو را شکست داده‌ام... من می‌توانستم تو را بکشم... چه می‌کنی؟ داری می‌کوشی که خود را برای یک صدای نامرئی توجیه کنی؟ به چه کسی داری التماس می‌کنی؟ من تو را عفو کردم... اگر نوبت به تو رسید... به یاد بیاور. فکر می‌کنی چه کسی از آن پایین دارد به دیوار ضربه می‌زند؟ آیا فکر می‌کنی کسی که تو او را از تخت به زیرافکندی، همین تختی که حالا بر آن تکیه زده‌ای، هنوز زنده است؟ آیا این همان زندانی نیست که تو او را در سردابه‌های قصر به بند کشیده‌ای؟

هر شب به صدای تاپ - تاپ که از زیرزمین می‌آید گوش می‌کنی و به عبث می‌کوشی کلید رمز پیامی را که ارسال می‌شود، بیابی. تردیدهایی که به ذهن خود راه می‌دهی، فقط یک صدا در گوش‌های توست؛ تپش‌های قلب برآشفته توست؛ ضرباهنگی ست که تنها در خاطره تو ظاهر می‌شود و هراس‌ها و ندامت‌هایت را بیدار می‌کند. در حرکت شبانه قطارها، صدای متوالی و همواره یکنواخت چرخ‌ها روی ریل‌ها، در همان حال که داری چرت می‌زنی، به کلماتی متوالی که از پس هم تکرار می‌شوند، به نوعی سرود یکنواخت و ملال‌آور. این امکان، نه! این احتمال هست که هر حرکت موج‌آور صدا، در گوش‌های تو تبدیل به ضجه یک زندانی شود؛ به نفرین‌های قربانیان تو، و نفس نفس زدن‌های شوم دشمنانی که قادر به کشتن آنها نیستی...

گوش دادن کار خردمندانه‌ای است. خوب است که نمی‌گذاری توجه تو حتی برای لحظه‌ای هم منحرف شود؛ ولی باید این نکته را بپذیری که: آنچه می‌شنوی، صدای خود توست و در درون توست که ارواح، صاحب صدا می‌شوند. چیزی در درونت وجود دارد؛ چیزی که تو حتی قادر نیستی آن را به خودت بگویی، چیزی که می‌کوشد شنیده شود... قبول نداری؟ می‌خواهی دلیلی مطلق و خدشه‌ناپذیر داشته باشی تا باور کنی صدایی که می‌شنوی نه از بیرون، بلکه از درونت بر می‌خیزد؟

هرگز به یک دلیل قطعی دست نخواهی یافت. چون این حقیقت دارد که سیاه‌چال‌های قصر از زندانی پر شده‌اند: هواداران فرمانروای سابق، درباریان متهم به خیانت، ناشناس‌هایی که در بازداشت‌های جمعی دستگیر شده‌اند. بازداشت‌هایی که گارد ویژه تحت فرمان تو برای مقابله، پیشگیری از شورش و ایجاد وحشت در میان مردم مرتباً انجام می‌دهد؛ ناشناس‌هایی که پس از مدتی، در دخمه‌ها به قربانیانی تبدیل می‌شوند که در سلول‌های انفرادی به دست فراموشی سپرده شده‌اند... از آنجا که همهٔ این زندانی‌ها روز و شب دائماً زنجیرهایشان را تکان می‌دهند و یا قاشق‌هایشان را به نرده‌ها می‌کوبند و فریاد دادخواهی سر می‌دهند، طبیعی است که پژواک صدای آنها از همهٔ طبقات عبور کند و به گوش تو برسد. هر چند که به دستور تو، دیوارها و کف همهٔ طبقات را با عایق‌های صوتی پوشانده‌اند و تو هم دور تا دور این تالار را با پرده‌های ضخیم پوشانده‌ای. از کجا معلوم آن صداهایی که پیش از این به صورت ضربه‌های آهن‌گین از دل همین سیاه‌چال‌ها به گوش می‌رسید، حالا به نوعی غرش ژرف و حزن‌انگیز تبدیل نشده باشد. هر قصر، روی سردابه‌هایی بنا شده است، که در آن کسی زنده به گور شده؛ یا کسی مرده است و نمی‌تواند آرامش داشته باشد. لازم نیست بیهوده بکوشی و با دست‌هایت، گوش‌هایت را بیوشانی: تو همچنان این صداها را به همان صورت خواهی شنید.

این قدر شیفته و شیدای سر و صداهاى قصر نباش؛ مگر آنکه بخواهى مثل یک اسیر در دام آنها بیفتی. از قصر خارج شو! به اطراف برو! برای خودت گشتی بزنی! خارج از قصر، شهر گسترده است: پایتخت قلمرو حکومت تو! آخر تو که شاه نشده‌ای که صاحب این قصر تاریک و غمزده باشی. تو بناست مالک شهر باشی، شهری پر از نقش و نگار، با هزاران صدایی که در آن موج می‌زند.

شهر در شب دراز کشیده است. خود را جمع می‌کند. می‌خوابد و خمیازه می‌کشد. خواب می‌بیند و خر و پف می‌کند: وقتی از این دنده به آن دنده می‌شود، تکه‌های تاریکی و نور جایشان را با هم عوض می‌کنند. هر روز صبح زنگ‌ها با شادمانی به صدا در می‌آیند؛ یا به نشانه اعلام خطر: زنگ‌ها حاوی پیام‌هایی هستند؛ ولی هرگز نمی‌توانی یقین داشته باشی که چه چیزی را می‌خواهند به تو بگویند. گاهی در مرگ کسی به صدا در می‌آیند؛ صدایی که در باد می‌پیچد و تو نوعی موسیقی شاد رقص را می‌شنوی و در دنگ دنگ شادمانه‌شان، انفجار غریبی خشم آلود را. این نفس‌های شهر است که باید به آن گوش فرا بدهی؛ تنفسی که می‌تواند لَه‌لَه زدنِ طاقت‌فرسا باشد، یا تنفسی آرام و عمیق.

شهر، پژواکی دور، در ته گوش است؛ و زوز صداها، همه‌همه حرکت چرخ‌ها.

وقتی در قصر همه چیز در حال سکون است، شهر در حرکت است؛ چرخ‌ها از میان خیابان‌ها می‌گذرند، خیابان‌ها مثل پره‌های چرخ‌ها در حرکت‌اند؛ صفحه‌ها روی گرامافون‌ها می‌چرخند. سوزنی روی یک صفحه قدیمی خط می‌اندازد. صدای موسیقی می‌آید و دور می‌شود و در باد تندی که می‌وزد بالا و پایین می‌رود. در شیارهای لغزان خیابان‌ها موج می‌زند و یا با بادی که در رگ دودکش‌ها می‌پیچد، اوج می‌گیرد. شهر، مثل چرخ‌ها است که قصر توپی وسط آن، مثل کانون یک دایره در نقطه‌ای

بی حرکت ایستاده است و گوش می‌کند.

در تابستان، شهر از لابه لای پنجره‌های باز قصر به درون می‌آید: از لای همه پنجره‌های باز پرواز می‌کند. با صداهایش، شلیک خنده‌ها و گریه‌ها! تق تق مته‌های بادی و قیل و قال ترانزیستورها. هیچ موردی ندارد که بخواهی از روی بالکن به بیرون زُل بزنی، یا بخواهی از آن بالا، سقف خانه‌ها را ببینی؛ تو هیچ چیز را در خیابان‌های شهر که از روز تاجگذاری به بعد از آنها گذر نکرده‌ای، به جا نخواهی آورد؛ خیابان‌هایی که حتی در روز تاجگذاری، وقتی در جلو صف شرکت‌کنندگان در مراسم، از میان انبوه پرچم‌ها و پلاکاردها و ردیف گاردها می‌گذشتی، حتی همان وقت هم این خیابان‌ها و تمام چیزهایی که در آنها می‌دیدي، برایت غریب و ناآشنا می‌آمد.

خنکای غروب ناآشنا به تالاری که تخت سلطنتی در آن است، راه ندارد؛ ولی تو غروب را با هیاهوی تابستانی آن که حتی تا اینجا به گوش می‌رسد، احساس می‌کنی. چه بهتر که حتی فکر از بالکن به بیرون نگاه کردن را از سرت بیرون کنی: چیزی جز نیش پشه‌ها نصیبت نخواهد شد. در این غریو پنهان، هیچ چیز جدیدی نخواهی شنید. غریوی از دور... صدایی که گویی از میان صدفی برمی‌خیزد که بر گوشت گذاشته باشی. شهر، خروش یک اقیانوس را با خود دارد؛ مثل لایه‌های صدف، یا گوش: اگر ذهنت را روی صدای امواج متمرکز کنی، دیگر نمی‌توانی تشخیص بدهی که قصر کدام است و شهر کدام. گوش یا صدف!

در میان صداهای شهر، هر از گاهی؛ نغمه‌ای می‌شنوی؛ آوایی موزون؛ نغمه‌هایی در پی هم: غریو آوازهای شاد، هم‌آوایی کسانی که رژه می‌روند. آواز دسته جمعی دانش‌آموزان مدرسه‌ها. مارش مراسم تشییع جنازه. سرودهای انقلابی تظاهرکنندگان. سرود ملی که گارد ویژه وقتی صف تظاهرکنندگان را در هم می‌شکنند، به افتخار تو می‌خوانند و می‌کوشند

شعارهای مخالفانِ تو را در آن خاموش کنند. موزیک رقص که از بلندگوهای کلوبهای شبانه پخش می‌شود؛ بلندگوهایی که صدایشان تا آخرین حد ممکن بالا برده شده تا همه بپذیرند که شهر به زندگی شاد خود ادامه می‌دهد: و ضجهٔ زنانی که در سوگ قربانیان شورش‌ها عزاداری می‌کنند. این است آن موسیقی که تو می‌شنوی؛ ولی آیا می‌توان این را موسیقی خواند؟ همچنان از هر ذره صدایی که به گوشت می‌رسد، نشانه، اطلاعات، و سرنخ‌هایی جمع‌آوری می‌کنی؛ طوری که انگار همهٔ کسانی که در این شهر چیزی می‌خوانند یا می‌نوازند، یا صفحه‌ای روی گرامافون می‌گذارند، منظورشان فقط رساندن پیام‌هایی دقیق و خالی از ابهام به توست. از هنگامی که بر تخت سلطنت نشسته‌ای، این موسیقی نیست که تو می‌شنوی، بلکه فقط ابزاری است برای درک این که چگونه می‌توان از موسیقی بهره‌برداری کرد: در آیین‌ها و مراسم اقشار متمول، یا برای سرگرم کردن تودهٔ مردم، برای حفظ سنن، فرهنگ، و آداب و رسوم. حالا از خودت پرسه‌ای که شنیدن موسیقی، در گذشته برای تو چه معنای دیگری داشت؛ زمانی که گوش سپردن به موسیقی فقط برای این بود که آوایی خوش پرده‌های گوشت را بنوازند.

چه دورانی بود، آن دوران! دورانی که برای سرحال آمدن، کافی بود زیر لب یک دالا لالا لا سر بدهی، یا در خیال، قطعه‌ای از یک آهنگ ساده و مختصر یا یک سمفونی بلند را زمزمه کنی، اما حالا هر چه می‌کوشی زیر لب دالا لالا لا سر بدهی، هیچ اتفاقی نمی‌افتد: هیچ آوایی در خیالت نقش نمی‌بندد.

یک صدا، یک آواز، صدای زنی که گهگاه نسیم با خود از راه دور، از متن یک پنجرهٔ باز به اینجا می‌آورد؛ آواز عاشقانه‌ای که در شب‌های تابستان، همراه با نسیم به گوشت می‌رسید و درست در لحظه‌ای که احساس می‌کردی هوایی از آن آواز را درک کرده‌ای، صدا محو می‌شد و تو هرگز

مطمئن نبودی که آیا واقعاً آن را شنیده‌ای یا تنها در خیال تو گذشته است. آرزو داشتی آن را بشنوی؛ رؤیای صدای یک زن در کابوس بی‌خوابی‌های طولانی تو. این است آنچه در انتظارش بودی، خاموش و هشیار: این دیگر ترس نیست که باعث می‌شود گوش‌هایت را تیز کنی. بار دیگر، شنیدن این آوازی را که به سوی تو می‌آید، آغاز کرده‌ای، آوازی که همه اجزای آن را جداگانه می‌شنوی، حس و حال آن را تشخیص می‌دهی؛ آوازی که از شهری می‌آید که از روح موسیقی تهی شده است.

مدت‌ها از آخرین باری که مجذوب و شیفته چیزی شده باشی، می‌گذرد. شاید از زمانی که همه توانایی‌های خود را برای تصاحب تخت سلطنتی متمرکز کردی. ولی آنچه امروز از حسرتی که زمانی از آن لبریز شده بودی به یاد می‌آوری، این است: پافشاری در غلبه بر دشمنان؛ وضعیتی که مجال آرزو کردن یا تصور هیچ چیز دیگری را به تو نمی‌دهد. حتی در آن زمان هم اندیشه مرگ، پیوسته همراه تو بود؛ روز و شب. همان طور که حالا هم لحظه‌ای از تو جدا نمی‌شود. وقتی به شهر خیره می‌شوی، در تاریکی و سکوت حکومت نظامی که برای حراست از فرمانروایی خود در برابر انقلابی که به زودی برپا می‌شود، برقرار کرده‌ای. طنین گام‌های سربازان را که در خیابان‌های خالی گشت می‌دهند، دنبال می‌کنی و گهگاه در تاریکی، صدای آواز یک زن، صدایی نامرئی را از آستانه یک پنجره تاریک می‌شنوی. این چیست؟ نه آن آواز؛ آوازی که تو بارها شنیده‌ای؛ نه آن زن، زنی که هرگز او را ندیده‌ای: آن صدا که تو را مجذوب خود کرده است، صدایی که موجودیت خود را در هیأت یک آواز نشان می‌دهد.

بی‌تردید آن صدا از سوی کسی می‌آید؛ کسی که مثل هیچ کس نیست؛ اما صدا، شخص نیست. هویتی است سر در گم؛ جدا از سختی اشیاء صدا نیز به نوبه خود منحصر به فرد است و شبیه هیچ صدای دیگری نیست. مثل یک شخص اما شاید به گونه‌ای دیگر: ممکن است مثل همدیگر نباشند: صدا و

شخص. یا شاید شبیه یکدیگر باشند؛ به صورتی اسرارآمیز. طوری که ابتدا به نظر نیاید: صدا می‌تواند پنهان‌ترین و ذاتی‌ترین پاره وجود شخص باشد. آیا این یک گویش بی‌تن است که دارد به یک صدای بی‌تن گوش می‌کند؟ پس چه فرق می‌کند که تو آن را واقعاً بشنوی و یا فقط به یاد بیاوری، یا تصور کنی؟

و آن وقت، می‌خواهی که با گوش خود آن صدرا بشنوی پس آنچه تو را به سوی خود جذب می‌کند تنها یک خاطره یا یک خیال نیست، بلکه ارتعاش حنجره‌ای است که به یک تن تعلق دارد. یک صدا یعنی اینکه در جایی انسانی هست. حنجره‌ای دارد؛ سینه‌ای، احساساتی؛ کسی که صدایش را در هوا رها می‌کند؛ صدایی متفاوت با همه صداهای. یک صدا، مستلزم حنجره، بزاق دهان، طفولیت، جلای تجربه زندگی و داشتن مفاهیمی است که به قالب اندیشه در می‌آیند و یک صدا نشانه آن است که کسی از حالت دادن به امواج صوتی خود لذت می‌برد و آنچه تو را به خود جلب می‌کند رؤیایی است که این آوا به واقعیت در می‌آورد: واقعیتی در قالب یک صدا: این لذت، تو را برمی‌انگیزد تا بیندیشی که چگونه صاحب این صدا با هر شخص دیگری متفاوت است؛ درست همان گونه که صدایش با هر صدای دیگری فرق دارد.

آیا داری سعی می‌کنی تصویر زنی را که آواز می‌خواند به خیال درآوری؟ اما به رغم همه تلاش‌های تو، تصویر صدا دل‌انگیزتر از تصویر واقعی است. البته تو نمی‌خواهی امکان تصور کردن صورت‌های احتمالی را که او می‌تواند به خود بگیرد، از خود سلب کنی؛ پس بهترین کار تو همین است که توجهت را فقط روی صدا متمرکز کنی. در برابر وسوسه‌ای که تو را به بیرون زدن از قصر و پرسه زدن در خیابان‌های شهر برای یافتن زن آوازه‌خوان تشویق می‌کند، مقاومت کن.

البته بازداشتن تو از این کار غیر ممکن است؛ چرا که چیزی در درون تو

به سوی این صدای ناشناخته پر می‌کشد. همان گونه که صدای او در گوش تو طنینی دل‌انگیز دارد، تو نیز می‌کوشی که او گوش دادن تو را بشنود. می‌خواهی که تو نیز صدا باشی و او تو را بشنود؛ همان گونه که تو او را می‌شنوی.

افسوس که نمی‌توانی آواز بخوانی. اگر می‌توانستی، شاید سرنوشتت به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد. شادتر و یا غمگین‌تر بودی؛ یا نوع دیگری از غم، مثلاً نوعی مالیخولیای موزون می‌داشتی و چه بسا نیاز به شاه شدن را در خود احساس نمی‌کردی. خودت را در اینجا نمی‌دید و روی این تخت که غرغز می‌کند نمی‌نشستی و به سایه‌ها خیره نمی‌شدی.

شاید صدای واقعی تو در جایی وجود داشته باشد؛ جایی مدفون در اعماق تن تو؛ صدایی که نمی‌تواند خود را از میان حنجره به هم فشرده‌ات آزاد کند؛ از میان لب‌های سفت و خشکیده‌ات. شاید هم صدای تو در میان شهر پرسه می‌زند، پراکنده و منتشر در میان همه‌ها. آنچه که هستی یا بوده‌ای و یا می‌توانی باشی، آن تویی که کسی نمی‌شناسد، در آن صدا نهفته است؛ در آن صداست که تو می‌توانی خود را آشکار کنی.

می‌توانی امتحان کنی؛ همه حواست را متمرکز کن! توان پنهانت را یکجا جمع کن! حالا! نه، این طور نه. دوباره امتحان کن! مایوس نشو. حالا!... آهان! یک: معجزه! گوش‌هایت را باور نمی‌کنی! این صدای کیست؟ زنگ صدای باریتون گرمی که بر می‌خیزد، پژواک مخصوص خود را می‌یابد و با درخشش نقره فام صدای آن زن هماهنگ می‌شود؟ چه کسی دارد با او همنوایی می‌کند؟ طوری که انگار هر دو، صورت‌های قرینه و مکمل یک صدای واحد هستند. این تویی که داری می‌خوانی؛ آواز دو صدایی؛ تردیدی نیست: این صدای واقعی توست که سرانجام، می‌توانی آن را بدون احساس بیگانگی و آزرده‌گی بشنوی.

ولی چگونه و از کجا می‌توانی این نغمه‌ها را پیدا کنی و آنها را به صدا

در آوری اگر سینه‌ات منقبض و دندان‌هایت به هم کلید شده بماند؟ پذیرفته‌ای که شهر، چیزی جز انبساط فیزیکی شخص نیست و صدای شاه از کجا باید برخیزد؛ مگر نه از قلب پایتخت شاهنشاهی؟ با همان گوش تیزی که تا این لحظه، با دقت تو را قادر به دریافت و دنبال کردن صدای آن زن ناشناس کرده است، صداها پاره صدا را جمع می‌کنی، کنار هم می‌گذاری و تصنیفی می‌سازی از صدایی که بی‌تردید آن را می‌شناسی؛ صدایی که تنها به تو تعلق دارد.

اجازه نده که هیچ صدای دیگری توجه تو را به خود جلب کند. با دقت گوش کن: باید صدای زنی که تو را می‌خواند و صدای تو که او را آواز می‌دهد، هر دو را با هم بشنوی؛ دو صدا با هدفی یکسان برای شنیده شدن که تو آن را گوش حقیقی خودت می‌دانی؟. حالا! نه، هنوز نه. مایوس نشو! دوباره امتحان کن. لحظه‌ای دیگر، صدای او و صدای تو به یکدیگر پاسخ خواهند داد و چنان با هم می‌آمیزند که دیگر نخواهی توانست آنها را از هم تمیز بدهی.

ولی صداهای دیگری از دور و بر مزاحم می‌شوند: صداهای سرسام‌آور، گوشخراش، مهیب... و ناگهان صدای آن زن ناپدید می‌شود. و در برابر غریو مرگ که از قصر به بیرون می‌تراود، رنگ می‌بازد و یا در درون تو بازتاب می‌یابد. او را گم کرده‌ای و گم شده‌ای. تکه‌ای از تو که اکنون در حجمی از صداها متجلی شده است، در میان کوچه پسکوچه‌های شهر، در میان دسته سربازهای گشت حکومت نظامی پرسه می‌زند. زندگی صداها یک رؤیا بود و شاید فقط چند لحظه دوام داشت؛ به اندازه دوام رؤیاها، و در همان حال، در بیرون، در عالم بیداری، کابوس ادامه می‌یابد.

از همه اینها گذشته، تو شاه هستی: اگر زنی را طلب کنی که در قلمرو حاکمیت تو زندگی می‌کند و صدایی قابل تشخیص داشته باشد، باید به راحتی بتوانی او را پیدا کنی. جاسوس‌هایت را روانه کن! دستور بده تمام

خیابان‌ها و خانه‌ها را بگردند. اما... چه کسی آن صدا را می‌شناسد؟ جز تو! هیچ کس جز تو قادر به اجرای این دستور نیست و چنین است که وقتی سرانجام، آرزویی که برآورده شدن می‌طلبد، خود را به تو عرضه می‌کند در می‌یابی که شاه بودنت به هیچ دردی نمی‌خورد.

صبر کن! نباید به این زودی روحیه‌ات را بیازی! یک شاه به منابع بسیاری دسترسی دارد. آیا ممکن است نتوانی نظامی را پیاده کنی که از طریق آن به خواسته‌هایت دست یابی؟ می‌توانی یک مسابقهٔ آواز ترتیب بدهی: به فرمان پادشاه، همهٔ زن‌هایی که صدای خوبی دارند، باید در قصر برنامه اجرا کنند. این کار در عین حال، اقدام سیاسی هوشمندانه‌ای هم خواهد بود که ممکن است مهم‌تر هم باشد. اقدامی که می‌تواند روحیهٔ مردم را در این دوران ناآرام تسکین دهد و پیوند تاج و تخت را با ملت محکم‌تر کند. می‌توانی به راحتی صحنه را در برابرت مجسم کنی: در این تالار که آن را برای جشن تزئین کرده‌اند، تو در مقابل سن، ارکستر و تماشاچیان مرکب از مقامات رده بالای دربار، خونسرد، روی تخت نشسته‌ای و به آواز خوانندگان، با دقتی که برازندهٔ یک داور بی‌طرف است گوش می‌کنی و ناگهان، گرز مرصعت را بلند کرده و اعلام می‌کنی: آن زن!... خودش است!

مگر ممکن است نتوانی او را به جا بیاوری؟ صدای او کمترین شباهت را به صدای خوانندگانی دارد که معمولاً در تالارهای دربار برای شاه برنامه اجرا می‌کنند، تالارهایی که با چلچراغ‌های بلورین روشن شده و با گلدان‌هایی از گیاهان دارای برگ‌های پهن، مثل کف دست مزین شده‌اند. تو در بسیاری از کنسرت‌هایی که به افتخارت در سالروز رویدادهای باشکوه برگزار می‌شود، حضور داشته‌ای؛ هر صدایی که بداند به وسیلهٔ شاه شنیده خواهد شد، حالتی سرد و رسمی و لحنی سنجیده و آراسته به خود می‌گیرد. ولی آن صدا، برعکس، صدایی بود که از میان سایه‌ها بر می‌خاست، شادمان از اینکه بدون خروج از تاریکی که او را در بر گرفته است، می‌تواند خود را

آشکار کند و به سوی هر حضور دیگری که در آغوش همان تاریکی جای گرفته است، پل بزند.

ولی آیا می‌توانی مطمئن باشی که این صدا وقتی خود را در دربار و در برابر پله‌های تخت سلطنتی عرضه می‌کند، باز همان صدا خواهد بود؟ آیا نمی‌کوشد که آهنگ صدای خوانندگان درباری را تقلید کند؟ آیا با صداهای دیگری که تو به شنیدنشان عادت کرده‌ای، آمیخته نخواهد شد؟ با صداهایی که تو، با همان دقتی که پرواز یک مگس را دنبال می‌کنی، پیش از این شنیده‌ای؟

تنها راهی که می‌توان او را به نمایان شدن وادار کرد، تقابل او با صدای حقیقی تو خواهد بود؛ با روح صدای تو که آن را از میان‌های و هوی شهر احضار کرده‌ای کافی است آواز بخوانی و صدایی را که همواره از همه پنهان کرده‌ای، رها کنی و او بی‌درنگ تو را آن‌گونه که هستی، به جا خواهد آورد و صدایش را، صدای واقعی‌اش را با تو در هم خواهد آمیخت.

بعد، آه! بانگ ابراز شگفتی در دربار می‌پیچد: اعلیحضرت دارند آواز می‌خوانند... گوش کنید که اعلیحضرت چگونه می‌خوانند... چه صدایی دارند... ولی این ابراز شگفتی‌ها به سرعت، جای خود را به آن متانت و آراستگی رسمی که برازنده‌ی گوش دادن به پادشاه است، خواهد داد. صورت‌ها و نگاه‌ها خیلی زود، حالتی لبریز از اطاعت و احترام و تأیید چاپلوسانه به خود خواهند گرفت. انگار که بگویند: اعلیحضرت، بزرگوارانه ما را با آواز خود، مورد مرحمت قرار داده‌اند... و همه توافق خواهند کرد که آواز خواندن، یکی از مزایای انحصاری مقام شاهانه است (روشن است که همان‌ها بعداً می‌توانند در خلوتشان، پیچ‌پچ‌کنان تو را مسخره کنند).

خلاصه اینکه در مجموع، آواز خواندن برایت خیلی خوب خواهد بود: هیچ‌کس تو را نخواهد شنید؛ آوازت را، صدایت را نخواهند شنید. آنها به

شاه‌گوش خواهند سپرد؛ آن‌گونه که باید به شاه‌گوش کرد. دریافت صداهایی که از بالا می‌آید و معنایی فراتر از رابطه خشک و بی‌انعطاف، میان آنکه در رأس است و آنانکه در پایین هرم قرار دارند، نخواهد داشت. حتی او، یگانه کسی که آواز تو خطاب به اوست، نمی‌تواند تو را بشنود: صدایی که او می‌شنود، صدای تو نخواهد بود؛ او به شاه‌گوش می‌کند، با حالتی احترام‌آمیز، بی‌حرکت، و با لبخندی فرمایشی که مثل یک نقاب، سرمای درونش را می‌پوشاند.

هر گونه تلاش تو برای بیرون آمدن از این قفس، محکوم به شکست است: خود را جستن در دنیایی که از آن تو نیست، بیهوده است؛ دنیایی که شاید اصلاً وجود نداشته باشد. برای تو تنها قصر وجود دارد. طاق‌های قوسی عظیمی که صدا در آنها طنین می‌اندازد، کشیک نگهبان‌ها، تانک‌هایی که سنگریزه‌ها را خرد می‌کنند، صدای قدم‌های شتاب‌آلودی که از پله‌ها می‌آید و هر بار می‌تواند پیام‌آور پایان حکومت تو باشد. اینها تنها نشانه‌هایی هستند که دنیا از طریق آنها با تو حرف می‌زند؛ مگذار که حتی لحظه‌ای تو جهت از آنها منحرف شود. لحظه‌ای که تمرکزت به هم بخورد. فضایی که برگرد خود ساخته‌ای تا ترس‌های تو را در خود بگیرد، شکاف بر خواهد داشت و تکه تکه خواهد شد.

تمرکز حواس برایت ناممکن شده است؟ آیا گوش‌هایت از شنیدن سر و صداهای جدید و ناهنجار ناتوان شده‌اند؟ دیگر نمی‌توانی هیاهوی خارج از قصر را از آنچه در درون قصر شنیده می‌شود، تمیز بدهی؟ شاید دیگر اصلاً بیرون و درونی در کار نباشد: همان وقتی که تو با اشتیاق به صداها گوش می‌داده‌ای، شورشیان از غفلت برای آغاز عملیات شورش استفاده کرده‌اند.

به پیرامون خود نگاه می‌کنی و خود را در قصر نمی‌بینی. شب است پر از فریاد، شعار، گریه و گلوله. تو کجایی؟ هنوز زنده هستی؟ توانسته‌ای از

دست شورشی‌هایی که به تالار تخت سلطنتی هجوم آورده‌اند، بگریزی؟
 آیا راه پله‌های مخفی قصر توانسته‌اند ترا از مهلکه برهانند؟
 فوران فریادها و شعله‌ها شهر را در بر گرفته است. شب منفجر شده
 است؛ زیر و رو شده است. تاریکی و سکوت در هم تنیده‌اند و اضداد خود،
 آتش و فریاد را بیرون می‌ریزند. شهر مثل کاغذی مشتعل، مجاله می‌شود.
 فرار کن! بدون تاج، بدون گرز مرصع. کسی نمی‌فهمد که تو شاهی. شبی
 تاریک‌تر از شب آتش‌سوزی نیست. و آنکه در میان جمعیت فریادگران
 می‌دود، تنهاترین است.

شب نواحی روستایی، آشوب‌های التهاب‌آمیز شهر را با دقت دنبال
 می‌کند. آژیر خطر در میان جیغ پرنده‌های شب به صدا در می‌آید و پخش
 می‌شود؛ ولی هر چه از دیوارها فاصله می‌گیرد، بیشتر در میان همه‌گنگ
 تاریکی گم می‌شود: بادی که در میان برگ‌ها می‌وزد، صدای جریان آب
 جویبارها و غورغور قورباغه‌ها. فضا در سکوت پر همه‌گنگ شب می‌گسترده.
 جایی که رویدادها جرقه‌های ناگهانی صدایند که شعله‌ور می‌شوند و
 فروکش می‌کنند؛ صدای شکستن شاخه‌ی یک درخت، جیرجیر یک موش
 صحرائی، وقتی که ماری وارد سوراخش می‌شود؛ دو گربه‌ی رقیب که بر سر
 عشقشان با هم می‌جنگند؛ صدای لغزیدن سنگریزه‌ها در زیر گام‌های
 سست تو، در حال گریز.

له‌له می‌زنی، له‌له می‌زنی و در زیر آسمان سیاه، فقط صدای له‌له توست
 که شنیده می‌شود، و خش خش برگ‌ها در زیر پاهای تو که لنگ لنگان راه
 می‌روی. چرا قورباغه‌ها ساکتند؟ نه، الان دوباره شروع می‌کنند. سگی
 پارس می‌کند... صبر کن! سگ‌ها از فاصله‌ای دور به هم جواب می‌دهند.
 مدت‌هاست که در تاریکی غلیظ، راه پیموده‌ای. تصویری از اینکه کجا
 هستی، نداری. گوش‌هایت را تیز می‌کنی. کسی دیگر هم مثل تو دارد له‌له
 می‌زند. از کجا؟

شب یکپارچه تنفس شده است. نسیم ملایمی می‌وزد؛ گویا از روی علف‌ها، جیر جیرک‌ها بی‌وقفه می‌خوانند. صدایشان از همه سو می‌آید. حالا یک صدا را از بین صداهای دیگر تشخیص می‌دهی؛ بار دیگر، همین صدا با خروشی بلندتر به گوشت می‌رسد؛ سخت متمایز از دیگران. تو این صدا را می‌شناسی؛ قبلاً هم آن را از همان جا شنیده بودی؛ آوایی که در بطن صداهای دیگر پنهان شده بود.

خودت هم پیش‌تر از این، آنجا بودی و حالا؟ نمی‌توانی جواب بدهی. نمی‌دانی کدام یک از اینها صدای تنفس توست. دیگر نمی‌دانی چگونه گوش کنی. دیگر کسی به کسی گوش نمی‌کند؛ فقط شب است که به خود گوش سپرده است.

دیواری که روی آن دست کشیدی، از خزّه پوشیده شده بود، از ماس؛ حالا کنار یک تخته سنگ هستی، یک تخته سنگ لخت. اگر فریاد بزنی، پژواک صدایت را می‌شنوی. کجا هستی؟ فریاد می‌زنی: آه... آه... شاید راحت به یک غار منتهی شده باشد: غاری بی‌انتها، یک گذرگاه زیرزمینی... سال‌ها پیش دستور داده بودی که این تونل‌ها را در زیر قصر حفر کنند؛ در زیر شهر، با نقب‌هایی که به روستاهای اطراف راه داشت... می‌خواستی اطمینان داشته باشی که می‌توانی سراسر قلمرو فرمانروایت را زیر سلطه داشته باشی؛ از طریق حفره‌هایی در اعماق زمین و آن وقت، دستور دادی که در جریان عملیات حفاری، همه جا را خراب کنند. حالا این تو هستی، تویی که در کنج لانه‌ات پناه گرفته‌ای و در دام خود گرفتار شده‌ای. از خودت می‌پرسی که آیا هرگز راه خروج از اینجا را پیدا خواهی کرد؟ خارج شوی؟ به کجا؟

صدای ضربه، روی سنگ خاموش می‌شود. صدایی موزون. مثل یک رمز! صدای ضربه‌ها از کجا می‌آید؟ تو این صدای موزون را می‌شناسی؛

فریاد زندانی است! جواب بده! تو هم روی دیوار بزنی. فریاد کن. اگر خوب فکر کنی، یادت می‌آید که تونل‌ها با سلول‌های زندانی‌ها ارتباط دارند... زندانی نمی‌داند تو کیستی: نمی‌داند که آیا تو یکی از شورشی‌هایی هستی که برای آزاد کردنش آمده‌است، یا زندانبان؟ شاید فکر می‌کند که تو هم مثل او در زیرزمین گم شده‌ای؛ درست مثل خود او، که ارتباطش با بیرون و خبرهایی که در شهر می‌گذرد و نبردی که سرنوشتش به آن بستگی دارد، قطع شده‌است؟

اگر فرض کنی که او بیرون از سلولش در حال پرسه زدن است، این بدان معناست که ابتدا نیروهای شورشی آمده‌اند که زنجیرهایش را باز کنند و او را از پشت میله‌ها بیرون بیاورند. به او گفته‌اند: «غاصب ساقط شده‌است! تو به تخت سلطنت باز خواهی گشت! قصر بار دیگر از آن تو خواهد شد.» بعد در همان وقت حتماً نیروهای شورشی با مشکل روبرو شده‌اند. شاید ضد حمله‌ای از طرف نیروهای وفادار به تو صورت گرفته و شورشیان از تونل‌ها گریخته‌اند و او را تنها گذاشته‌اند. لابد او هم گم شده‌است. زیر این طاق‌های سنگی نه نوری می‌تابد و نه بازتاب صداهایی که از آن بالا می‌آید، شنیده می‌شود.

حالا شما می‌توانید با هم حرف بزنید؛ صدای هم را بشناسید. آیا به او خواهی گفت که تو که هستی؟ به او خواهی گفت که او را به عنوان کسی که سال‌ها در زندان نگاه داشته‌ای، باز می‌شناسی؟ مردی که صدایش را شنیده بودی که به تو دشنام می‌داد و سوگند می‌خورد که انتقامش را از تو خواهد گرفت؟ اکنون هر دوی شما در زیرزمین گم شده‌اید و نمی‌دانید کدامتان زندانی و کدام شاه‌است. به نظر می‌رسد جواب هر چه باشد، فرقی نمی‌کند: از سال‌ها پیش همواره چنین به نظر می‌رسید که هر دوی شما جایی در زیرزمین محبوس شده‌اید و به بیرون علامت می‌فرستید... چنین می‌نمود که سرنوشت تو همواره در تعلیق بوده‌است؛ مثل او. یکی از شما در این

پایین خواهد ماند... و دیگری... سرگردان.

شاید هم او این همه سال در این پایین، احساس می‌کرده که آن بالاست، روی تخت سلطنت، با تاجی بر سر و گریزی مرصع در دست. و تو! آیا تو همیشه احساس نمی‌کردی که یک زندانی هستی؟ چگونه ممکن است بین شما گفتگویی در بگیرد... وقتی که هر کدام فکر می‌کنید آنچه می‌شنوید، نه صدای دیگری، بلکه پژواک سخنان خود شما است؟

برای یکی از شما، ساعت نجات فرا می‌رسد و برای دیگری، فنا و در عین حال، آن اضطرابی که لحظه‌ای تو را ترک نمی‌کرد، به نظر می‌رسد که از میان رفته است. تو به طنین صداها گوش می‌کنی، بی‌آنکه دیگر نیازی به تفکیک و رمز یابی آن داشته باشی؛ طوری که انگار این صداها تکه‌هایی از یک قطعه موسیقی است؛ قطعه‌ای که در ذهن تو صدای آن زن ناشناس را تداعی می‌کند. ولی آیا تو آن صدا را به یاد می‌آوری یا آن را می‌شنوی؟ بله، اوست، صدای اوست که به آن آواشکل می‌دهد، مثل صدایی از زیر طاق‌های سنگی. او هم ممکن است گم شده باشد، در شبی که انگار آخرین شب دنیا است. به او جواب بده، بگذار شنیده شوی، او را صدا بزنی تا بتواند راه خود را از درون تاریکی بیابد و به تو بیوندد. چرا ساکتی؟ نکند در چنین وضعیت حساسی، صدایت را از دست داده‌ای؟

آنجا صدای دیگری از دل تاریکی بر می‌خیزد؛ از همان نقطه‌ای که صدای زندانی می‌آمد. صدایی که به آسانی می‌توان آن را تشخیص داد؛ صدایی که به آوای زن پاسخ می‌دهد. صدای توست؛ صدایی که در پاسخ به او سر دادی. صدایی از جنس غبار شهر؛ صدایی که از سکوت تالار دربار به سوی او فرستادی! زندانی آواز تو را می‌خواند، آن گونه که گویی هرگز کاری نکرده است جز خواندن آواز تو.

زن پاسخ می‌دهد و هر کدام از صداها به سوی هم حرکت می‌کنند؛ در هم می‌آمیزند؛ همان گونه که تو پیش‌تر از این در شب‌های شهر شنیده بودی

و در آن زمان یقین داشتی که این تو هستی که با او می‌خوانی و حالا شکی نیست که زن به او رسیده است؛ به آنکه زندانی تو بود و تو صدایشان را می‌شنوی. صدای خودتان را و بیهوده می‌کوشی که آنها را دنبال کنی؛ زمزمه می‌شوند، پیچ پیچ و محو می‌شوند.

اگر چشم‌هایت را باز کنی، درخششی می‌بینی در بالای سرت و صبح که قطعاً از راه می‌رسد، آسمان را روشن می‌کند: هوایی که روی صورتت احساس می‌کنی، نسیمی است که برگ‌ها را تکان می‌دهد. تو دوباره بیرون هستی؛ سگ‌ها پارس می‌کنند. پرنده‌ها بیدار می‌شوند. زمین دوباره رنگ می‌گیرد. اشیاء دوباره فضا را پر می‌کنند، و جانداران، جلوه‌های گوناگون زندگی را به نمایش می‌گذارند.

تردیدی نیست که تو هم اینجا هستی، در میان این همه صدا که از هر سو برمی‌خیزد. در وز وز عبور جریان برق از سیم‌ها، تَقُّ تَقُّ ضربه‌های پیستون‌ها و جرینگ جرینگ چرخ دنده‌ها. جایی در انحای زمین، شهر دوباره دارد بیدار می‌شود. با صدای به هم خوردن‌ها، کوبیدن‌ها، صداهایی که به تدریج رساتر می‌شوند. اکنون صدایی، غرشی، غریوی که تمام فضا را دربر می‌گیرد و تمام آه‌ها، فریادها و هق‌هق‌گریه‌ها را به خود فرو می‌برد.

همبستگی

ایستادم که نگاهشان کنم.
شب بود و آنها داشتند در این خیابان پرت افتاده در این گوشه شهر،
روی در آهنی یک مغازه کار می‌کردند.
در محکمی بود: آنها با یک میله آهنی به جانش افتاده بودند؛ ولی در
محکم سر جایش ایستاده بود و تکان نمی‌خورد.
من که داشتم آن حوالی قدم می‌زدم و جای به خصوصی هم
نمی‌خواستم بروم، ایستادم و سر میله را گرفتم که کمک‌شان کنم. کمی جا به
جا شدند و به من جا دادند.
متوجه شدم که همه با هم فشار نمی‌دهیم. گفتم: «هی... ببخشید!» یک
نفرشان که طرف راست من بود، با آرنجش به شکم زد و با صدای گرفته و
لحن تندی گفت: «خفه!... احمق! می‌خوای صدامونو بشنفن؟»
من سرم را به نشانه عذرخواهی تکان دادم: «ببخشید! تقصیر خودم نبود
از دهنم پرید.» مدتی طول کشید و ما حسابی عرق کرده بودیم؛ ولی بالاخره
موفق شدیم در کشویی آهنی را به اندازه‌ای که یک نفر بتواند از زیرش رد بشود،
بلند کنیم. با خوشحالی به هم نگاه کردیم. بعد رفتیم داخل مغازه. کیسه بزرگی
به من دادند. از مغازه چیزهایی می‌آوردند و می‌ریختند توی کیسه. می‌گفتند:
«زود باشین... تا وقتی اون پلیس‌های پست فطرت پیدااشون نشده...»

من گفتم: «دُرُسه! واقعاً پست فطرتن!» یکی شان گفت: «خفه!»
 هر از گاهی یکی از آنها می‌پرسید: «صدای پا نمی‌شنفی؟» و من با دقت
 گوش می‌کردم و با کمی ترس می‌گفتم: «نه! اونا نیستن!»
 یکی دیگر از آنها گفت: «اون ناکسا همیشه دُرُس سر بز نگاه پیدا شون میشه!»
 سرم را تکان دادم و گفتم: «دخلشون رو بیارین! همه شونو! من یکی که
 نظرم اینه.» به من گفتند بروم بیرون مغازه و سر و گوش‌ی آب بدهم. گفتند که
 بروم تا سر پیچ خیابان ببینم کسی می‌آید یا نه. رفتم.
 بیرون مغازه، سر پیچ خیابان، چند نفر دیگر، خودشان را پشت دیوار یا
 در مغازه‌ها پنهان کرده بودند و یواش یواش به طرف من می‌آمدند. قاطی
 آنها شدم.

یکی شان که به من نزدیک‌تر بود، گفت: «صدا از اون پایین می‌آد! نزدیک
 اون مغازه‌ها!»

من سرک کشیدم. با صدای خفه و لحن تند می‌گفتم: «سرت را بگیر پائین
 احمق جون! می‌خوای ببیننت و دوباره در برن؟»

من گفتم: «فقط خواستم یه دیدی بندازم.» بعد خم شدم پشت یک دیوار.
 یکی شان گفت: «اگه بتونیم بدون اینکه بفهمن دور بز نیم، می‌اندازیمشون
 تو تله. خیلی نیستن» پاورچین پاورچین و در حالی که نفس‌هایمان را در سینه
 حبس کرده بودیم، جلو می‌رفتیم. هر چند ثانیه یک بار با چشم‌هایمان که در
 تاریکی برق می‌زد، علامتی با هم رد و بدل می‌کردیم.

من گفتم: «این دفعه دیگه نمی‌تونن در برن»

یکی گفت: «بالاخره سر بز نگاه گیرشون آوردیم»

من گفتم: «دیگه وقتش بود»

یکی دیگر گفت: «حرومزاده‌های کثیف! این جور می‌زنن به مغازه‌ها
 و مال و اموال مردم» من با عصبانیت تکرار کردم: «حرومزاده‌ها!
 حرومزاده‌ها!»

مرا فرستادند جلوتر که سر و گوشی آب بدهم. کمی بعد من توی مغازه بودم. یکی شان در حالی که کیسه‌ای را روی دوشش جا به جا می‌کرد، گفت: «حالا دیگه دستشون به ما نمی‌رسه!» یکی دیگر شان گفت: «عجله کنین! باید از در عقبی بز نیم بیرون؛ این جو ری دُرُس از زیر دستشون در می‌ریم».

لبخند پیروزی روی لب‌های همه‌مان نشست.

من گفتم: «خوب حالشون گرفته می‌شه‌ها!» بعد همه‌مان رفتیم به طرف عقب مغازه. یکی شان گفت: «دوباره احمق‌ها رو گول زدیم.» ولی در همین وقت، صدایی گفت: «ایست! اونجا کیه؟» چراغ‌ها روشن شدند. ما خم شدیم پشت یکی از کمدهای مغازه؛ بارنگ پریده، دست همدیگر را محکم گرفته بودیم. آن گروه دیگر آمدند تا قسمت عقبی مغازه؛ ما را ندیدند و برگشتند. زدیم بیرون و مثل سگ شروع کردیم به دویدن. داد زدیم: «تموم شد! قالشون گذاشتیم». من یکی دو دفعه زمین خوردم و عقب افتادم. بعد دیدم با آن یکی گروه دارم دنبال بقیه می‌دوم. یکی گفت: «بدو! زودتر! چیزی نمونده بگیریمشون». همگی در مسیر خیابان‌های باریک دنبال آنها می‌دویدیم. یکی داد می‌زد «از این طرف!» دیگری فریاد می‌زد «میون بر بزنین» آن گروه دیگر با فاصله کمی جلوی ما می‌دویدند و حالا در دیدرس ما قرار داشتند. فریاد زد: «بجنبین! زودتر! نمی‌تونن در برن»

موفق شدم به یکی شان برسم. گفت: «بارک‌الله! دَمِت گرم! خوب در رفتی! بدو! از این طرف گمشون می‌کنیم» و من با او می‌دویدم. پس از مدتی خودم را تنها دیدم، توی یک کوچه. یکی از سر کوچه پیدایش شد و همان طور که می‌دوید، داد زد: «دِ زود باش! از این طرف! دیدمشون! نمی‌تونن خیلی دور شده باشن». من کمی دنبال او دویدم.

بعد ایستادم، عرق کرده بودم. کسی باقی نمانده بود. دیگر صدای فریاد نمی‌آمد. دست‌هایم را در جیب‌های شلوارم فرو بردم و شروع کردم به آرامی قدم زدن؛ تنها؛ جای بخصوصی هم که نداشتم بروم.

سرهنگ در کتابخانه

روزگاری در کشور سرفراز پاندوریا، سوءظنی به ذهن مقام‌های بلندپایه‌ی کشوری رخنه کرد: کتاب‌هایی که چاپ و منتشر می‌شد، حاوی مطالبی بودند که به حیثیت ارتش لطمه می‌زد. در واقع، تحقیقات نشان می‌داد که در بسیاری از کتاب‌ها این اندیشه القا می‌شود که گویا سرهنگ‌ها از آن دسته آدم‌هایی هستند که می‌توانند مرتکب خطا شوند و فتنه و مصیبت به بار آورند. و یا مطالبی از این قبیل که گویا جنگ‌ها همیشه هم منجر به هجوم غرور آفرین سواره نظام به صفوف دشمن و کسب پیروزی‌های درخشان نمی‌شوند. چنین طرز تفکری در کتاب‌های بسیاری دیده می‌شد؛ چه در آثار کهن و چه در نوشته‌های مدرن؛ هم کتاب‌های خارجی و هم کتاب‌های پاندوریایی.

ستاد کل ارتش پاندوریا برای رسیدگی به این موضوع، تشکیل جلسه داد. ولی مشکل این بود که نمی‌دانستند از کجا شروع کنند؛ چون هیچ کدام از مقام‌های لشکری اهل مطالعه‌ی کتاب نبودند و با این گونه امور آشنایی چندانی نداشتند. یک کمیسیون تحقیق، زیر نظر سرهنگ فدینا تشکیل شد. سرهنگ فدینا، مردی بسیار منضبط و سختگیر و دارای مبانی اخلاقی استوار بود. کمیسیون باید همه‌ی کتاب‌های بزرگ‌ترین کتابخانه‌ی پاندوریا را بررسی می‌کرد.

کتابخانه در یک ساختمان قدیمی قرار داشت؛ با ستون‌ها و راه‌پله‌ها و دیوارهایی پوشیده که اینجا و آنجا در حال فرو ریختن بودند. اتاق‌های سرد آن پر از انبوه کتاب‌هایی بود که در قفسه‌ها تنگ هم چیده شده و در مواردی دور از دسترس بودند و یا در گوشه‌های پرتی بودند که فقط موش‌ها می‌توانستند به آنها راه پیدا کنند. دولت پاندوریا با آن بودجه هنگفت نظامی، البته قادر به تعمیر کتابخانه نبود.

یک روز بارانی در ماه نوامبر، ارتش کتابخانه را به تصرف در آورد. سرهنگ روی زین اسبش نشسته بود؛ با قامتی کشیده و جدی؛ در حالی که سر و گردن و صورت تازه تراشیده‌اش را با غرور بالا گرفته بود؛ چانه‌اش را بالا و ابروهایش را روی عینک ذره‌بینی‌اش پایین کشیده بود. چهار استوار با دک و پوز، با گردن‌های افراشته، از یک ماشین بیرون آمدند؛ در حالی که هر کدام، کیفی زیر بغل گرفته بودند. بعد یک گروهان از افراد ارتش وارد محوطه کتابخانه شدند و در حیاط قدیمی پشت ساختمان چادر زدند؛ با قاطر‌ها و بسته‌های یونجه و وسایل آشپزی و رادیو و دیگر دستگاه‌های مخبراتی.

جلوی همه درها نگهبان گذاشتند و اطلاعیه‌ای به این مضمون به دیوارها چسبانده شد: به علت مانور گسترده‌ای که در شرف انجام است، ورود به کتابخانه ممنوع. این کار لازم بود تا مأموران بتوانند فعالیت‌های خود را مرتب و پنهانی انجام بدهند. محققان و ادیبانی که هر روز با شال و کلاه و پالتو (برای جلوگیری از یخ زدن) به کتابخانه می‌آمدند، با خواندن اطلاعیه، به خانه‌هایشان برگشتند. آنها البته از این موضوع سر در نمی‌آوردند و از یکدیگر می‌پرسیدند: این مانور گسترده در کتابخانه دیگر چه صیغه‌ای است؟

آیا با این گونه فعالیت‌ها، کتابخانه را به هم نمی‌ریزند؟ تازه، سواره نظام آنجا چه کار می‌کند؟

آیا قرار است تیراندازی هم بکنند؟

از کارکنان کتابخانه فقط یک نفر، پیرمردی ریزنقش به نام آقای پینو را نگاه داشتند که در مورد نحوه آرایش و تقسیم‌بندی کتاب‌ها به افسرها کمک کند. این آقای پینو، پیرمردی بود کوتاه قد، با سری طاس و تخم مرغی و چشم‌های ریز که از پشت عینک ذره‌بینی‌اش شبیه سرسنجاق به نظر می‌آمد. اولین و مهمترین موضوعی که فکر سرهنگ فدینا را به خودش مشغول می‌کرد، طرح‌ریزی جزئیات عملیات بود؛ زیرا به او و افرادش دستور داده شده بود که تا وقتی تحقیق‌شان به طور کامل به پایان نرسیده است، حق ترک کتابخانه را ندارند. انجام عملیات به این صورت، نیاز مبرمی به تمرکز و پرهیز از خرده کاری داشت. واحد تدارکات، خریدهای لازم را انجام داد و تعدادی هم اجاق از پادگان آوردند و در محلی که پر از چوب و مقادیری مجله‌های قدیمی و ظاهرآ به درد نخور بود، قرار دادند. تا آن زمان، کتابخانه هرگز چنین روزهای گرمی را در فصل سرما تجربه نکرده بود. برای سرهنگ و افرادش، در محل‌های امن در میان تله‌موش‌ها، تخت خواب نصب کردند.

بعد وظایف هر یک از افراد را به آنها ابلاغ کردند. هر کدام، مسئول بررسی رشته معین و قرن مشخصی شد. خود سرهنگ فدینا، مسئول نظارت کلی و تقسیم‌بندی کتاب‌ها و زدن مهر مخصوص روی آنها بود. قرار شد کتاب‌ها را برحسب اینکه تا چه حد برای ارتش مناسب تشخیص داده می‌شوند و یا قابل ارجاع به دادگاه نظامی هستند، مهر بزنند.

کمیسون، انجام وظایف را طبق این برنامه آغاز کرد: سرهنگ فدینا عصر هر روز، از طریق بی‌سیم، گزارشی از چگونگی پیشرفت عملیات را به اطلاع ستاد فرماندهی ارتش می‌رساند: فلان تعداد کتاب بازرسی شد؛ فلان تعداد، به عنوان مشکوک طبقه‌بندی شد و فلان تعداد هم برای افسران و سربازان مناسب تشخیص داده شد. گاهی هم، البته به ندرت، این گزارش‌ها

همراه با مطالب دیگری از این قبیل بود: یک عینک برای فلان افسر که چشم‌هایش نزدیک‌بین و دستۀ عینکش شکسته است بفرستید: یکی از قاطرها که به حال خود رها شده بود، نسخهٔ خطی منحصر به فرد کتابی از سیسرون را خورده.

ولی تحولات به مراتب مهم‌تری هم در حال وقوع بود که در گزارش‌هایی که به ستاد مخابره می‌شد، از آنها سخنی به میان نمی‌آمد. به جای آنکه بی‌شۀ انبوه کتاب‌ها با گذشت زمان کوچک‌تر و ساده‌تر شود، ظاهراً برعکس، هر روز رشد بیشتری می‌کرد و در هم تنیده‌تر می‌شد. اگر کمک‌های آقای پینو نبود، افسرها قطعاً در میان انبوه کتاب‌ها گم می‌شدند. ستوان ابروگاتی، به عنوان نمونه، گاهی جستی می‌زد و کتابی را که در دست بررسی داشت، روی میز پرت می‌کرد و می‌گفت: «این دیگر کمال گستاخی است! کتابی دربارهٔ جنگ پونیک که در آن، کارتاژها را ستایش و رومی‌ها را سرزنش می‌کند! این یکی را حتماً باید گزارش داد» (در اینجا لازم به توضیح است که پاندورایی‌ها، به درست یا غلط، خود را از اعقاب رومی‌ها می‌دانستند) کتابدار سالخورده که با دمپایی به آرامی در راهرو قدم می‌زد، نزد ستوان ابروگاتی می‌آمد: «اینکه چیزی نیست! ببین اینجا در مورد رومی‌ها چه گفته است. این را هم می‌توانی در گزارش بگنجانی». و چند کتاب دیگر روی میزش می‌گذاشت. «و اینها هم همین‌طور». ستوان ابروگاتی با حالتی عصبی آنها را ورق می‌زد و بعد، در حالی که به نظر می‌رسید علاقه‌مند شده است، شروع به خواندن می‌کرد و یادداشت بر می‌داشت. سرش را می‌خاراند و زیر لب می‌گفت: «عجب! چه جالب! واقعاً چه کسی تصورش را می‌کرد».

کتابدار سالخورده رفت به سوئی که ستوان لوچئی داشت با عصبانیت کتاب قطوری را می‌بست و می‌گفت: «خیلی وقاحت دارد! اینها دیگر آن قدر بی‌شرم شده‌اند که در مورد اصالت آرمان‌هایی که جنگجویان صلیبی را

بر می‌انگیخت، تردید می‌کنند! بله آقا! جنگجویان صلیبی!» پیر مرد با لبخند گفت: «هوم! ولی اینجا را ببین؛ اگر می‌خواهی در این باره گزارشی بنویسی، میل داری چند کتاب دیگر هم نشان بدهم که جزئیات بیشتری را در این باره عنوان می‌کند؟» و از یک قفسه، تعدادی کتاب برداشت و جلو لوپتی گذاشت. لوپتی روی کتاب‌ها خم شد. حدود یک هفته، لوپتی سرش توی آن کتاب‌ها بود و دیده می‌شد که صفحات کتاب‌ها را ورق می‌زند و زیر لب می‌گوید: «ولی خودمانیم‌ها! این جنگ‌های صلیبی هم خیلی جالب است!» در گزارش‌های روزانه که به ستاد فرماندهی فرستاده می‌شد، تعداد کتاب‌هایی که مورد بازنگری قرار گرفته بود، بیشتر و بیشتر می‌شد؛ ولی دیگر آماری دربارهٔ نتیجهٔ مثبت یا منفی بازخوانی‌ها داده نمی‌شد. مهر سهرنگ فدینا، بدون استفاده، گوشه‌ای افتاده بود. اگر یکی از معاونانش می‌پرسید: «ولی چرا این رمان را قابل قبول اعلام کرده‌ای؟ این کتاب، سربازها را هم‌ردیف و یا برتر از امرای ارتش قلمداد کرده است! این نویسنده، هیچ اعتقادی به سلسله مراتب نظامی ندارد» معاون دیگر، شروع می‌کرد به نقل قول کردن از نویسنده‌های دیگر و آن وقت، با هم درگیر می‌شدند. در بحث‌های تاریخی، فلسفی و اقتصادی، گاهی این مجادله‌ها ساعت‌ها ادامه پیدا می‌کرد. کتابدار پیر که با دمپایی‌اش به آرامی قدم می‌زد و با آن پیراهن خاکستری که به تن داشت به نظر نامرئی می‌آمد، همیشه درست به موقع سر می‌رسید و کتابی را معرفی می‌کرد که به اعتقاد او دربارهٔ موضوع مورد بحث، مطالب جالبی در برداشت، کتابی که تأثیرش در عین حال همیشه به چرخشی شدید در دیدگاه‌های سهرنگ فدینا می‌انجامید و مواضع تند او را تعدیل می‌کرد.

در این میان، سربازها که کار زیادی نداشتند، حوصله‌شان سر می‌رفت. یکی از آنها به نام باراباسو که از همه باسوادتر بود، از یکی از افسرها خواست کتابی هم به او بدهند. اول خواستند یکی از معدود کتاب‌هایی را که

برای سربازها مناسب تشخیص داده شده بود به او بدهند؛ ولی وقتی هزاران جلد کتابی را که هنوز بررسی نشده بودند، به یادشان آمد، سرهنگ فدینا حیفش آمد که وقت سرباز باسوادی مثل باراباسو در حین انجام وظیفه به او هدر برود، دستور داد از بین کتاب‌هایی که باید بررسی شوند، کتابی به او بدهند؛ رمانی که به نظر ساده می‌آمد؛ به توصیه آقای پینو قرار شد باراباسو کتاب را بخواند و به سرهنگ گزارش بدهد. بقیه سربازها هم به تدریج، چنین درخواستی را مطرح کردند و موافقت شد که به آنها هم کتاب بدهند. سربازی به نام توماسونه برای یکی از هم قطارهای بی‌سوادش می‌خواند و او نظرش را عنوان می‌کرد. در بحث‌هایی که در می‌گرفت، به تدریج سربازها هم شرکت می‌کردند.

مطلب زیادی در مورد چگونگی پیشرفت کار کمیسیون نمی‌دانیم: آنچه در آن هفته‌های متوالی در آن زمستان سرد در آن کتابخانه به وقوع پیوست، به طور کامل گزارش نشده است. فقط می‌دانیم که گزارش‌های روزانه سرهنگ فدینا به ستاد فرماندهی، به تدریج، آن حالت مرتب و هر روزه خود را از دست داد و بعد از مدتی هم به طور کامل قطع شد. فرمانده نیروهای مسلح که نگران شده بود، با بی‌سیم دستور داد که کمیسیون، هر چه زودتر کار خود را به پایان برساند و گزارش مفصل و کاملی از عملیات را همراه با تمام جزئیات ارائه بدهد.

دستور فرماندهی با واکنش متفاوت و متضاد سرهنگ فدینا و افسرانش روبرو شد: از یک طرف، هر روز که می‌گذشت بر میزان علاقه آنها به کتاب خواندن افزوده می‌شد و بیش از پیش از آن لذت می‌بردند و از طرف دیگر، برای برگشتن به دنیای خارج و از سر گرفتن زندگی‌شان بی‌تاب شده بودند؛ زندگی اکنون از هر زمان دیگری برایشان پیچیده‌تر و جالب‌تر شده بود؛ گویی در برابر چشم‌هایشان رنگ دیگری گرفته و از نو آغاز شده بود و باز از طرف دیگر، فکر کردن به این واقعیت که دیر یا زود، بالاخره روزی فرا

می‌رسد که باید کتابخانه را ترک کنند، آنها را دچار هراس می‌کرد. در آن روز نهایی، باید گزارش مأموریت خود را ارائه می‌دادند و با این همه فکر و اندیشه که حالا در سرشان موج می‌زد، نمی‌دانستند چه بنویسند و چگونه خود را از آن موقعیت دشوار برهانند.

غروب که می‌شد، از پنجره‌های کتابخانه به بیرون نگاه می‌کردند؛ به نخستین غنچه‌های گل که در پرتو نور سرخ فام غروب، روی شاخه‌ها می‌درخشیدند و سپس به سوسوی چراغ‌های شهر که اندکی بعد، یکی پس از دیگری روشن می‌شدند و در همان حال، یکی از آنها با صدای بلند شعر می‌خواند. سرهنگ فدینا با آنها نبود: دستور داده بود که او را به حال خودش بگذارند تا تک و تنها پشت میز کارش بنشیند و متن گزارش نهایی را تهیه کند. ولی هر از گاهی صدای زنگ شنیده می‌شد و صدای فدینا که کتابدار پیر را صدا می‌کرد:

پینو! پینو! بدون کمک او کاری به انجام نمی‌رسید و بالاخره، تصمیم گرفته شد که هر دو پشت میز بنشینند و گزارش را با هم بنویسند. یک روز صبح، سرانجام کار کمیسیون به پایان رسید و آنها کتابخانه را ترک کردند و برای ارائه گزارش به فرماندهی کل نیروهای مسلح، به سوی ستاد فرماندهی به راه افتادند.

سرهنگ فدینا نتایج کار تحقیقاتی واحدهای تحت امر خود را در برابر ریاست ستاد مشترک ارائه داد.

سخنرانی او چکیده‌ای بود از کل تاریخ بشر، از آغاز تا به امروز. در گزارش فدینا همه اعتقاداتی که از دید مقامات پاندوریا حتی برای بحث و گفتگو هم قابل طرح نبودند، به انتقاد گرفته شده بود؛ طبقات حاکمه، مسبب بدبختی‌های جامعه و مردم، قربانی سیاست‌های غلط و جنگ‌های بیهوده قلمداد شده بودند. سخنرانی فدینا فاقد نظم و انسجام کافی بود و همان طور که از افراد کم‌سواد که تازه به اعتقادات متفاوتی رسیده‌اند انتظار می‌رود،

سطحی و ساده‌نگرانه و در عین حال، در مواردی در برگیرندهٔ مواضعی ضد و نقیض بود. ولی تا جایی که به مضمون کلی آن بر می‌گردد، جای هیچ تردیدی نبود. در شورایی که برای شنیدن سخنان او تشکیل شده بود سرهنگ‌ها شگفت زده، با چشم‌هایی از حدقه در آمده، به او نگاه می‌کردند؛ و بالاخره فریادشان بلند شد؛ به طوری که حتی نگذاشتند فدینا گزارشش را به آخر برساند. بحث محاکمهٔ نظامی و تنزل درجهٔ سرهنگ فدینا به میان آمد؛ ولی به دلیل وخامت اوضاع، تصمیم گرفته شد که او و چهار معاونش را به دلیل عارضهٔ درهم ریختن سیستم عصبی در حین انجام وظیفه، بازنشسته کنند. چند هفته بعد، فدینا و معاونش با لباس غیر نظامی، دیده می‌شدند؛ که با شال و کلاه و پالتو (تا از سرما یخ نزنند) به سوی کتابخانهٔ قدیمی شهر می‌رفتند؛ جایی که آقای پینو با کتاب‌هایش منتظر آنها بود.

آدم به درد نخور

خورشید که حالا دیگر بالا آمده بود، روی خیابان می تابید و ترکیب درهم ریخته و مورب سایه روشن هایی که در اطراف پراکنده می شدند، آدم را گیج می کرد. سایه خانه های این طرف خیابان، می افتاد روی دیوارهای خانه های مقابل و انعکاس نوری که بر اجناس ویتترین مغازه های لوکس می تابید، روی صورت مردمی که در پیاده روهای شلوغ شهر با سرعت از کنار هم می گذشتند، پخش می شد.

اولین بار، مردی را که چشم های عسلی روشن داشت، سر چهار راه دیدم؛ ایستاده بود یا راه می رفت؟ راستش را بخواهید یادم نمی آید: به من نزدیک و نزدیک تر می شد؛ این را شک ندارم؛ در نتیجه، یا من به طرف او می رفتم و یا او به طرف من می آمد. باریک و بلند بود و یک بارانی روشن به تن داشت و چتری را که خیلی با دقت تا شده بود، در دست گرفته بود. کلاهی پشمی به سر داشت؛ آن هم باز به رنگ روشن، با لبه گرد و پهن، چشم هایش درست زیر لبه کلاه قرار گرفته بود؛ چشم هایی درشت، سرد و با درخشش عجیبی در گوشه آنها.

با آن اندام لاغر و موی از ته تراشیده، به سختی می شد سن و سالش را حدس زد. کتابی در دست داشت که بسته بود، ولی یک انگشتش را طوری لای آن گذاشته بود که انگار می خواست جای صفحه مخصوصی را نگه دارد.

بی‌درنگ حس کردم که چشم‌هایش به من خیره شده است؛ چشم‌هایی بدون حرکت که سرپای مرا برانداز می‌کرد و از روبرو به من می‌نگریست؛ در حالی که هم پشت سرم را می‌دید و هم درونم را. من نگاهم را به طرف دیگر گرداندم؛ ولی با هر چند قدم که برمی‌داشتم، وسوسه می‌شدم نگاهی دیگر به او بیندازم و هر بار، او را به خود نزدیک‌تر می‌دیدم و در حال نگاه کردن به من. بالاخره زمانی رسید که او درست جلو من ایستاده بود، با دهانی که تقریباً بدون لب به نظر می‌رسید و با خطی که روی آن ظاهر می‌شد، لبخندی را تداعی می‌کرد. مرد دستش را به کندی از جیبش بیرون آورد و با انگشتش به طرف پایین، به پای من اشاره کرد؛ اینجا بود که برای اولین بار حرف زد؛ با صدایی نازک و لحنی نسبتاً فروتنانه گفت: «خیلی عذر می‌خواهم، بند کفشتان باز است»

درست می‌گفت: دو انتهای بند کفش، خاکی و زهوار در رفته، هر کدام به یک سمت افتاده بود. من کمی سرخ شدم و زیر لب گفتم: «متشکرم» و خم شدم.

خم شدن وسط پیاده‌رو برای بستن بند کفش، کار خوشایندی نیست. به خصوص وقتی مثل من، درست وسط پیاده‌رو زانو بزنی، بدون اینکه سکویی یا لبه دیواری باشد که پایت را رویش بگذاری و مردم همین‌طور از پشت به تو تنه بزنند. مرد چشم عسلی، زیر لب چیزی شبیه خداحافظ گفت و بی‌درنگ دور شد.

اما قسمت این بود که دوباره او را ببینم. یک ربع ساعت بیشتر نگذشته بود که دوباره او را جلو خودم دیدم که ایستاده است و به ویتترین مغازه‌ای نگاه می‌کند. به محض اینکه چشمم به او افتاد، وسوسه‌ای وصف‌ناپذیر مرا در بر گرفت که یا دور بزنم و برگردم و یا بهتر از آن، تا سرش گرم تماشای ویتترین مغازه است، تا می‌توانم با سرعت از کنارش رد بشوم تا متوجه من نشود. ولی نه! دیر شده بود؛ مرد غریبه سرش را برگردانده و مرا دیده بود؛

حالا به من خیره شده بود و می‌خواست چیز دیگری به من بگوید. در مقابلش ایستادم؛ با ترس. مرد غریبه، با لحنی فروتنانه‌تر از قبل گفت: «نگاه کنید! دوباره باز شده‌اند»

من دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. بی‌آنکه جواب بدهم، با عصبانیت خم شدم که بند کفشم را ببندم. حس می‌کردم که گوش‌هایم وزوز می‌کنند و انگار مردمی که رد می‌شوند و به من تنه می‌زنند، همان‌هایی هستند که دفعه قبل هم به من تنه زده بودند و حالا زیر لب به طعنه چیزهایی هم می‌گفتند.

حالا بند کفشم محکم بسته شده بود و من با گام‌های سبک، ولی با اطمینان قدم برمی‌داختم. در حقیقت به طور ناخودآگاه احساس غرور می‌کردم و حتی امیدوار بودم که بار دیگر مرد غریبه را ببینم و به نوعی اعاده حیثیت بکنم.

و زودتر از آنچه انتظارش را داشتم، پیش از آنکه میدان را دور بزنم، او را در چند متری خودم در همان پیاده‌رو دیدم و چه زود، آن غروری که از آن صحبت می‌کردم، جایش را به احساس حقارت داد. زیرا در نگاه مرد غریبه، حالتی حاکی از تأسف دیده می‌شد؛ به آرامی به سوی من آمد، سرش را تکان می‌داد. مثل کسی که از مواجه شدن با واقعیت طبیعی تلخی، خارج از کنترل انسان، رنج می‌برد.

همان طور که چند قدم به جلو برمی‌داختم، زیر چشمی به کفش گناهکارم نگاه کردم، بندش هنوز همان طور خوب و محکم مثل قبل بسته شده بود. ولی با وجود این، مرد غریبه به تکان دادن سرش ادامه داد و بعد رو به من که دچار حالتی از یاس و سرخوردگی شده بودم، کرد و گفت: «حالا بند آن لنگه کفش دیگریت باز است».

در این لحظه، احساس من شبیه احساس آدمی بود که دچار یک کابوس وحشتناک شده باشد. حالتی که آدم دلش می‌خواهد همه چیز تمام شود و از

خواب بیدار شود. چانه‌ام با حالتی عصبی می‌لرزید. لب‌هایم را گاز گرفتم که دشنام یا حرف زشتی از دهانم در نیاید و بعد وسط پیاده‌رو خم شدم و با حالی پریشان به جان بند کفشم افتادم. ایستادم، گونه‌هایم داغ شده بود، راه افتادم و آرزویی نداشتم جز دور شدن از زیر نگاه مردم توی خیابان.

ولی شکنجه‌های این روز لعنتی تمام شدنی نبود. همان‌طور که شتابان، بارنج و اندوه به طرف خانه می‌رفتم، احساس کردم که حلقه‌های گره بند کفشم دارند از هم باز می‌شوند، گره شل‌تر و شل‌تر می‌شد و بند دوباره در شرف باز شدن بود. اول سعی کردم قدری آهسته‌تر بروم، به امید اینکه با کمی دقت بتوانم تعادل گره نامطمئن را حفظ کنم. ولی هنوز تا خانه مسافت زیادی باقی مانده بود و بندهای کفشم تقریباً باز شده و روی پیاده‌رو کشیده می‌شدند. بعد، راه رفتنم شبیه به دویدن شد؛ داشتم فرار می‌کردم و گویی از فرار گرفتن در وضعیتی وحشتناک می‌گریختم: هراس از رویارویی دوباره با نگاه خیره‌مرد ناشناس.

شهر ما کوچک بود و چند خیابان بیشتر نداشت که می‌شد بارها و بارها از اول تا آخر آن را پیمود و برگشت. در طول خیابان که قدم می‌زدی، این احتمال وجود داشت که ظرف نیم ساعت، چهره‌آشنایی را سه چهار بار ببینی. حالا من داشتم در طول یکی از خیابان‌ها به سرعت راه می‌رفتم؛ طوری که انگار در کابوس به سر می‌بردم. شرم از اینکه مردم ناشناس بار دیگر مرا با آن وضع که بند کفش‌هایم دوباره باز شده بود، ببینند از یک طرف و شرم دولا شدن مجدد در پیاده‌رو جلوی مردم، برای بستن دوباره آنها عذاب می‌داد. نگاه رهگذران در نظرم مثل چوب درخت‌های جنگلی، ضخیم‌تر و انبوه‌تر می‌شد و مرا در بر می‌گرفت. اولین درگاه کنار پیاده‌رو را که دیدم به طرفش خیز برداشتم تا خودم را پنهان کنم. ولی در انتهای درگاه، در فضایی کم نور، مرد ناشناس چشم عسلی ایستاده بود و دست‌هایش را به چتر محکم بسته شده‌اش تکیه داده بود؛ طوری که انگار منتظر من است.

در اولین واکنش، دهانم از حیرت باز شد و بعد برای جلوگیری از اینکه او چیزی بگوید، با لبخندی مصنوعی به کفش‌هایم اشاره کردم. مرد ناشناس با حالتی تأسف بار، سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «درست است. بندهای هر دو لنگه باز شده‌اند».

دلم به این خوش بود که کنار درگاه، جای خلوت‌تری برای بستن بند کفش‌ها وجود دارد که از جهاتی راحت‌تر هم بود؛ چون پله‌ای داشت که می‌شد پایم را روی آن بگذارم. با وجود این، هنوز باید حضور مرد ناشناس را پشت و بالای سرم تحمل می‌کردم که با چشم‌های روشنش به من نگاه می‌کرد و کوچک‌ترین حرکت انگشت‌های من از نظرش پنهان نمی‌ماند. من تیزی نگاهش را لای انگشت‌هایم حس می‌کردم که باعث به هم خوردن حرکت آنها می‌شد؛ ولی سنگینی این موضوع، با توجه به آنچه در طول روز به سرم آمده بود، دیگر آنقدرها ناراحت‌کننده نمی‌کرد: حالا حتی در حال بستن آن بند کفش‌های لعنتی، برای چندمین بار، شروع کردم به سوت زدن و چون آرامش بیشتری داشتم، توانستم آنها را بهتر گره بزنم.

همه چیز عالی می‌بود؛ به شرط آنکه مرد غریبه ساکت می‌ماند؛ گلویش را صاف نمی‌کرد و با لحنی تردیدآمیز نمی‌گفت: «خیلی عذر می‌خواهم، ولی شما انگار هنوز یاد نگرفته‌اید بند کفشتان را چطور ببندید»

من در حالی که هنوز روی کفش‌هایم خم شده بودم و صورت‌م سرخ شده بود، سرم را به طرفش برگرداندم. زبانم را چند بار روی لب‌هایم کشیدم و گفتم: «آخر می‌دانید، من از بستن گره عاجزم. باورتان نمی‌شود، ولی من از همان بچگی برای یاد گرفتن این کار هیچ تلاشی به خرج نمی‌دادم. کفش‌هایم را در می‌آوردم و دوباره می‌پوشیدم؛ بدون اینکه بندشان را باز کنم. حالا هم اغلب کفش بی‌بند می‌پوشم. به گره که می‌رسد، اصلاً روی من نمی‌شود حساب کرد؛ دست‌پاچه می‌شوم. باورتان نمی‌شود»

بعد مرد غریبه حرف عجیبی زد؛ آخرین حرفی که ممکن است

انتظارش را داشته باشی. گفت: «بسیار خوب! پس بفرمایید شما چطور به بچه‌هایتان، اگر بچه‌ای داشته باشید، یاد می‌دهید که بند کفششان را ببندند؟» ولی عجیب‌تر از این حرف، واکنش من بود که خیلی سریع، طوری که انگار پاسخ این پرسش را از مدت‌ها پیش در ذهنم پخته و آماده کرده بودم - چون گویا حدس زده بودم که دیر یا زود کسی آن را از من می‌پرسد - جواب دادم: «بچه‌های من، از دیگران یاد خواهند گرفت که چطور بند کفششان را ببندند.»

و پاسخ مرد ناشناس مضحک‌تر و عجیب‌تر بود: «و اگر زد و آن سیل بزرگ که از آن صحبت می‌شود، آمد و همه آدمها را از بین برد و فقط تو و بچه‌هایت باقی ماندید که نسل بشر را ادامه بدهید، چه می‌کنی؟ هیچ وقت به این موضوع فکر کرده‌ای؟ چطور به بچه‌هایت یاد می‌دهی که بند کفششان را ببندند؟ چون اگر تو نتوانی به آنها یاد بدهی، خدا می‌داند چند قرن باید بگذرد تا بشر دوباره گره زدن را یاد بگیرد و یا از اول آن را کشف کند!» و من که از این حرف‌های بی‌سر و ته - از موضوع گره و ادامه گفتگوی عجیب و غریب با مرد ناشناس - گیج شده بودم، در جواب گفتم: «ولی چرا از میان این همه آدم، آن فرد برگزیده باید من باشم؛ منی که حتی بلد نیستم یک گره ساده بزنم.»

مرد چشم عسلی در مقابل نوری که به درگاه می‌تابید ایستاده بود: حالت فرشته‌وارش آدم را می‌ترساند.

گفت: «می‌پرسی چرا من؟ همه آدم‌ها همین طور جواب می‌دهند و همه‌شان هم گرهی در کفششان دارند، چیزی که از عهده انجامش بر نمی‌آیند، یک جور ناتوانی که آنها را به دیگران پیوند می‌دهد. جامعه امروز بشری، به این عدم تناسب میان انسان‌ها و توانایی‌هایشان متکی است: نوعی جفت و جور شدن جالب میان مهارت‌ها و بی‌کفایتی‌ها و اما در مورد سیل بزرگ: اگر سیل بزرگ جاری شود و به یک نوح نیاز باشد، چیز زیادی لازم

نیست. کسی که بتواند چیزهایی را که برای آغاز دوباره مورد نیاز است با خود همراه داشته باشد. ببینید! شما بلد نیستید بند کفشتان را ببندید؛ دیگری بلد نیست چطور یک تکه چوب را تراشد و صاف کند؛ آدمی هم هست که هیچ اثری از تولستوی نخوانده است. و دیگری که بلد نیست چطور غله بکارد و غیره. من خیلی دنبالش گشته‌ام، سال‌ها...، و باور بفرمایید خیلی سخت است؛ خیلی سخت: به نظر می‌رسد که مردم باید دست همدیگر را بگیرند؛ مثل آن مرد کور و مرد شل که بدون هم نمی‌توانند جایی بروند و تازه، دربارهٔ کجا رفتن و چگونه رفتن هم با یکدیگر جر و بحث می‌کنند. به نظر می‌رسد که اگر آن سیل بزرگ بیاید، همگی از میان خواهیم رفت.

مرد غریبه بعد از گفتن این عبارت، برگشت و راه افتاد و در خیابان ناپدید شد و من دیگر هرگز او را ندیدم و هنوز فکر می‌کنم که آیا او دیوانه بود یا فرشته؛ مردی که سال‌های سال است در مانده دور دنیا می‌گردد، دنبال نوح دوم.

وجدان

جنگی درگرفت و مردی به نام لوئیجی ابراز علاقه کرد که به عنوان داوطلب در آن شرکت کند.

همه تشویقش کردند. لوئیجی به محلی که اسلحه توزیع می‌کردند، رفت. اسلحه‌ای تحویل گرفت و گفت: «حالا می‌روم و آلبرتو را می‌کشم». از او پرسیدند که آلبرتو کیست. جواب داد: «دشمن؛ دشمن من». به او توضیح دادند که قرار است دشمنانی از نوع بخصوص را بکشد، نه هر کسی را که دلش می‌خواهد.

لوئیجی جواب داد: خب اینکه واضحه، فکر می‌کنید من احمقم؟ این آلبرتو دُرس از همون نوعیه که می‌گین! یکی از همون دشمن‌ها. وقتی شنیدم که قصد جنگ با اونارو دارین؛ گفتم خب! من هم می‌رم؛ به این ترتیب می‌تونم حق آلبرتو رو حسابی کف دستش بذارم. پس فکر می‌کنید من واسه چی داوطلب شده‌ام؟ من این آلبرتوی ناکس رو خوب می‌شناسم. آدم شارلاتانیه. به من خیانت کرده. کاری کرد که من به خاطر هیچ و پوچ، در مقابل یک زن سرافکننده بشم. قصه‌ش بر می‌گرده به زمان‌های خیلی دور. اگه باور نمی‌کنید می‌تونم تمام ماجرا رو براتون تعریف کنم. گفتند: «خیلی خب، لازم نیست.»

لوئیجی گفت: «خب، حالا بگین آلبرتو کجاست تا من برم اونجا و

دخلس رو بیارم.»

گفتند: «ما از محل آلبرتو اطلاعی نداریم.» گفت: «اشکالی نداره!، کسی رو پیدا می‌کنم که محلشو بدونه. دیر یا زود دستم به این ناجنس می‌رسه.» گفتند این طور که نمی‌شود. داوطلبان جنگ باید به هر کجا که اعزام شدند بروند و بجنگند و آن تعداد از نیروهای دشمن را که آنجا هستند، بکشند. و گفتند که آنها چیزی درباره‌ی این آلبرتو نمی‌دانند.

لوئیجی گفت: «ببین! مَث اینکه من جدی باید اصل داستان رو براتون تعریف کنم. چون این آدم یک شارلاتان واقعیه و به نظر من شما کار بسیار درستی می‌کنین که علیه او وارد جنگ شدین.» اما آنها علاقه‌ای به شنیدن داستان او نداشتند.

وقتی لوئیجی دید آنها بر خورد منطقی نمی‌کنند، گفت: «متأسفم، ممکنه برای شما فرقی نکنه که من این دشمن رو بکشم یا دشمن دیگه‌ای رو! ولی من شخصاً خیلی معذب می‌شم اگه کسی رو بکشم که ربطی به آلبرتو نداشته باشه.»

بقیه که آنجا بودند؛ حوصله‌شان سر رفت. یکی‌شان از پشت میزش بلند شد و صحبت مفصل و جانانه‌ای درباره‌ی موضوع جنگ و لزوم آن برایش ایراد کرد. به او یادآوری کردند که در یک جنگ نمی‌شود که یکی همین طوری برود و دشمن معینی را که خودش انتخاب کرده بکشد.

لوئیجی خوب گوش کرد، بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اگر این طوره که شما می‌گین، پس دور من یکی رو خط بکشین.» گفتند: «نمی‌شود. داوطلب شده‌ای و اعزام خواهی شد.» سرگروه‌بان افراد را به صف کرد.

«گروهان به پیش - یک دو - یک دو» و لوئیجی را اعزام جبهه کردند. لوئیجی خوشحال نبود. هر کس دم دستش می‌رسید، می‌کشت. امیدوار بود که بالاخره یکی‌شان آلبرتو باشد، یا یکی از بستگانش. برای هر یک

نفری که می‌کشت، به او یک مدال می‌دادند؛ ولی او باز خیلی دماغ بود. با خودش می‌گفت: «اگر آلبرتو را نکشم، این همه آدم را کشته‌ام برای هیچ و پوچ» و از این بابت احساس بدی می‌کرد.

در عین حال، پی در پی به او مدال می‌دادند. مدال نقره، مدال طلا، همه رقم مدال.

لوئیجی با خودش فکر می‌کرد: «خب، چندتایی رو امروز می‌کشم، چند تایی رو هم فردا... می‌تعدادشون کمتر و کمتر می‌شه تا بالاخره نوبت اون شارلاتان می‌رسه.»

ولی پیش از آنکه بتواند آلبرتو را پیدا کند، نیروهای دشمن تسلیم شدند. لوئیجی خیلی افسرده شد. این همه آدم کشته بود، برای هیچ. آن هم پیش از آنکه دستش به آلبرتو برسد. صلح شده بود. تمام مدال‌هایش را در کیسه‌ای ریخت و عازم مناطقی شد که تا آن زمان، تحت سلطهٔ نیروهای مقابل بود. در شهرها و قصبه‌ها می‌گشت و مدال‌هایش را بین همسران و فرزندان کسانی که در جنگ کشته شده بودند، تقسیم می‌کرد. یک روز همین طور که از این شهر به آن شهر می‌رفت و مدال‌هایش را می‌بخشید، به آلبرتو برخورد و گفت: «خب! خیلی طول کشید ولی بالاخره گیرش آوردم». و او را همان جا کشت. ناگهان ریختند سرش، دستگیرش کردند و به اتهام قتل، سریعاً مورد محاکمه قرارش دادند، محکومش کردند و دارش زدند. در جریان محاکمه، بارها و بارها گفت که برای آرامش وجدان این کار را کرده است، اما هیچ کس به حرف‌هایش گوش نکرد.

گوسفند سیاه

شهری بود که همه‌ی اهالی آن دزد بودند.

شب‌ها پس از صرف شام، هر کس دسته کلید بزرگ و فانوسش را برمی‌داشت و از خانه بیرون می‌زد؛ برای دستبرد زدن به خانه‌ی یک همسایه. حوالی سحر با دست پر به خانه برمی‌گشت، به خانه خودش که آن راهم دزد زده بود.

به این ترتیب، همه در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می‌کردند؛ چون هر کس از دیگری می‌دزدید و او هم متقابلاً از دیگری، تا آنجا که آخرین نفر از اولی می‌دزدید. داد و ستدهای تجاری و به طور کلی خرید و فروش هم در این شهر به همین منوال صورت می‌گرفت؛ هم از جانب خریدارها و هم از جانب فروشنده‌ها. دولت هم به سهم خود سعی می‌کرد حق و حساب بیشتری از اهالی بگیرد و آنها را تیغ بزند و اهالی هم به سهم خود نهایت سعی و کوشش خودشان را می‌کردند که سر دولت را شیره بمالند و نم پس ندهند و چیزی از آن بالا بکشند؛ به این ترتیب در این شهر زندگی به آرامی سپری می‌شد. نه کسی خیلی ثروتمند بود و نه کسی خیلی فقیر و در مانده.

روزی، چطورش را نمی‌دانیم؛ مرد در ستکاری گذرش به این شهر افتاد و آنجا را برای اقامت انتخاب کرد. شب‌ها به جای اینکه با دسته کلید و

فانوس دور کوچه‌ها راه بیفتند برای دزدی، شامش را که می‌خورد، سیگاری دود می‌کرد و شروع می‌کرد به خواندن رمان.

دزدها می‌آمدند؛ چراغ خانه را روشن می‌دیدند و راهشان را کج می‌کردند و می‌رفتند.

اوضاع از این قرار بود تا اینکه اهالی، احساس وظیفه کردند که به این تازه وارد توضیح بدهند که گرچه خودش اهل این کارها نیست، ولی حق ندارد مزاحم کار دیگران بشود. هر شب که در خانه می‌ماند، معنی‌اش این بود که خانواده‌ای سر بی‌شام زمین می‌گذارد و روز بعد هم چیزی برای خوردن ندارد.

بدین ترتیب، مرد درستکار در برابر چنین استدلالی چه حرفی برای گفتن می‌توانست داشته باشد؟ بنابراین پس از غروب آفتاب، او هم از خانه بیرون می‌زد و همان‌طور که از او خواسته بودند، حوالی صبح بر می‌گشت؛ ولی دست به دزدی نمی‌زد. آخر او فردی بود درستکار و اهل این کارها نبود. می‌رفت روی پل شهر می‌ایستاد و مدت‌ها به جریان آب رودخانه نگاه می‌کرد و بعد به خانه بر می‌گشت و می‌دید که خانه‌اش مورد دستبرد قرار گرفته است.

در کمتر از یک هفته، مرد درستکار دار و ندار خود را از دست داد؛ چیزی برای خوردن نداشت و خانه‌اش هم که لخت شده بود. ولی مشکل این نبود، چرا که این وضعیت البته تقصیر خود او بود. نه! مشکل چیز دیگری بود. قضیه از این قرار بود که این آدم با این رفتارش، حال همه را گرفته بود! او اجازه داده بود دار و ندارش را بدزدند بی‌آنکه خودش دست به مال کسی دراز کند. به این ترتیب، هر شب یک نفر بود که پس از سرقت شبانه از خانه دیگری، وقتی صبح به خانه خودش وارد می‌شد، می‌دید خانه و اموالش دست نخورده است؛ خانه‌ای که مرد درستکار باید به آن دستبرد می‌زد.

به هر حال بعد از مدتی به تدریج، آنهایی که شب‌های بیشتری خانه‌شان

را دزد نمی‌زد رفته رفته اوضاعشان از بقیه بهتر شد و مال و منالی به هم می‌زدند و برعکس، کسانی که دفعات بیشتری به خانهٔ مرد درستکار (که حالا دیگر البته از هر چیز به درد نخوری خالی شده بود) دستبرد می‌زدند، دست خالی به خانه بر می‌گشتند و وضعشان روز به روز بدتر می‌شد و خود را فقیرتر می‌یافتند.

به این ترتیب، آن عده‌ای که موقعیت مالی‌شان بهتر شده بود، مانند مرد درستکار، این عادت را پیشه کردند که شب‌ها پس از صرف شام، بروند روی پل و جریان آب رودخانه را تماشا کنند. این ماجرا، وضعیت آشفته شهر را آشفته‌تر می‌کرد؛ چون معنی‌اش این بود که باز افراد بیشتری از اهالی ثروتمندتر و بقیه فقیرتر می‌شدند.

به تدریج، آنهایی که وضعشان خوب شده بود و به گردش و تفریح روی پل روی آورده بودند، متوجه شدند که اگر به این وضع ادامه بدهند، به زودی ثروشان ته می‌کشد و به این فکر افتادند که «چطور است به عده‌ای از این فقیرها پولی بدهیم که شب‌ها به جای ما هم بروند دزدی». قرار دادها بسته شد، دستمزدها تعیین و پورسانت‌های هر طرف را هم مشخص کردند: آنها البته هنوز دزد بودند و در همین قرار و مدارها هم سعی می‌کردند سر هم کلاه بگذارند و هر کدام از طرفین به نحوی از دیگری چیزی بالا می‌کشید و آن دیگری هم از... اما همان طور که رسم این گونه قرار داده‌است، آنها که پولدارتر بودند ثروتمندتر و تهیدست‌ها عموماً فقیرتر می‌شدند.

عده‌ای هم آنقدر ثروتمند شدند که دیگر برای ثروتمند ماندن، نه نیاز به دزدی مستقیم داشتند و نه اینکه کسی برایشان دزدی کند. ولی مشکل اینجا بود که اگر دست از دزدی می‌کشیدند، فقیر می‌شدند؛ چون فقیرها در هر حال از آنها می‌دزدیدند. فکری به خاطرشان رسید؛ آمدند و فقیرترین آدم‌ها را استخدام کردند تا اموالشان را در مقابل دیگر فقیرها حفاظت کنند، اداره پلیس برپا شد و زندان‌ها ساخته شد.

گوسفند سیاه ✦ ۶۷

به این ترتیب، چند سالی از آمدن مرد درستکار به شهر نگذشته بود، که مردم دیگر از دزدیدن و دزدیده شدن حرفی به میان نمی آوردند. صحبت‌ها حالا دیگر فقط از دارا و ندار بود؛ اما در واقع هنوز همه دزد بودند. تنها فرد درستکار، همان مرد اولی بود که ما نفهمیدیم برای چه به آن شهر آمد و کمی بعد هم از گرسنگی مرد.

هنگ گمشده

آن روز قرار بود سربازهای یک هنگ از واحدهای ارتشی قدرتمند در خیابان‌های شهر رژه بروند. سربازها از دم صبح در فضای باز سربازخانه به صف ایستاده و در انتظار آغاز مراسم رژه بودند.

خورشید کم‌کم بالا می‌آمد و سایه توله‌سگ‌های لاغر و استخوانی که در محوطه پادگان ولو بودند، کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد. سربازها و مقامات پادگان در اونیفورم کامل و زیر کلاه خودهای نونوارشان که تازه برق انداخته شده بود، عرق می‌ریختند. سرهنگ، سوار بر اسب سفیدش فرمان داد: طبل‌ها به صدا در آمدند، شیپورچی‌ها و دیگر نوازندگان هنگ شروع به نواختن کردند و دروازه‌های پادگان، روی لولاهایشان چرخیدند و به آرامی باز شدند.

چشم‌انداز شهر از دور پیدا بود. تکه‌های سفید ابر به آرامی در آسمان آبی حرکت می‌کردند. هنگ به شهر نزدیک می‌شد: شهر، با حلقه‌های دود که از دودکش خانه‌هایش به هوا برمی‌خاست؛ شهر، با بالکن‌ها و درخشش گیره‌های فلزی روی طناب‌هایی که برای آویزان کردن رخت‌های خیس، از این طرف به آن طرف کشیده بودند؛ شهر با بازتاب نور خورشید در آینه‌میز توالت‌خانه‌ها و رقص منگوله‌های پرده‌های مقابل پنجره، روی گوشواره‌های خانم‌هایی که روبروی میز توالت نشسته‌اند؛ شهر، با بستنی

فروش هایش، با چرخ دستی‌های سایبان‌دار مکعب‌های شیشه‌ای و پر از قیف‌های بستنی؛ شهر، با بچه‌هایش و در انتهای یک رشته نخ بسیار بلند، بادبادکی با دنباله‌های کاغذی قرمز که در بالای سرشان تاب می‌خورد و گاه با جهشی ناگهانی اوج می‌گرفت و انگار تا بلندای ابرهای سپیدی که به آرامی در آسمان حرکت می‌کنند، قدمی می‌گشت.

سربازها با ریتم طبل‌ها، در میان سر و صدای چرخ‌های ارابه‌های واحد توپخانه، با تمام قدرت پا به زمین می‌کوبیدند و در طول مسیر رژه پیش می‌رفتند؛ اما وقتی شهر را با آن آرامش و متانت در برابر خود دیدند، کمی وا رفتند و دستخوش احساس خاصی شدند؛ مثلاً احساس نوعی بی‌میلی و احساسی شبیه به حالت یک مهمان ناخوانده. رژه، ناگهان حالت خواندن یک خروس بی‌محل را به خود گرفت که مردم، بدون آن هم می‌توانند به رتق و فتق امورشان پردازند.

یکی از طبال‌ها، پرجیوتا، وانمود می‌کرد که با همان قدرت سابق بر طبل می‌کوبد؛ ولی در واقع فقط چوب و چماقش را بر پوست طبل می‌کشید و صدایی که از طبل در می‌آورد، تاپ و توپ خفهای بیش نبود. ولی این صدای خفه بدون طنین، منحصر به پرجیوتا و طبل او نبود؛ این وضعیت عمومی تمام هنگ بود. به همین خاطر، درست در لحظه‌ای که پرجیوتا شیوه نواختنش را تغییر داد، بقیه طبال‌ها هم همان کار را کردند و بعد، نوبت نوازندگان ترومپت رسید؛ صدای خفهای شبیه آه! چون کسی با شدت در ترومپت‌ها نمی‌دمید. سربازها و افسرانی که با نگرانی این صحنه را می‌دیدند، پاهایشان را که با همه قدرت بالا برده بودند، به آرامی پایین آوردند و بعد در حالی که روی پنجه قدم برمی‌داشتند، رژه را از سر گرفتند. در نتیجه، بی‌آن که کسی فرمان خاصی صادر کرده باشد، صف طولانی و در واقع صف بسیار طولانی سربازها از حالت مرتب و منظم خود خارج شد. حالا دیگر، سربازها با حالتی شل و ول و بی‌انگیزه پیش می‌رفتند و

چکمه‌هایشان روی زمین کشیده می‌شد و گاهی هم به یکدیگر تنه می‌زدند. سربازهایی که مسئول توپخانه بودند و به شکلی با بقیه هنگ، در کنار ارابه‌های توپ حرکت می‌کردند، ناگهان احساس شرمندگی کردند: بعضی‌هاشان سعی کردند با تظاهر به بی‌تفاوتی، بی‌آنکه به ارابه‌های توپ نگاه کنند، به رژه ادامه دهند؛ طوری که گویا آنها هم همین‌طور تصادفی آن طرف‌ها پیدایشان شده و ربطی به آن رژه و آن توپ‌ها ندارند. گروهی هم خیلی نزدیک و چسبیده به ارابه‌های توپ قدم برمی‌داشتند. گویا می‌خواستند توپ‌ها را پشت خودشان پنهان کنند تا مردم توی خیابان، آن صحنه زنده را نبینند. چند نفری هم روی توپ‌ها چیزی کشیدند که دیده نشوند یا زیاد جلب توجه نکنند. عده‌ای هم رویه‌ای متفاوت با بقیه در پیش گرفتند: با حالتی که انگار کل جریان را به مسخره گرفته‌اند، با لبخندی بر گوشه لب‌ها با سرانگشتانشان روی لوله توپ‌ها و با گلنگدن تفنگ‌هایشان رنگ می‌گرفتند و سعی داشتند حالتی را القا کنند که گویی کل مراسم جدی نیست. آنها در واقع می‌کوشیدند به تماشاچیان بفهمانند که به هیچ وجه قصد ندارند از این توپ و تفنگ‌ها برای کشتن دیگران استفاده کنند و امروز این سلاح‌های غول‌پیکر، کمیاب و بی‌قواره را صرفاً برای قدری هواخوری بیرون آورده‌اند.

این احساس گیجی، حتی به سرهنگ تومینی هم سرایت کرده بود. او آشکارا سرش را تا نزدیک سر اسبش پایین آورده بود. اسب هم به نوبه خود، ریتم حرکتش به هم خورده بود و گاهی بین یکی دو قدمی که برمی‌داشت، مکث کوتاهی می‌کرد و بعد دوباره با احتیاط راه می‌افتاد. نوع قدم برداشتن اسب سرهنگ تومینی شبیه به حرکت اسب درشکه شده بود. اما چند لحظه تأمل برای درک موقعیت لازم بود تا سرهنگ تومینی و اسبش به خود بیایند و حرکت شکیل و یورتمه مرتبشان را از سر بگیرند. با ارزیابی سریع اوضاع، سرهنگ فرمان قاطعی صادر کرد: «به جای خود»

طبل‌ها به صدا در آمدند و ریتم منظم مارش را از سر گرفتند. صف نامنظم سربازها هم به سرعت آرایش نظامی اولیه‌اش را باز یافت. سربازها با اعتماد به نفس و قدرت تمام رژه را از سر گرفتند. سرهنگ نگاه تندی به صفوف منظم سربازها انداخت و در دلش گفت: «هوم! اینو می‌گن یه رژه حسابی»

چند رهگذر که از پیاده‌رو می‌گذشتند، ایستادند و به صف سربازها نگاه کردند. نگاهشان حالت تماشاگران علاقه‌مند را داشت که گویی از جریان آن همه انرژی در زیر قدم‌های سربازان احساس لذت می‌کردند؛ ولی در عین حال حس رنج‌آور غریبی داشتند که علت آن را درک نمی‌کردند؛ نوعی احساس مبهم خطر؛ گرچه آن قدر مسائل مهم دیگر در سرشان بود که مجال ایستادن بیشتر و فکر کردن به توپ و تفنگ را نداشتند.

سربازها و افسرها که این نگاه‌ها را روی عضلات خود حس می‌کردند، دوباره درگیر همان ناراحتی و صف‌ناپذیر شدند. با همان قدم‌های محکم و استوار به رژه ادامه می‌دادند و در عین حال نمی‌توانستند این فکر را از سرشان دور کنند که این رژه به اهالی خوب شهر تحمیل شده است. سرباز پیاده نظام، مارانگون ارلیمجیو، برای اینکه در برابر مردم و نگاه‌هایشان حواسش پرت نشود، نگاهش را به زمین دوخته بود؛ وقتی در حال رژه رفتن هستی، تنها موضوع مهم برایت این است که در صف باشی و قدم‌هایت را با ریتم مارش هماهنگ کنی؛ بقیه مسائل را خود هنگ رتق و فتق می‌کند. اما عیب کار اینجا بود که صداها سرباز دیگر هنگ هم داشتند روی همین فکر، همان کاری را می‌کردند که سرباز پیاده نظام مارانگون می‌کرد. در واقع می‌توان گفت که تمام هنگ، از افسرهای جزء گرفته تا سربازهایی که پرچم‌ها را حمل می‌کردند، تا خود سرهنگ، با توجه کامل و پافشاری در حفظ نظم و هماهنگی خودشان به رژه ادامه می‌دادند؛ بی‌آنکه سرشان را بلند کنند. سربازها پیش می‌رفتند؛ دسته شیپورچی‌ها و طبال‌ها پیشاپیش

آنها حرکت می‌کردند و هر از گاهی می‌دیدى که هنگ به این طرف یا آن طرف منحرف می‌شود؛ از قسمت اسفالت‌ه خیابان، داخل باغچه‌های کنار پیاده‌روها و پارک‌ها می‌شود و لاله‌ها و بنفشه‌ها را لگدمال می‌کند.

باغبان‌هایی که مشغول آب دادن چمن‌ها بودند، در برابر خود چه می‌دیدند؟ یک هنگ که به سوی آنها پیش می‌آمد، آن‌هم با چشم‌های بسته و چکمه‌هایی که روی علف‌های لطیف کوبیده می‌شد. باغبان‌های بیچاره نمی‌دانستند شلنگ‌هاشان را چگونه بگیرند که آب به سر و روی سربازها نپاشد و ناچار، سربازها را بالا می‌گرفتند. ولی باز هم آب از بالا روی زمین می‌ریخت و در جهت‌های مختلف پنخس می‌شد. یکیشان روی سرهنگ تومینی ریخت و سر تا پای او را خیس کرد. سرهنگ خیس، با قامت کشیده، سوار بر اسب پیش می‌رفت؛ با چشم‌های بسته از اسبش پایین پرید و فریاد زد: «سیل! سیل! پیش به سوی عملیات نجات» و بعد بی‌درنگ خودش را جمع و جور کرد؛ کنترل هنگ را به دست گرفت و افراد را از توی باغچه‌ها به بیرون هدایت کرد.

اما سرهنگ قدری دلخور بود. فریاد «سیل! سیل!» رازی را برملا می‌کرد و امیدی را که ناخودآگاه در او شکل گرفته بود: انتظار وقوع ناگهانی یک بلای آسمانی، یک مصیبت طبیعی؛ که بدون آنکه کسی را بکشد، آنقدر خطرناک باشد که بتواند مراسم رژه را لغو کند و به جای آن، به هنگ فرصت و امکان آن را بدهد که کارهای مفیدی برای مردم شهر انجام بدهند. ساختن پل، هماهنگ کردن عملیات نجات و کارهای دیگر. همین‌ها به تنهایی می‌توانست و جدان او را آرامش بخشد.

هنگ که حالا دیگر از پارک و باغچه‌ها بیرون آمده بود، در نقطه دیگری از شهر حرکت می‌کرد. البته نه در خیابان‌های عریضی که برای مراسم رژه تعیین شده بود، بلکه در ناحیه‌ای از شهر با کوچه‌های باریک و پیچ در پیچ. سرهنگ تصمیم گرفته بود که از این قسمت میان بر بزنند و بدون تلف کردن

وقت، هر چه زودتر خود را به میدان برسانند.

جنب و جوش عجیبی در گذرگاه‌های این ناحیه به چشم می‌خورد. تکنسین‌های برق روی نردبان‌های بلندشان در حال تعمیر چراغ‌های خیابان‌ها بودند و عده‌ای هم سیم‌های تلفن را بالا و پایین می‌کشیدند. نقشه‌بردارهای شرکت‌های مهندسی با دوربین‌ها و سه پایه‌ها و ابزار مدرج‌شان در حال متر کردن سطح خیابان‌ها بودند. کارگران شرکت گاز با انبردستی‌ها و ابزار مخصوص، دریچه روی کنتور گاز را از توی پیاده‌روها باز می‌کردند. دانش‌آموزان مدرسه، به صف در پیاده‌رو پیش می‌رفتند. عمده‌ها قطعات آجر را به طرف بناها پرتاب می‌کردند: «هی! هی!». دو چرخه سوارها با نردبان‌هایی که روی دوششان حمل می‌کردند و بوق می‌زدند، از معابر می‌گذشتند. و به هر پنجره که نگاه می‌کردی، خدمتکاری را می‌دیدي که مشغول شستن قاب شیشه‌ای، یا آبکشی لباس‌های شسته شده در سطل‌های بزرگ بود.

در نتیجه، هنگ باید در حال رژه از میان آن خیابان‌های پیچ در پیچ می‌گذشت و سربازها راه خود را از میان شبکه‌ای از سیم‌های تلفن و ابزار اندازه‌گیری و نردبان‌ها و چاله‌های کنتور گاز و صف دختر مدرسه‌ای‌ها باز می‌کردند و در عین حال مواظب بودند که تکه‌های آجر را که به هوا پرتاب می‌شد، بگیرند: «هی! هی!» و در ضمن، مراقب لباس‌های خیس و ریزش آب از سطل‌هایی که خدمتکارها از طبقه چهارم به پایین می‌ریختند هم باشند.

سرهنگ تو مینی متوجه شده بود که گم شده‌اند. همان طور که روی اسبش خم شده بود، رو کرد به یک رهگذر و پرسید: «عذر می‌خوام! ممکنه بفرمایین نزدیک‌ترین راه به میدان مرکزی از کدوم طرفه!» رهگذر که مردی ریزنقش بود و عینک کوچکی به چشم داشت، پس از کمی درنگ، گفت: «مسیرش کمی پیچیده‌س و ممکنه گم بشین. ولی اگه دوس داشته باشین،

من می‌تونم راه میون بری رو نشونتون بدم که از توی حیاط یک مجموعه مسکونی رد می‌شه و می‌رسه به یه خیابان دیگه که می‌ره به طرف میدون مرکزی. این مسیر دست کم یه ربع ساعت شمارو جلو می‌اندازه».

سرهنگ پرسید: «تمام هنگ می‌تونن از توی این حیاط که می‌گین رد بشن؟»

مرد ریزنقش نگاهی به سربازها انداخت و با ژستی تردیدآمیز گفت: «هوم! خب می‌تونیم امتحان کنیم.»

مرد ریزنقش جلو افتاد و آن‌ها را به طرف یک در بزرگ هدایت کرد. ساکنان مجتمع مسکونی که از پشت نرده‌های زنگ زدهٔ بالکن‌هایشان خم شده بودند و به پایین نگاه می‌کردند، به سربازها که با اسب‌ها و توپخانه‌شان سعی می‌کردند وارد حیاط شوند.

سرهنگ پرسید: «دری که باید از اون خارج بشیم کدومه؟»
مرد ریزنقش گفت: «در؟ کدوم در؟ شاید من خیلی خوب توضیح ندم. شما باید از توی حیاط برین بالا، تا طبقهٔ آخر؛ از اونجا می‌رین به راه پله‌های ساختمون بعدی و از اونجا یه دری هس که راه داره به خیابون بعدی.»

سرهنگ هنوز سعی می‌کرد که در حین بالا رفتن از پله‌ها، روی زین اسبش محکم بنشیند. ولی بعد از دو بار کله پا شدن، تصمیم گرفت که اسبش را به یکی از ستون‌های گچی ساختمان ببندد و پیاده بالا برود. تصمیم گرفتند توپ‌ها را هم همانجا توی حیاط باقی بگذارند و یک مرد پینه‌دوز قول داد که از آنها مواظبت کند. سربازها در ستون یک نفره از پله‌ها بالا می‌رفتند. هر وقت جلو خانه‌ای می‌رسیدند، در خانه باز می‌شد و بچه‌ها بیرون می‌آمدند و فریاد می‌زدند: «مامان! مامان! بیا نگاه کن! سربازا دارن رد می‌شن! هنگ داره رژه می‌ره!»

در طبقهٔ پنجم، برای عبور از یک راه پله به راه پلهٔ دیگر، باید از قسمت خارج ساختمان و از جلوی بالکن‌ها رد می‌شدند. پنجره‌ها رو به خانه‌هایی

باز می‌شد با اتاق‌های ساده و بی‌تزیین و پر از تخت خواب‌های فبری که خانواده‌های پر از بچه در آنها زندگی می‌کردند.

سربازها که از کنار پنجره‌ها رد می‌شدند، دعوت پدر و مادر بچه‌ها را می‌شنیدند: «بفرمایین تو! بفرمایین خواهش می‌کنیم! باید خیلی خسته شده باشین! از این طرف بیاین تو لطفاً! نزدیک‌تره! ولی تفنگتونو بذارین بیرون! و اسه خاطر بچه‌ها! خودتون که متوجه هستین حتماً...»

و به این ترتیب بود که رفته رفته، هنگ از هم پاشیده شد؛ در طول راهروها و دالان‌ها و بالکن‌ها و در آن هرج و مرج، از مرد ریزنقش عینکی هم که راه را بلد بود، اثری دیده نمی‌شد.

غروب شده بود و هنوز دسته‌های پراکنده سربازها در راه‌پله‌ها و بالکن‌های مجموعه مسکونی سرگردان بودند. آن بالا، سرهنگ تومینی چمباتمه زده بود پشت یک کنگره، روی بام ساختمان بلند. از آنجا می‌توانست شهر را زیر پایش ببیند؛ شهر که در هر سو گسترده شده بود، با خیابان‌ها و میدان‌های خالی‌ش. در کنار سرهنگ تومینی، دسته‌ای از سربازها بودند، چهار دست و پا روی سفال‌های بام، با پرچم‌های رنگی و طپانچه شلیک گلوله‌های شناسایی در دست‌هایشان.

سرهنگ فرمان داد: «مخابره کن! سریع مخابره کن! ناحیه صعب‌العبور... قادر به ادامه حرکت نیستیم... منتظر دستورات... منتظر فرمان».

گرفتار سکون در آنتی لس

حرف‌های عمو دونالد، که از همراهان دریادار دریک^۱ بود، وقتی یکی از ماجراهایی را که در سفرهای دریایی برایشان پیش آمده بود تعریف می‌کرد، واقعاً شنیدنی بود.

وقتی قسمت کوچکی از چشمش از زیر پلک‌های همیشه نیمه بسته‌اش نمودار می‌شد، دم‌گوشش فریاد می‌زدیم: «عمو دونالد! عمو دونالد! ماجرای آن سفری را که در دریای آنتی لس^۲ گرفتار سکون شده بودید، برایمان تعریف کن.»

با صدایی بی‌رمق می‌گفت: «چی؟ آه! سکون، بله سکون. سکون زده شده بودیم، واقعاً محکوم به سکون.» و بعد ادامه می‌داد: «ما با کشتی بادبانی جنگی مان روی آنتی لس پیش می‌رفتیم؛ با سرعتی در حد حرکت یک حلزون. سطح دریا مثل سطح روغن صاف بود. همه بادبان‌ها را باز کرده بودیم تا حتی ملایم‌ترین وزش باد را که بسیار نادر هم بود، از دست ندهیم. ناگهان، خود را رو در رو، در تیررس یک کشتی بادبانی جنگی اسپانیایی دیدیم. کشتی اسپانیایی حرکت نمی‌کرد و ما هم بادبان‌ها را پایین کشیدیم و در میانه آن سکون مرگبار، آماده جنگ شدیم. نه ما می‌توانستیم از کنار آنها

1. Drake

2. Antilles

رد شویم و نه آنها می‌توانستند از کنار کشتی ما بگذرند. ماجرا از این قرار بود که آنها هیچ علاقه‌ای به پیشروی نداشتند: عملاً آنجا مستقر شده بودند تا مانع عبور ما شوند؛ در حالی که ما، ناوگان دریادار دریک، از راهی دور و دراز می‌آمدیم و هدف مشخصمان تضعیف ناوگان اسپانیا بود و بیرون کشیدن ذخایر گراند آرمادا^۱ از دست طرفداران پاپ و تحویل آنها به علیاحضرت ملکه الیزابت. با وجود این ما توپ‌های مدرن کشتی اسپانیایی را در مقابل خود می‌دیدیم و با آن توپ‌های قدیمی قرن شانزدهمی که ما داشتیم، زیاد هم راغب به شلیک اولین گلوله نبودیم. بله، پسرهای من! آن روز، موقعیت نیروهای متخصص از این قرار بود. متوجه که هستید؟ آن اسپانیایی‌های لعنتی از خیلی جهات تامين بودند: آب، میوه از طریق آنتی‌لس و امکان تهیه آذوقه از بنادرشان. در چنین موقعیتی، اسپانیایی‌های لعنتی می‌توانستند تا هر وقت که دلشان می‌خواست آنجا بمانند. ولی آنها هم مثل ما مراقب بودند که تیراندازی را شروع نکنند؛ چون وضعیت جنگی در آن مرحله، به سود عالیجنابان کلیسای کاتولیک و دریاداران ناوگان اسپانیا بود و هرگونه تغییری در موقعیت جنگ دریایی، به رغم نتیجه آن که می‌توانست پیروزی یا شکست باشد؛ حتی ممکن بود منجر به برهم زدن توازن قوا و تغییراتی هم شود که اسپانیایی‌ها در آن شرایط، هیچ تغییری را در وضعیت موجود نمی‌خواستند. در نتیجه ما در همان حالت ماندیم؛ روزها گذشت و همچنان بادی نمی‌وزید؛ ما همچنان اینجا بودیم و آنها اینجا. بی‌حرکت روی آنتی‌لس محکوم به سکون...»

و ما که می‌دیدیم سرش خم می‌شود و چانه‌اش به تدریج به سینه‌اش نزدیک می‌شود، فریاد می‌زدیم: «و بعدش چی شد؟ چطور تموم شد؟ بگو دیگه! عمو دو نالد!»

«چی؟ آه! بله! سکون زده! گرفتار سکون! هفته‌ها گذشت. ما با دوربین‌هایمان می‌توانستیم آنها را ببینیم، آن پایست‌های نازپرورده را که ادای جاشوها را در می‌آوردند، زیر آن سایبان‌های منگوله‌دارشان؛ با آن دستمال‌هایی که برای خشک کردن عرق به سرشان بسته بودند؛ در حالی که بستنی آناناسشان را لیس می‌زدند و این در شرایطی بود که ما، این شایسته‌ترین مردان سراسر دریاها، ما که مقدر شده بود تا تمامی سرزمین‌های زیر سلطه تاریکی را برای مسیحیت تسخیر کنیم، در آن دریای آرام، گیر افتاده بودیم؛ با دست‌هایمان در جیب و قلاب‌های ماهیگیریمان که از روی نرده‌های عرشه به میان آب آویزان شده بودند، و توتون می‌جویدیم. ماه‌ها بود که روی اقیانوس اطلس سیر کرده بودیم، آذوقه‌مان ته کشیده بود و گندیده شده بود و در نتیجه با زباله‌ها خودمان را سیر می‌کردیم. هر روز یکی از ملوان‌هایمان در اثر بیماری و کم‌خونی تلف می‌شد و بقیه ما جسد در گونی پیچیده شده‌اش را از روی عرشه به دریا می‌انداختیم. در این مراسم، افسری که مسئول برافراشتن بادبان‌ها بود زیر لب و با سرعت، چند آیه از انجیل را قرائت می‌کرد. ملوان‌های دشمن از آن سو به این مراسم نگاه می‌کردند و با انگشت‌هایشان علامت‌هایی می‌ساختند که به نظر می‌رسید دارند تعداد تلفات ما را می‌شمارند. ما در مقابل این حرکت احمقانه آنها می‌گفتیم: «اگر نشسته‌اید تا تلفات ما را تا آخرین نفر بشمارید، حالا حالاها باید منتظر بمانید؛ مایی که بر توفان‌های بی‌شماری غلبه کرده بودیم، به چیزی خیلی بیشتر از یک دریای آرام در آنتی‌لس نیاز داشتیم که دخلمان را بیاورد...»

«ولی عمو دونالد بگو ببینم چه جوری از این گرفتاری خلاص شدین؟»

«چی پرسیدید؟ چه جوری خلاص شدیم؟ خب! این همان سؤال است که ما تمام آن مدت از خودمان می‌پرسیدیم، تمام آن ماه‌هایی که در آنجا گرفتار سکون شده بودیم... خیلی از ما، به خصوص مَسَن‌ترها و آنهایی که

بدن‌هایشان حسابی خالکوبی شده بود، می‌گفتند که کشتی ما همیشه یک کشتی سریع‌السیر به حساب می‌آمد، مناسب برای عملیاتی که جنگ و گریز سریع را طلب می‌کرد و زمان‌هایی را به یاد می‌آوردند که توپ‌های ما حتی دکل قدرتمندترین کشتی‌های اسپانیایی را هم در هم می‌کوبیدند و در عملیاتی چست و چالاک با آنها به نبرد می‌پرداختند و بدنه کشتی‌هایشان را سوراخ سوراخ می‌کردند... تا جایی که مربوط به عملیات سریع در جنگ‌های دریایی می‌شد، یقیناً ما قوی‌ترین بودیم؛ ولی این مربوط به اوضاع و احوالی می‌شد که باد می‌وزید و کشتی تند حرکت می‌کرد... ولی حالا، ما که گرفتار سکون و آرامش شده بودیم، با شرح این عملیات از جنگ‌های قبلی سر خودمان را گرم می‌کردیم. همه این حرف‌ها راجع به نبردهای دریایی و شلیک توپ و پرتاب قلاب‌های لنگراندازی فقط بهانه‌ای بود برای گذراندن وقت؛ آن هم در شرایطی که ما در حال انتظار بودیم و خدا می‌داند در انتظار چه. بادی که از جنوب به غرب بوزد؟ یک تندباد یا حتی یک توفان؟... در هر حال، ما دستور داشتیم که به این موضوع اصلاً فکر هم نکنیم و فرمانده برایمان توضیح داد که نبرد دریایی واقعی ما در واقع همان بی‌حرکت ایستادن است؛ در جایی که هستیم... یکدیگر را نظاره کردن، خود را آماده نگاه داشتن، مرور نقشه‌های نبردهای عظیم دریای علیاحضرت ملکه انگلیس، و مطالعه کتاب‌های قوانین دریانوردی و جزوه راهنمای سکانداری و کتاب آموزش ملوانی؛ چون قوانین دریاسالار دریکی، که برای ناوگان خود تدوین کرده بود، با تمام جزئیاتشان، هنوز معتبر بودند و اگر روزی تصمیم گرفته می‌شود که آنها را تغییر دهند، فقط خدا می‌دانست که...»

«و بعدش چی شد عمو دونالد؟ هی! عمو دونالد! بالاخره چه جوری

تونستین از جاتون تکون بخورین؟»

«هوم! کجا بودم؟ آه! بله! وای به حال ما اگر تمام آن قوانین و مقررات

شدید دریانوردی را که در آن کتاب‌ها و جزوه‌ها وضع شده بودند، رعایت نمی‌کردیم. در کشتی‌های دیگر ناوگان دریک، مواردی از تغییر دادن رسمی قوانین و حتی تمرد و شورش نیز دیده شده بود: مردم روش دیگری را برای دریانوردی جستجو می‌کردند. در این میان، دریانوردان ساده‌ای از قبیل آنها که کارشان این بود که از دکل‌ها بالا بروند و دیده‌بانی بدهند و یا خدمتکارهای کابین کشتی، متخصصینی خود آموخته شده بودند و می‌خواستند عقایدشان درباره فنون دریانوردی شنیده شود... بیشتر افسرها و مسئولان قسمت‌ها احساس می‌کردند که این بزرگ‌ترین خطر هاست و در نتیجه، ما را از کوچک‌ترین اشاره‌ای حاکی از تجدیدنظر و بازنویسی جدی جزوه مقررات دریانوردی علیاحضرت ملکه انگلیس بر حذر می‌داشتند. نه! ما باید به تمیز کردن خمپاره‌اندازها ادامه می‌دادیم، به شستن کف عرشه، امتحان کردن بادبان‌ها، حتی در شرایطی که بادی نمی‌وزید و بادبان‌هاشل و ول روی دکل‌ها افتاده بودند؛ و در آن ساعت‌های خالی از مشغله در آن روزهای طولانی، سالم‌ترین تفریح‌ها، حتی به عقیده افسرها، خالکوبی روی سینه و بازوهایمان بود؛ خالکوبی نشانه‌های غرورآمیز از ناوگان قدرتمند ما که فرمانروای امواج دریاها بودیم و وقتی حرف می‌زدیم، به اینجا می‌رسیدیم که چشم‌هایمان را ببندیم به زوی افرادی که در آن وضعیت، هیچ امیدی نداشتند جز تغییر هوا؛ شاید یک توفان که اگر کمی شانس می‌آوردیم، می‌توانست همه را از دوست گرفته تا دشمن، یکسره بفرستد ته دریا؛ و عده‌ای هم که سخت جان‌تر از بقیه بودند به دنبال راهی می‌گشتند که در آن شرایط کشتی را راه بیندازند... یک روز ملوانی به اسم اسلیم جان^۱ که مسئول گستراندن سکوب اطراف دکل پایین که از آنجا بادبان را می‌گسترانند بود، نمی‌دانم شاید به دلیل تابش طولانی آفتاب به سرش،

1. Slim John

شروع کرد به گفتن حرفهایی درباره کتری قهوه جوش. می‌گفت اگر بخار آب بتواند در کتری را بلند کند، پس کشتی ما هم اگر مثل یک کتری ساخته شود، می‌تواند بدون بادبان حرکت کند و... باید بپذیریم که ایده بی‌پایه و اساسی بود؛ ولی اگر قدری بیشتر رویش فکر می‌کردیم، شاید می‌شد پول خوبی از آن در آورد. ولی نه! آنها کتری قهوه جوش اسلیم جان را به دریا پرت کردند و چیزی نمانده بود که خودش را هم همراه کتری به آب بیندازند. گفتند که این خیالبافی‌ها راجع به کتری، فرق زیادی با آن ایده‌های پاپیستی ندارد... - قهوه و قهوه جوش، وسیله نقلیه اسپانیایی‌ها هستند نه ما... - خب! من که چیزی سرم نمی‌شد؛ ولی تا جایی که به حرکت آن کتری‌ها مربوط می‌شد، ما کماکان در آن کشتی بادبانی بودیم و بیماری کم‌خونی، تک تک ملوانان ما را با خود می‌برد...»

ما در حالی که چشم‌هایمان از بی‌تابی برق می‌زد، داد می‌کشیدیم: «بعدش چی شد، عمو دونالد؟» مچ دستش را می‌گرفتیم و تکانش می‌دادیم. «ما می‌دونیم که بالاخره از اونجا ز دین بیرون، می‌دونیم که کلک کشتی بادبانی اسپانیایی را کندین؛ ولی آخه چه جوری تونستین این کارو بکنین، یالله عمو دونالد!»

«آه! بله! می‌گفتم... البته این طور نبود که بین افراد کشتی اسپانیایی هم توافق کامل برقرار باشد. وقتی از پشت عدسی دوربین‌هایمان به آنها نگاه می‌کردیم، می‌دیدیم که در بین آنها هم کسانی هستند که دیگر دلشان می‌خواهد حرکت کنند و بعضی‌ها که دلشان می‌خواهد توپ‌هایشان را به سوی ما شلیک کنند. و عده دیگری که به این نتیجه رسیده‌اند که تنها راه رهایی از آن وضعیت، پیوستن به ماست؛ چون پیروزی ناوگان ملکه الیزابت، باعث رونق جانانه تجارت می‌شد؛ آن هم در شرایطی که مدتی بود تجارت کساد شده بود... ولی آنها هم مثل ما، افسرهای خودشان را داشتند، و افسرهای ارتش اسپانیا نیز خواستار هیچ تغییری در اوضاع جاری نبودند،

نه! در این باره، افسرهای آنها با افسرهای کشتی ما، هر چند از هم متنفر بودند، از صمیم قلب توافق کامل داشتند. در نتیجه، در شرایطی که حتی نشانه‌ای هم از ورزش یک نسیم ملایم دیده نمی‌شد، افسران دو کشتی شروع به ارسال پیام‌هایی برای یکدیگر کردند؛ با پرچم‌هایشان و از یک قایق به قایق بعدی؛ طوری که گویا می‌خواستند شروع به گفتگو کنند. با این تفاوت که رد و بدل پیام‌ها هیچ وقت از این حد فراتر نمی‌رفت: صبح بخیر! عصر بخیر! چه هوای محشری! این طور نیست؟ از این قبیل...»

«عمو دونالد! عمو دونالد! دوباره خوابتون نبره! لطفاً بگین کشتی در یک بالاخره چطور موفق به حرکت شد؟»

«امان از دست شما! باشه! کر که نیستم. توجه داشته باشید که در آن وضعیت هیچ کس نمی‌دانست که تا کی قرار است گرفتار سکون آنتی‌لس بمانیم؛ برای سال‌ها، در آن هوای شرعی مه‌آلود، زیر آسمان سربی و سنگینی که احساس می‌کردی به تو نزدیک می‌شود و گویی توفانی در راه است که هر لحظه می‌تواند شروع شود. عرق از سر و رویمان می‌ریخت. برهنه، از دکل‌ها بالا و پایین می‌رفتیم؛ در جستجوی تکه‌ای سایه زیر بادبان‌های درهم پیچیده، همه چیز آن قدر آرام بود که حتی آنهایی هم که برای یک تغییر و تحول، یک اتفاق تازه، بی‌تاب‌تر از هم بودند، دچار بی‌حالی و سکون شده بودند. یکی‌شان رفته بود بالای بلندترین دکل جلو کشتی، آن یکی بالای بادبان عقبی، و دیگری هم با پاهای آویزان، نشسته بود روی تیر دکل و نقشه‌های دریایی را ورق می‌زد...»

«خب! بعدش چی شد؟ عمو دونالد:» می‌افتادیم روی دست و پاهای عمو دونالد و التماس‌کنان، دست‌هایمان را به حالت تضرع حلقه می‌کردیم، شانه‌هایمان را تکان می‌دادیم و سرش داد می‌زدیم.

«بگو آخرش چی شد؟ تو را به خدا بگو چه طور تموم شد؟ نمی‌تونیم صبر کنیم، ادامه بده عمو دونالد»

بازی

شهری بود که در آن، همه چیز ممنوع بود. و چون تنها چیزی که ممنوع نبود بازی الک دولک بود، اهالی شهر هر روز به صحراهای اطراف می‌رفتند و اوقات خود را با بازی الک دولک می‌گذراندند.

و چون قوانین ممنوعیت نه یکباره بلکه به تدریج و همیشه با دلایل کافی وضع شده بودند، کسی دلیلی برای گلایه و شکایت نداشت و اهالی مشکلی هم برای سازگاری با این قوانین نداشتند.

سال‌ها گذشت. یک روز بزرگان شهر دیدند که ضرورتی وجود ندارد که همه چیز ممنوع باشد و جارچی‌ها را روانه‌ی کوچه و بازار کردند تا به مردم اطلاع بدهند که می‌توانند هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند.

جارچی‌ها برای رساندن این خبر به مردم، به مراکز تجمع اهالی شهر رفتند و با صدای بلند به مردم گفتند: «آهای مردم! آهای!.. بدانید و آگاه باشید که از حالا به بعد هیچ کاری ممنوع نیست.»

مردم که دور جارچی‌ها جمع شده بودند، پس از شنیدن اطلاعیه، پراکنده شدند و بازی الک دولک‌شان را از سر گرفتند.

جارچی‌ها دوباره اعلام کردند: «می‌فهمید؟ شما حالا آزاد هستید که هر کاری دلتان می‌خواهد، بکنید.»

اهالی جواب دادند: «خب! ما داریم ال‌ک دولک بازی می‌کنیم.»
 جارچی‌ها کارهای جالب و مفید متعددی را به یادشان آوردند که آنها
 قبلاً انجام می‌دادند و حالا دوباره می‌توانستند به آن پردازند.
 ولی اهالی گوش نکردند و همچنان به بازی ال‌ک دولک‌شان ادامه دادند؛
 بدون لحظه‌ای درنگ.
 جارچی‌ها که دیدند تلاش‌شان بی‌نتیجه است، رفتند که به امرای اطلاع
 دهند.

امرا گفتند: «کاری ندارد! ال‌ک دولک را ممنوع می‌کنیم.»
 آن وقت بود که مردم دست به شورش زدند و همه امرای شهر را کشتند و
 بی‌درنگ برگشتند و بازی ال‌ک دولک را از سر گرفتند.

چشم‌های دشمن

صبح آن روز، پیتر^۱ داشت در خیابان قدم می‌زد که متوجه شد چیزی او را آزار می‌دهد. مدتی بود بی‌آنکه آگاهانه به این موضوع فکر کند، احساس می‌کرد کسی او را تعقیب می‌کند؛ کسی او را زیر نظر دارد، بی‌آنکه خودش دیده شود.

سرش را به طور ناگهانی برگرداند؛ در یک خیابان فرعی بود، با تخته‌هایی که برای بستن دروازه‌ها کنار هم گذاشته بودند و حصارهای چوبی که با پوسترهای پاره‌پاره پوشیده شده بودند. به ندرت کسی در آن اطراف دیده می‌شد؛ پیتر از اینکه به تحریک احمقانه‌ای که او را وادار به برگرداندن سرش کرده بود تسلیم شده است، دلخور بود؛ به راهش ادامه داد و مصمم بود که رشته‌گیسیخته شده افکارش را از سر بگیرد.

آن روز یک صبح پاییزی معمولی بود، با آفتابی مختصر؛ از آن روزهایی نبود که آدم را به وجد بیاورد و در عین حال از آن روزهایی هم نبود که قلب آدم را از غصه بفشارد. با این همه، آن ناآرامی ناشی از احساس زیر بار نگاه کسی بودن، او را رنج می‌داد؛ گاهی به نظر می‌رسید که فشار در پس گردنش متمرکز شده است، یا روی شانه‌هایش؛ حالتی شبیه به تسخیر شدن در برابر

1. Pietro

چشم‌هایی که هرگز او را از دیدرس خود دور نمی‌کنند. مثل قدم به قدم نزدیک شدن یک حضور ستیزه‌آمیز.

برای غلبه بر این فشار عصبی، احساس کرد نیاز دارد بین مردم باشد: به طرف یک خیابان شلوغ‌تر رفت؛ ولی در پیچ خیابان، دوباره ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. دو چرخه‌سواری رد شد، زنی عرض خیابان را طی می‌کرد، ولی پیترو نمی‌توانست هیچ رابطه‌ای بین مردم و چیزهای اطرافش و اضطرابی که او را کلافه کرده بود پیدا کند. سرش را که برگرداند، نگاهش به نگاه مردی افتاد که او نیز در همان لحظه سرش را به سوی او برگردانده بود. هر دو مرد، بی‌درنگ و همزمان نگاهشان را از یکدیگر دزدیدند و سرشان را به سوی دیگر چرخاندند، طوری که انگار هر کدام دنبال چیز دیگری می‌گردند. پیترو اندیشید: «شاید این آقا فکر کند که من داشتم به او نگاه می‌کردم. البته تنها من نیستم که از این تشدید حساسیت کلافه‌کننده رنج می‌برم. شاید آلودگی هوا باعث شده که همه امروز به خصوص این قدر عصبی شده‌اند».

پیترو حالا به یک خیابان شلوغ رسیده بود و با چنین افکاری که در سرش می‌گذشت، به نظاره رهگذران پرداخت و متوجه حرکتهای ناگهانی و ناخواسته‌ای شد که از خود نشان می‌دادند؛ دست‌هایشان به شکلی بی‌معنی حرکت می‌کرد و تا مقابل صورتشان بالا می‌آمد؛ ابروهای درهم کشیده‌شان، حالت کسی را داشت که ناگهان رویداد ناخوشایندی را به خاطر آورده باشد.

«چه روز رنج‌آوری!» و وقتی در ایستگاه تراموا ایستاده بود و با کفش‌هایش به آرامی روی زمین ضربه می‌زد، متوجه شد بقیه هم که مثل او در انتظار رسیدن تراموا بودند، با کفش‌هایشان به آرامی روی سطح پیاده‌رو ضربه می‌زنند و طوری تابلوهای آگهی‌های ایستگاه را می‌خوانند که گویی دنبال چیزی می‌گردند که آنجا نوشته نشده است.

وقتی سوار تراموا شد، مأمور کنترل در پس دادن بقیه پول بلیط که از او گرفته بود، اشتباه کرد و عصبانی شد؛ راننده، بوقش را با صدایی کشدار و آزاردهنده برای رهگذران و دوچرخه‌سوارها به صدا در آورد و سرنشینان تراموا انگشت‌هایشان را طوری به دور نرده‌ها فشار دادند که انگار ملوانان یک کشتی هستند که دارد غرق می‌شود.

پیتر و هیکل دوستش، کورادو^۱ را از دور تشخیص داد. کورادو نشسته بود و هنوز متوجه حضور پیتر نشده بود؛ با حالتی گیج از پنجره تراموا به بیرون نگاه می‌کرد و ناخنش را به گونه‌اش می‌فشرد.

پیتر و از بالای سرش او را صدا زد: «کورادو!» و دوستش جواب داد: «اوه! تویی! ندیدمت. داشتم فکر می‌کردم». پیتر و گفت: «عصبی به نظر می‌رسی» و بعد، طوری که انگار بهترین چیزی که در آن لحظه دلش می‌خواست بدانند، تشخیص موقعیت خودش در دیگران بود، گفت: «من هم امروز احساس می‌کنم خیلی تحت فشارم!»

کورادو گفت: «کسی نیست؟» و وقتی این مطلب را می‌گفت، چهره‌اش آن حالت آرام و لبخند معنی‌داری را داشت که توجه و اعتماد دیگران را به شنیدن سخنان او جلب می‌کرد.

پیتر و گفت: «می‌دونی من چه احساسی دارم؟ احساس می‌کنم انگار یکی با چشم‌های خیره‌اش به من زل زده...»

کورادو پرسید: «منظورت چیه؟ کدوم چشم؟»

پیتر و گفت: «چشم‌های کسی که من قبلاً جایی دیدمش؛ ولی نمی‌تونم

به یاد بیارم کی. چشم‌هایی سرد، خصوصت‌آمیز...»

«چشم‌هایی که خیلی هم تو رو لایق نگاه کردن نمی‌دونن؛ ولی تو به هر

قیمتی شده باید اونارو جدی بگیری»

«آره... چشم‌هایی شبیه...»

کورادو حرفش را قطع کرد و پرسید: «شبیه آلمانی‌ها؟»

«آره! خودشه! شبیه چشم‌های یک آلمانی»

کورادو گفت: «خب! اینو خوب می‌شه فهمید» و روزنامه‌اش را باز کرد «با خبرهایی از این قبیل...» و به عنوان‌های درشت صفحه‌اول روزنامه اشاره کرد. «کسلرینگ، عفو شد!... رژه نیروهای اس‌اس...، آمریکایی‌ها از جریانات نئونازی حمایت مالی می‌کنند...» و بعد از خواندن این عنوان‌های درشت روزنامه، ادامه داد: «بی‌خود نیست که احساس می‌کنیم دوباره بر ما مسلط شدن»

«هوم که این طور! پس تو فکر می‌کنی دلش اینه؟... آگه این طوره، چرا حالا این احساس رو می‌کنیم؟ کسلرینگ و اس‌اس‌ها که مدت‌هاست حضور داشتند، یک سال دو سال. فرض کن توی زندان بودن، ولی ما همیشه خیلی خوب می‌دونستیم که اونجا هستن، که هستن و هرگز اونارو فراموش نکردیم.»

کورادو گفت: «چشم‌ها! گفتمی که احساس کردی چشم‌هایی به تو خیره شدن. تا به حال، موردی از خیره شدن آنها به کسی شنیده نشده: تا به حال نگاهشون فقط رو به پایین بوده... به زمین نگاه می‌کردن و ماهم دیگه به اونا فکر نمی‌کردیم. اونا دشمن‌هایی از روزگاران گذشته بودند. ما از چیزی که اون موقع بودند نفرت داشتیم، نه حالا! گرچه دوباره همون نگاه خیره‌شون رو از سر گرفتن... همون جور که هفت سال پیش به ما نگاه می‌کردن... حالا به یاد می‌آریم و نگاهشونو روی خودمون احساس می‌کنیم.»

پیترو و کورادو، خاطرات مشترک بسیاری داشتند: از روزهای دیر و دور، گرچه این خاطرات، معمولاً یادآور دوران خوش‌زندگی آنها نبود. برادر پیترو در یکی از اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها مرده بود. حالا پیترو با مادرش در خانه قدیمی خانوادگی‌شان زندگی می‌کرد. حوالی

غروب، به خانه برگشت. در خانه مثل همیشه غژغژ صدا کرد؛ سنگریزه‌ها زیر پایش صدا کردند؛ مثل همان روزها... روزهایی که هر وقت صدای قدم‌هایی از کوچه می‌آمد، با دقت زیاد گوش می‌کردی.

حالا داشت به کجا می‌رفت؟ آن آلمانی که غروب آن روز به خانه‌شان آمده بود، حالا کجا بود؟ شاید داشت از روی یک پل رد می‌شد. از کنار یک کانال آب، یا در امتداد صفی از خانه‌های کوتاه، با چراغ‌های روشنشان، در یک آلمان پر از ذغال‌سنگ و ساختمان‌های ویران، با لباسی ساده بر تن؛ یک کت سیاه بلند که دکمه‌هایش را تا زیر چانه بسته است؛ با یک کلاه سبز و عینک، و حالا خیره شده، خیره به او، خیره به پیتر و.

در خانه را باز کرد. صدای مادرش را شنید: «آه! پیتر و! تویی! بالاخره او مدی». پیتر و رو به مادرش کرد و گفت: «می‌دونستی که تا حالا بر نمی‌گردم» مادرش جواب داد: «آره! می‌دونستم، ولی انتظار برام سخت بود. تمام روز دلم آشوب می‌شد، از اضطراب... نمی‌دونم چرا... این اخبار... این ژنرال‌ها که دوباره دارن میان سر کار... و تکرار می‌کنن که همیشه و در طول این سال‌ها، حق با اونا بوده...»

پیتر و گفت: «مادر! تو هم همین طور؟ می‌دونی امروز کورادو چی می‌گفت؟ می‌گفت: همه ما احساس می‌کنیم که آن آلمانی‌ها نگاهشونو به ما دوختن... واسه همین هم هس که اعصاب همه‌مون این قدر متشنجه...» و بعد خندید؛ طوری که انگار فقط کورادو بوده که چنین موضوعی به ذهنش رسیده است.

ولی مادرش دستش را روی صورتش کشید و گفت: «پیتر و! تو فکر می‌کنی دوباره جنگ می‌شه؟ آیا آلمانی‌ها دارن بر می‌گردن؟»

پیتر و گفت: «ببین مادر! تا همین دیروز، اگر می‌شنیدی که درباره‌ی خطر جنگ صحبت می‌شد، نمی‌تونستی وضعیت مشخصی را تصور کنی؛ چون جنگ‌های قبلی، همه صورت و شکل خاص خودشون رو داشتن و کسی

نمی‌دونست جنگ جدید، چه شکلی خواهد داشت. ولی حالا می‌دونیم:
جنگ صورت خود را پیدا کرده: صورت اونهارو، دوباره»

بعد از صرف شام، پیتر و از خانه بیرون رفت. باران می‌بارید. مادرش
صدایش کرد: «پیتر و!»

«بله مادر.»

«تو این هوای بارونی داری می‌ری بیرون؟...»

«خب؟»

«هیچی! دیر برنگرد!»

«مادر! من دیگه بچه نیستم...»

«باشه... خداحافظ»

مادرش در را پشت سر پیتر بست و به صدای پای او گوش داد که روی
سنگریزه‌ها راه می‌رفت و کمی بعد با صدای بسته شدن در حیاط ایستاد و به
صدای بارش باران گوش داد. آلمان در آن دور دست‌ها بود؛ در آن سوی
رشته کوه‌های آلپ. در آن جا هم باران می‌بارید، شاید. کسلرینگ با ماشینش
از خیابانی رد می‌شد و گل و لای را به اطراف می‌پراکند.

مأمور اس اس که پسرش را از او گرفته بود، برای شرکت در یک
تظاهرات آماده می‌شد. با یک بارانی سیاه براق بر تن؛ همان بارانی که در
دوران خدمتش در ارتش آلمان می‌پوشید. البته مسخره بود که کسی در
چنین شبی احساس نگرانی کند؛ یا فردا شب، یا حتی در طول تمام سال
شاید؛ حتی در دوران جنگ هم شب‌هایی بودند که لزومی به نگرانی نبود،
ولی حتی در چنان شب‌هایی آدم باز هم نگران شب بعد بود.

تنها بود و در بیرون خانه، صدای باران می‌آمد. از فراز اروپای خیس،
چشم‌های دشمنان دیرین، پرده‌شب را می‌درید و به او خیره شده بود.

اندیشید: «می‌توانم چشم‌هایشان را ببینم؛ ولی آنها هم حتماً چشم‌های ما را
می‌بینند» و با قامتی کشیده، پشت پنجره ایستاد و به اعماق تاریکی خیره شد.

پیش از آن که بگویی سلام

امیدوارم هنوز کنار تلفن باشی و اگر کسی به تو زنگ زد از او بخواهی بلافاصله قطع کند، بلکه خط آزاد بماند. خودت می‌دانی که تماس من هر لحظه ممکن است برقرار شود. تا به حال سه بار شمارهات را گرفته‌ام؛ اما سیگنال‌های من در گره گاه‌های مدارهای مخابراتی گم شده‌اند. حال چه در این جا، چه در شهری که از آن جا با تو تماس گرفته‌ام و چه در شبک‌های مخابراتی شهر تو، نمی‌دانم. تمام مردم اروپا دارند به هم زنگ می‌زنند. فقط چند ساعت از زمانی که با تو خداحافظی کرده‌ام گذشته است. سفرها همه مثل همند و من هربار به شکلی مکانیکی تشریفات سفر را انجام می‌دهم، چنان که گویی خواب شده‌ام. یک تاکسی در خیابان در انتظار من است، یک هواپیما در فرودگاه در انتظار من است، یک ماشین اسکورت در فرودگاهی دیگر در انتظار است، و آن وقت به این جا می‌رسم، صدها و صدها مایل دور از تو. و این همان لحظه‌ای است که انتظارش را می‌کشیدم. چمدانم را زمین گذاشته‌ام، هنوز کمربند را در نیآورده‌ام. زود تلفن را بر می‌دارم، کد شهر و بعد شمارهات را می‌گیرم. انگشتم تا آخرین شماره، به آرامی شماره گیر را فشار می‌دهد. بر فشار سر انگشتم متمرکز می‌شوم، چنان است که گویی مسیری که هر شماره در پی‌گذر از مراحل ضروری، می‌باید در فاصله‌ای دور از ما و مسیرهای دیگر طی کند، از پیش مشخص شده است، و این چنین زنگ

تلفن بالای تخت‌خواب تو به صدا در می‌آید. این کار به ندرت در اولین تلاش به ثمر می‌رسد. نه می‌دانم که کار انگشت اشاره‌ام که در حال شماره‌گیری است چه قدر طول می‌کشد و نه می‌دانم انتظار گوشم که به گوشی تیره‌رنگ تلفن چسبیده‌کی به پایان می‌رسد. به قصد آن که بی‌تابی‌ام را فرو بنشانم زمانی نه چندان دور را به یاد می‌آورم که در آن، زن غفیف و نامرئی این رابطه، مسئولیت تضمین تداوم این جریان تُرد و شکستنده‌ی امواج و یورش‌های پنهان به دژهای نامریی را برعهده داشت. هر غریزه‌ی درونی که مرا به برقراری ارتباط وای می‌داشت در روندی غریب و هولناک، معوق و مطهر و مستحیل می‌شد. حالا که شبکه‌ی اتصالات خودکار در همه‌ی مناطق جهان گسترش یافته است و هر مشترک تلفن می‌تواند آزادانه و بدون یاری گرفتن از هیچ فرد دیگری با دیگران تماس بگیرد، باید قبول کنم که هزینه‌های این آزادی شگفت‌آور را به قیمت صرف انرژی عصبی، اتلاف وقت و افزایش ناکامی‌هایم پردازم. البته این هزینه‌ها را دوباره به شکل قبض‌های سرسام‌آور تلفن می‌پردازم، با این که رابطه‌ی میان تلفن زدن و پرداخت هزینه‌هایی چنین بی‌رحمانه رابطه‌ای مستقیم نیست. قبض‌های تلفن، هر سه ماه یک‌بار به دست من می‌رسند و هنوز که هنوز است تماس‌های مستقیم من باراه دور، راه به جایی نمی‌برند. تلفن چه وسوسه‌ی عظیمی بر می‌انگیزد؛ تلفن زدن هرچه دشوار و ناممکن‌تر می‌شود، و هیچ‌کس نمی‌تواند با دیگری سخن بگوید، سیگنال‌ها، آواره و سرگردان، در مدارهای جستجوی خودکار، بالا و پایین می‌روند و مثل پروانه‌های دیوانه، بال‌هاشان را بر هم می‌کوبند، بی آن که بتوانند به مسیری آزاد پا بگذارند، و مشترکان تلفن که هر لحظه شماره دیگری را روانه‌ی این کارزار می‌کنند، با خود کنار می‌آیند که این وضعیت چیزی نیست مگر قطع موقت و محلی خطوط تلفن. واقعیت امر این است که بیش‌تر تماس‌ها در حالی برقرار می‌شوند که مردم حرفی برای گفتن ندارند، و بدین ترتیب،

برایشان چندان اهمیتی هم ندارد که آیا موفق به برقراری تماس می‌شوند یا نه، و تنها کاری که می‌کنند لطمه‌زدن به آن چند نفری است که واقعاً حرفی برای گفتن دارند.

گویا نمی‌توانم تا همین اندازه هم متوقع باشم. اگر بعد از گذشت تنها چند ساعت از جدائی‌مان، برای زنگ زدن به تو چنین در شتاب هستم، به خاطر آن نیست که حرف مهمی مانده و یادم رفته به تو بگویم، حتی به این دلیل هم نیست که رابطه‌ی صمیمی‌ای را که در لحظه‌ی ترک کردن هم از کف داده‌ایم، دوباره از سر بگیرم. اگر سعی کنم به تو چیزهایی ازین دست بگویم، بی‌درنگ حس می‌کنم نیشخندی بر لبانت نشسته است یا صدایت را می‌شنوم که به سردی مرا «دروغگو» خطاب می‌کند. حق با توست، در آخرین ساعات، پیش از آن که تو را ترک کنم، فاصله‌ی میان ما لبریز از سکوت و دلواپسی است و تا زمانی که در کنار تو هستم، این فاصله صعب‌العبور است؛ اما درست به همین دلیل نمی‌توانم منتظر بمانم و زنگ نزنم چون تنها در تماس راه دور تلفنی و یا بهتر است بگویم در تماس بین‌المللی است که می‌توانیم امیدوار باشیم که به وضعیتی دست می‌یابیم که معمولاً با لفظ «در کنار هم بودن» از آن یاد می‌شود.

این، دلیل واقعی سفر من است. دلیل واقعی جست و خیزها و پروازهای من در نقشه‌ی جهان، توجیه پنهانی که باید آن را به خودم تلقین کنم، بی‌آن که به جریان روزمره و ابلهانه‌ی زندگی‌ام، به فعالیت حرفه‌ای‌ام در مقام ناظر پروژه‌های اروپایی یک شرکت چند ملیتی بیندیشم. من تو را ترک کردم تا بتوانم هر روز به تو زنگ بزنم، تا مثل همیشه در پیش تو باشم و تو نیز مثل همیشه پیش من باشی، در آن سوی خط، در آن سوی یک کابل عایق مسی، در قطب دیگر جریانی ضعیف با فرکانسی متغیر که در زیر خاک قاره‌ها و در بستر اقیانوس‌ها جریان دارد. اگر زمانی این سیم‌ها بین ما نباشد تا تماسمان را برقرار کند، آن وقت این حضور بی‌فروغ جسمانی ماست که زمینه‌ی

عاطفی میانمان را اشغال می‌کند و بی‌درنگ هرچه که میان ماست؛ حالت کلمات، حالات چهره و عکس‌العمل‌های متقابلِ حاکی از خشم یا لذت، همگی مبتذل، خودکار و زاید می‌شوند، همه‌ی اشکال تماس‌های مستقیمی که می‌تواند به طور کامل بین هر دو نفر برقرار شود؛ همواره تمامی تجهیزات ابتدایی‌ای را به یاد می‌آورد که در راه برقراری ارتباط انسان‌ها با یکدیگر در خدمت بشر هستند. خلاصه آن که حضور جسمانی ما شاید در نظر هر دوی ما شگفت‌آور باشد؛ ولی به سختی می‌تواند با فرکانس‌های مرتعشی که تو آن‌ها را از طریق سیستم اتصال الکترونیکی یک شبکه‌ی عظیم تلفنی برایم می‌فرستی، مقایسه شود، حتی نمی‌توان آن را با شوری عاطفی که چنین فرکانس‌هایی در ما بر می‌انگیزند، مقایسه کرد.

هرچه این مبادله، ناپایدارتر، مخاطره‌آمیزتر و نامطمئن‌تر باشد، عواطف پر شورتر می‌شوند. اگر وقتی که با هم هستیم چندان از مبادله‌ی پیام‌هایمان خرسند نیستیم، به این دلیل نیست که مبادله‌مان بد بوده است، بلکه بدین خاطر است که مبادله‌مان همان‌گونه است که باید. حال آن که ناگهان خود را می‌یابم که هم‌چنان با نفسی حبس در سینه، اعداد شماره‌گیر چرخان را از پس هم ردیف می‌کنم و اصواتی خیالی را که در گوشی تلفن پدیدار گشته‌اند، به گوش خود فرو می‌برم. یک بوق کوبنده‌ی اشغال در پس زمینه، چنان مبهم که مرا امیدوار می‌کند که گویا یک اختلال تصادفی است و هیچ کاری به کار ما ندارد، یا خش‌خشی خفه که از موفقیت عملیاتی پیچیده یا حداقل فازی بینابینی از آن عملیات پیچیده خبر می‌دهد، و یا شاید یک‌بار دیگر از سکوت بی‌وقفه‌ی خلأ و ظلمت. در نقطه‌ی معلومی از مدارهای مخابراتی، تماس من راه گم کرده است.

گوشی را بر می‌دارم. بوق آزاد را می‌شنوم، و بعد آرام آرام اولین شماره‌های کد را می‌گیرم، شماره‌هایی که هیچ کاری نمی‌کنند مگر یافتن راهی برای گریز از شبکه‌ی تلفن شهری و بعد کشوری. در بعضی از

کشورها شنیدن بوق خاصی به آدم این اجازه را می‌دهد که از موفقیت بخشی از عملیات، اطمینان حاصل کند. اگر نوسان طنین را نشنوی، دیگر دلیلی برای ادامه شماره‌گیری رقم‌ها وجود ندارد. باید منتظر بمانی تا خط آزاد شود. در کشور تو، گاهی بوقی کوتاه در پایان یا در میانه‌ی شماره‌گیری شنیده می‌شود؛ امانه در مورد همه‌ی کدها و نه در هر موقعیتی. خلاصه، چه آن بوق کوتاه را بشنوی و چه نشنوی، نمی‌توانی از هیچ چیز مطمئن باشی، در صورتی که اگر یک آژیر سفید شنیده شود، خط احتمالاً مسدود یا مرده است. طوری که انگار بی‌هیچ نشانه‌ای از حیات پیشین، به شکلی عجیب و غیرمنتظره دارد به حیات خود ادامه می‌دهد. پس بهترین کار این است که هر اتفاقی هم که افتاد از پا نشینی، باید شماره را تا آخرین رقم بگیری و منتظر باشی. اگر فکر می‌کنی که بوق اشغال هرگز در میانه‌ی راه از نفس نمی‌افتد، باید به تو بگویم که داری با این کار وقت را تلف می‌کنی. بیش‌تر وقت‌ها، بعد از آن که کار مشقت‌بار ردیابی نیم‌جین رقم را در چرخش‌های شماره‌گیر در پیش می‌گیرم، عاقبت بدون دریافت هیچ نشانه‌ای که حاصل موفقیت تلاش‌هایم باشد، در همان جای اول باز می‌مانم. و چه گرفتاری‌ها دارد عبور سیگنال من؟ آیا هنوز در دستگاه ضبط‌کننده‌ی تماس‌های شهری گرفتار مانده و منتظر آن است که نوبت برقراری تماسش سر برسد؟ آیا به دستورات ارسالی به سوئیچ‌های مسیرباب تبدیل و بعد به گروه‌هایی از ارقام دیجیتال که یکسره مسیر جستجوی راه مناسب میانی را عوض می‌کنند، تقسیم شده است؟ یا آن که مستقیم به سوی شبکه‌ی مخابراتی شهر تو و محله‌ی تو به راه افتاده و بی‌آن که مانعی سد راهش شود و مثل حشره‌ای که در تار عنکبوتی می‌افتد گرفتار شود، به سراغ تلفن دسترس ناپذیر تو آمده است؟ گوشی چیزی به من نمی‌گوید، من نیز نمی‌دانم که آیا باید شکست را بپذیرم و گوشی را بگذارم، یا آن که ناگهان خش‌خش خفه به من می‌گوید که سیگنال من، خطی آزاد یافته، مثل پیکانی بال کشیده و در

مدت چند ثانیه زنگ تلفن را همچون پژواکی به صدا در خواهد آورد. در همین سکوت مدارهاست که با تو سخن می‌گویم و خوب می‌دانم که اگر صدایمان در جایی به یکدیگر برسند، آن وقت هم تنها حرف‌های پیش‌پافتاده و ناجور به هم خواهیم گفت. من نه زنگ می‌زنم که به تو چیزی بگویم و نه فکر می‌کنم که تو چیزی برای گفتن داشته باشی. فکر می‌کنم ما به هم زنگ می‌زنیم چون تنها در این تماس‌های راه دور تلفنی‌ست، در این کاوش در طول کابل‌های سوخته‌ی مسی و باز پخش‌های آشفته‌ی اصوات و نقاط مسدود سوئیچ‌های مسیریاب است، تنها در این کاوش سکوت و انتظار پژواک است که می‌توان زمان اولین تماس راه دور را افزایش داد. و فریادی را که وقتی اولین شکاف عظیم آب در زیر پای زوجی عاشق دهان باز می‌کند برمی‌خیزد، ادامه داد. وقتی که ژرفای اقیانوس دل خود را می‌گشاید تا دو عاشق را از هم جدا کند، آن‌گاه هر دو با فریادهایشان پلی از صدا در میان خود می‌گسترند که آن‌ها را کنار هم می‌نشانند، و در حالی که یکی بر روی ساحل و دیگری به روی ساحلی دیگر از هم دور می‌شوند فریادهایشان هم چنان ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود تا آن‌که غرش امواج، همه‌ی آرزویشان را نقش بر آب می‌کند. از زمانی که فاصله، همچون تاری به پود هر قصه‌ی عاشقانه و هر رابطه‌ی میان موجودات زنده، گره خورده است، همان فاصله‌ای که پرندگان، هر روز صبح، با بنا کردن دالان‌هایی از چهچه‌ی زنگ‌دارشان در تلاشند تا آن را بردارند، درست به همان‌گونه که ما با اتصال فوران‌های جریان الکتروسیسته به سیستم‌های عصبی زمین و تبدیل آن‌ها به امواجی دیگر، میان خود و زمین پل می‌زنیم، از آن زمان تاکنون تنها راه بشر دانستن این واقعیت است که انسان‌ها به هیچ دلیل دیگری به هم زنگ نمی‌زنند مگر نیازشان به برقراری تماس با یکدیگر. بی‌شک پرندگان بیش از حرف‌هایی که من برای گفتن به تو دارم، حرف دارند، همیشه دستپاچه می‌شوم، انگشتم در شماره گیر می‌چرخد، به امید این که این

چرخش از چرخش‌های دیگر، خوش اقبال‌تر باشد و این‌بار تلفن‌ات را به صدا در آورد. مثل جنگلی که از صدای چهچه‌ی پرندگان کر شده است، سیاره‌ی تلفن زده‌ی ما آکنده از طنین مکالمات برقرار شده و ناشده است؛ آکنده از صدای تجهیزات صوتی، آکنده از صدای زوزه‌ی بوق خطی که قطع شده است، آکنده از سیگنال‌ها و بوق‌ها و بیب‌بیب‌ها، و حاصل این‌ها همه‌مهم‌ای جهانی است که از ضرورت نیاز هر فرد به ابراز وجود خویش به دیگران نشأت گرفته است، و از هراس این که در نهایت در خواهیم یافت که تنها شبکه‌ی تلفنی وجود دارد، حال آن که ما که زنگ می‌زنیم و جواب می‌دهیم، خود اصلاً وجود نداریم.

دوباره کد را اشتباه می‌گیرم، و بر حسب اتفاق از اعماق شبکه‌ی مخابراتی، صدای نوعی پرنده را می‌شنوم، و بعد قطعه‌ای از مکالمات دیگران را و بعد یک پیام ضبط شده به زبانی بیگانه را که تکرار می‌کند: «شماره‌ی موردنظر شما در حال حاضر در شبکه موجود نمی‌باشد» و بعد «شماره‌ای که شما می‌گیرید در حال حاضر به هیچ مشترکی واگذار نشده است.» و بوق مکرر اشغال سریع‌تر و سریع‌تر می‌شود و چنان از پی هم می‌آید که سوسوی هر فاصله‌ای را کور می‌کند. من حیران می‌مانم که چه‌طور تو هم در همان زمان داری تماس می‌گیری و به همان موانع برمی‌خوری که من برخورد کردم، و بعد در تاریکی گرفتار می‌شوی و در همان هزارتوی عذاب‌آور راه گم می‌کنی که من کردم. با آن که نمی‌دانم آیا گوش می‌دهی یا نه هم چنان حرف می‌زنم؛ هر بار که گوشی را به زیر چانه می‌گیرم و از اتصال موقت تماس‌ها نومید و خسته می‌شوم، از هر چه گفته‌ام یا از هر چه فکر کرده‌ام، انگار که هذیان‌هایی بوده باشند، بیزار و دل زده می‌شوم. این جستجوی جنون‌آمیز، پراضطراب و کور در پی یکدیگر، آغاز و انجام هر اتفاقی را به تعویق می‌اندازد، ما از هم هیچ نمی‌دانیم مگر همین خش‌خشی که هم اکنون محو می‌شود و جایی در طول خط گم می‌شود.

اضطرابی بیهوده، جریان شور و اشتیاق و عشق و نفرت را تشدید می‌کند و من که در مقام مدیر اجرایی در یک شرکت بزرگ بازرگانی، اوقاتم را با برنامه‌ریزی دقیق زمانی پر کرده‌ام، هیچ‌گاه تجربه‌ای نداشته‌ام که مصنوعی و سطحی و بازیگوشانه نبوده باشد.

محال است که بشود در این وقت روز تماس گرفت. بهتر است دست بردارم، با این حال، اگر از خیر صحبت کردن با تو بگذرم، بی‌درنگ باید برگردم و با تلفن مثل وسیله‌ای کاملاً متفاوت، و در حکم پاره‌ی دیگری از وجودم که عملکردهای خاص خود را دارد رفتار کنم. چند جلسه‌ی تجاری در پیش دارم که باید به سرعت برگزار شوند، باید خود را از مدارای ذهنی که به تو وصلم می‌کند جدا کنم و به مدارای که در ارتباط با بازرسی‌های ادواری همکاران یا سهام‌داران شرکتیم است، متصل شوم. باید یک عملیات سویچ را، آن هم نه در باره‌ی تلفن، بلکه در باره‌ی خودم و نوع رفتارم با تلفن، انجام دهم. در ابتدا می‌خواهم آخرین تلاشم را هم بکنم، یک‌بار دیگر یک قطار شماره‌ای را بگیرم که در مقابل نام تو، در مقابل چهره‌ی تو و در مقابل تو صف کشیده‌اند؛ اگر وصل شد، خوب است، و گرنه از شماره گرفتن دست می‌کشم. و آن وقت به چیزهایی که هرگز به تو نخواهم گفت، فکر می‌کنم. افکارم بیش از آن که درباره‌ی تو باشد، درباره‌ی تلفن است، این که با رابطه‌ای که از طریق تلفن با تو داشته‌ام و درست‌تر این که با رابطه‌ای که از طریق تو با تلفن داشته‌ام، چه کار باید بکنم.

مکانیسم‌های ارتباط با راه دور به کار می‌افتند و بعد افکارم نیز به همراه آن‌ها، سپس چهره‌های گیرندگان تلفنی تماس‌های راه دور را می‌بینم، صداها با شدت و طنین خاصی به لرزه می‌افتند، یک دیسک، لحن‌ها و حالت صداها را گردآوری و سرهم بندی می‌کند؛ اما با این وجود هنوز نمی‌توانم تصویر زنی آرمانی را بیابم که اشتیاق من به برقراری تماس با راه دور را پاسخ می‌گوید. همه‌چیز در ذهنم درهم می‌ریزد؛ چهره‌ها، نام‌ها،

صداها، شماره تلفن‌های شهر آنتورپ یا زوریخ یا هامبورگ. آن چه از هر شماره انتظار دارم با آن چه از شماره‌های دیگر انتظار دارم، تفاوتی ندارد. چه احتمال برقراری تماس باشد، چه آن چه ممکن است بگویم یا بشنوم؛ اما این‌ها باعث نمی‌شود که از تلاش برای برقراری تماس با آنتورپ، زوریخ، هامبورگ یا هر شهر دور دیگری دست بردارم، هر شهری که شاید نامش اکنون به ذهن تو هم نرسد، و حتی شاید شهر تو باشد که نامش را، در کوران شماره‌هایی که یک ساعت است بی آن که به آن‌ها وصل شده باشم گرفته‌ام، از یاد برده‌ام. چیزهایی هست که حتی اگر صدایم به تو نرسد، حس می‌کنم که باید آن‌ها را به تو بگویم و البته اهمیتی ندارد که با تو در مونیخ صحبت کنم، یا در آنتورپ یا زوریخ یا هامبورگ. می‌خواهم بدانی که لحظه‌ای که واقعاً با تو هستم، آن لحظه‌ی شبانه نیست که بعد از برگزاری جلسه‌های کاری‌ام تو را در آنتورپ یا هامبورگ یا زوریخ می‌بینم، این دیدارها تنها جنبه‌ی مبتذل و گریزناپذیر رابطه‌ما هستند؛ همین بگو مگوها، آشتی‌ها، کینه‌توزی‌ها و زبانه‌کشیدن کینه‌ها و خشم‌های کهنه، در هر شهر و به هر زنی که تلفن زدم، تشریفاتی را که برای تو انجام داده‌ام، دوباره تکرار می‌کنم. درست به محض آن که به شهر تو برمی‌گردم، حتی پیش از آن که خودت بدانی که من در آن جا هستم، هر از گاهی به شماره‌ای در گوتته‌بورگ، یا بیلباتو یا مارس‌ی تماس می‌گیرم، شماره‌ای که به سادگی می‌شود با تماسی داخلی در شبکه‌ی تلفنی گوتته‌بورگ، بیلباتو یا مارس‌ی به آن‌ها وصل شد (و حالا اصلاً به یاد نمی‌آید که کجا هستم).

اما حالا نمی‌خواهم با آن شماره‌ها صحبت کنم، می‌خواهم با تو صحبت کنم، و این همان چیزی است که، با فرض این که حتی توانی حرف‌هایم را بشنوی، می‌خواهم به تو بگویم. یادم می‌آید یک‌بار سعی می‌کردم تعدادی شماره را در کازابلانکا، تسالونیکا و بادوس بگیرم، اما برقراری تماس با آن‌ها به اندازه‌ی برقراری تماس با تلفن تو ناممکن بود. متأسفم که در انتظار

تماس من، اسیر تلفنی، خدمات تلفن هم که همین‌طور بد و بدتر می‌شود. به محض این که صدایت را می‌شنوم که می‌گویی سلام، باید مواظب باشم که مبادا اشتباه بکنم، باید تمامی حرف‌هایی را که در آخرین تماس به تو گفته‌ام، به یاد بیاورم. آیا باز هم صدایت را به جا می‌آورم؟ دقایقی به انتظار، به صدای سکوت گوش می‌دهم و بعد به تو می‌گویم، همه چیز را به تو می‌گویم، حتی به فرض این که هیچ‌یک از تلفن‌هایت جواب ندهند. آرزوی بزرگ من آنست که کل شبکه‌ی جهانی تلفن را به گستره‌ی تاخت و تاز خود بدل کنم، ارتعاشات عاشقانه را جذب و منتشر کنم و از این ابزار مثل یکی از اعضای بدنم استفاده کنم و از طریق آن هم آغوشی خود را با تمام سیاره‌ام کامل کنم. تقریباً تا به حال چنین کرده‌ام. در کنار تلفن‌هایت منتظر بنشین. روی صحبت‌م با توست در هر کجا که هستی، در کیوتو، در سائوپولو، در ریاض. بدبختانه هنوز از گوش‌ی تلفن من صدای بوق اشغال به گوش می‌رسد، حتی وقتی گوش‌ی را می‌گذارم و دوباره بر می‌دارم، حتی وقتی ناگهان آن را محکم بر سر جایش می‌کوبم. و حالا اصلاً نمی‌توانم چیزی بشنوم، و تو فکر می‌کنی که شاید ارتباط من با تمامی خطوط ممکن قطع شده است. خون‌سرد باش! حتماً یک اختلال موقت است. گوش‌ی در دستت باشد.

اعداد در تاریکی

تاریکی شب در کوچه‌ها و خیابان‌ها سرازیر می‌شود و فضای بین برگ‌های درختان را پر می‌کند. با جرقه‌های آتش بر بازوهای متحرک تراموا خال می‌کوبد و بر مخروط‌های سیمانی پای چراغ‌های خیابان سایه می‌اندازد. نئون‌های رنگارنگ و شاد، شیشه‌ی مغازه‌ها را درخشان می‌کند و سایه‌ی زندگی خانوادگی از پشت پرده‌ی آپارتمانها نمایان می‌شود. اما در طبقات پایین، مستطیل‌های پهن و یک تکه‌ی نور، پرده‌از اسرار دفاتر تو در توی شرکت‌ها برمی‌دارند. روز کاری تمام شده است. آخرین حروف هم از غلتک ماشین تحریرها بیرون می‌زنند و از کاربن‌هایشان جدا می‌شوند. پوشه‌ها پر از نامه، در انتظار امضای مدیران، به روی میزها تلمبار شده‌اند. تایپیست‌ها پارچه‌ای چیزی روی ماشین تحریرها می‌کشند و راهی رختکن می‌شوند، یا شاید هنوز با لباس کار در جنب و جوش ایستاده‌اند که کارت ساعت خروجشان را بزنند. به زودی همه جا خالی می‌شود. پنجره‌ها، ردیف اتاق‌های خالی را نشان می‌دهند، اتاق‌هایی به رنگ‌های شاد که در سفیدی گچ‌گون نور مهتابی غرق‌اند. نور مهتابی همچنان به روی ماشین‌های پردازشگر که حالا سر و صدای بی‌وقفه‌شان قطع شده است می‌ریزد.

تا آن‌که این داستان ملال‌آور ناگهان از حضور زن‌هایی مسن پر می‌شود.

آن‌ها پیراهن‌های سبز و سرخ‌گلداری پوشیده‌اند و موهای مدل‌دارشان را در یک شال پهن یا یک روسری پیچیده‌اند. دامن‌هایی به تن دارند که برایشان خیلی کوتاه است و از زیر آن‌ها پاهای دمپایی پوش و ساق‌های چاقی که از پشت جوراب‌های پشمی‌شان شکم داده‌اند، به چشم می‌خورد. شب حسابرسی که می‌رسد سر و کله‌ی ساحره‌ها هم پیدا می‌شود. جارو و زمین‌شوی به دست، مشغول کار می‌شوند و طلسم‌هایشان را جاری می‌کنند. در گوشه‌ای از پنجره، صورت خال خالی و موج نازک موی سیاه پسرسی نمایان می‌شود که مدام از گوشه‌ای به گوشه‌ای دیگر جست می‌زند. بعد در قاب پنجره‌ی کناری ظاهر می‌شود و دوباره در پنجره‌ی کناری آن و به همین ترتیب، درست مثل یک ماهی توی آکواریوم.

بعد پسر در گوشه‌ی پنجره‌ای می‌ایستد. کرکره در سقوطی ناگهانی پایین می‌آید و مستطیل نورانی آکواریوم خاموش می‌شود. یک، دو، سه، چهار و تاریکی همه‌ی پنجره‌ها را پر می‌کند. آخرین چیزی که می‌توان دید، هیأت ماه - ماهی گونه‌ی آن صورت کوچک است.

«پائولینو! همه‌ی کرکره‌ها رو کشیدی یا نه؟»

با آن که پائولینو برای رفتن به مدرسه هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شود، مادرش هرشب او را با خود سرکار می‌برد تا شاید او هم بتواند کمکی بکند یا حداقل کارکردن یاد بگیرد. اما این بار، ابر نرم خواب، بر پلک‌هایش سنگینی می‌کند. پا گذاشتن از خیابان‌های تاریک به این اتاق روشن و خالی، او را گیج می‌کند. حتی چراغ‌های رومیزی با حساب سبزرنگ و پایه‌ی دراز و خمیده روی سطح براق میزها، روشن مانده بودند. پائولینو در حال عبور، دگمه‌ی چراغ‌ها را فشار می‌دهد تا آن‌ها را خاموش کرده و نور اتاق را کم کند.

«چی کار داری می‌کنی؟ حالا که وقت بازی نیس! بیا به کمکی به من بکن. کرکره‌ها رو کشیدی؟»

پائولینو با حرکتی سریع کرکره‌ها را می‌کشد. حالا هیچ جایی به جز این مکعب نورانی، روشن نیست. حتی بیرون اتاق هم جز نور ملایم لامپ‌های خیابان و پنجره‌های دوردست هیچ نوری دیده نمی‌شود. با هر برخورد پره‌های کرکره، پائولینو، آرام آرام از حالت خواب‌آلودگی دور می‌شود؛ درست شبیه این که آدم در رؤیاهایش از خواب برخیزد و به خوابی دیگر و عمیق‌تر فرو رود.

«مامان! می‌تونم سطل آشغال رو خالی کنم؟»

«آره، پسر خوبم! اون کیسه رو بردار، بُدو ببینم!»

کیسه‌ی زباله را بر می‌دارد و این طرف و آن طرف به راه می‌افتد تا سطل‌هایی را که پر از کاغذهای باطله‌اند، خالی کند.

کیسه، بزرگ‌تر از اوست و پائولینو آن را پشت سرش می‌کشد و هم‌راز چندگاه روی کف اتاق لیز می‌خورد.

آرام آرام قدم بر می‌دارد تا کارش بیش‌تر طول بکشد. این لحظه را بیش‌تر از همه‌ی لحظات دیگر شب دوست دارد. در اتاق‌های بزرگ که در آن‌ها صف ماشین‌حساب‌ها و قفسه‌های پر از پوشه است، به رویش بازند. اتاق‌هایی با میزهای مجهز به تلفن و آیفون‌های سنسوری. دلش می‌خواست به تنهایی در اتاق‌ها بچرخد و خود را در آن تزئینات فلزی غرق کند و همه چیز را فراموش کند.

می‌خواست از دست صدای مادر و وراجی‌های سینیورا «دیرچه» خلاص شود. فرق سینیورا دیرچه و مادرش در این است که سینیورا دیرچه به این واقعیت که دارد اتاق‌های یک شرکت کوچک بازرگانی را رفت و روب می‌کند، آگاهی کامل دارد، در حالی که برای مادرش فرقی نمی‌کند که یک دفتر را تمیز کند یا یک آشپزخانه یا پستوی یک مغازه را. سینیورا دیرچه نام تمام واحدهای شرکت را می‌داند. به مادر پائولینو می‌گوید: «سینیورا پنسوتی، از این به بعد، ما هم او مدیم قاطی آدم حسابی‌ها.» سینیورا

پنسوتی که زنی ریزاندام و چاق است و تازگی‌ها از روستایشان به شهر آمده، می‌گوید: «ببخشین؟»

برعکس مادرش، سینیورا دیرچه زنی قد بلند و لاغر و از خود راضی‌ست که همیشه یک جور کیمونو می‌پوشد و همه‌ی اسرار شرکت را می‌داند. مادر پائولینو همین‌طور مات و مبهوت به حرف‌هایش گوش می‌کند. سینیورا دیرچه می‌گوید: «می‌بینی این دکتر «برتولنگی» چقدر شلخته‌س! عجیبه، شرط می‌بندم با این ریخت‌وپاش شلوغ کاری‌هاشون اوضاع صادرات خیلی خرابه.»

مادر پائولینو آستینش را بالا می‌زند: «فکر می‌کنی تو خوئش چه غلطی می‌کنه؟ ولش کن... حواست کجاس سینیورا دیرچه. انگار یادت رفته که تمیز کردن میزا کارِ ما نیس. فقط یه دستی به تلفنا بکش. کثیف‌ترا رو پاک کن...»

سینیورا دیرچه حتی دماغش را هم با کاغذها پاک می‌کند. یک نامه بر می‌دارد و چون نزدیک‌بین است آنرا نزدیک چشمش می‌گیرد و می‌گوید: «هی، اینو گوش کن! سیصدهزار دلار... اینجا نوشته... خانم پنسوتی، می‌دونی سیصدهزار دلار چقدر پوله؟»

پائولینو همین‌طور به آنها نگاه می‌کند. آن دو زن الکی حرف می‌زنند و آرامش دفتر را به هم می‌ریزند. هر دو اعصاب پسر را خرد می‌کنند. سینیورا دیرچه مغرور است، وقتی صفحه کلیدهای آیفون یا دستگیره‌های کشورهای گردگیری می‌کند، روی صندلی بزرگ مدیر شرکت می‌نشیند. بعد با لباس پاره‌پوره‌اش دستی به سر و روی اشیاء روی میز می‌کشد و قیافه‌ی آدم حسابی‌ها را به خودش می‌گیرد که دارند کار مهمی را انجام می‌دهند؛ اما مادرش هنوز همان زن دهاتی‌ست که همیشه بوده؛ گردگیری می‌کند، ماشین حساب‌ها را همان‌طور سرسری تمیز می‌کند که گاوهارا در چراگاه می‌گرداند. بعد پائولینو از پیش آن‌ها می‌رود و در اتاق‌های خالی گشت

می‌زند. تا آن‌که دوباره چشمهایش از خواب، سنگین می‌شود. دوست دارد فکر کند مورچه شده است، موجودی تقریباً نامرئی که دارد از بیابان همواری که در بین رشته کوه‌های شیب‌دار و درخشنده‌ای قرار دارد عبور می‌کند. ناگهان هراسان می‌شود. برای غلبه بر ترس کنجکاوانه در اطرافش به دنبال نشانی از حیات انسانی می‌گردد.

در زیر شیشه‌ی میزی - میز باید مال یک زن باشد - عکسی از مارلون براندوست. یک گلدان پیازهای نسرین هم روی هر‌هی پنجره گذاشته شده، توی یکی از سطل‌ها یک مجله است، داخل سطل دیگر هم یک سری برگه‌ی سر کلیشه‌دار که پر از سیاه مشق‌های مدادی فیگورهایی کوچک است. زیرپایی یک تایپیست بوی بنفشه می‌دهد، توی یک زیرسیگاری هم زرورق‌های کوچک شکلات‌های لیکوردار است. حالا او تنها باید به این جزئیات بسنده کند. بعد ترسی که از آن بیابان ملال‌آور دارد، فرو می‌نشیند. با این حال، هنوز مثل آدم‌های بزدل، احساس سرافکنندگی می‌کند. این حس که چیزی را می‌خواهد و باید خودش آن را تصاحب کند دقیقاً همان چیزی است که اغلب ترس را در او برمی‌انگیزد. یکی از اتاق‌ها پر از دستگانهایی است که الان خاموش‌اند؛ اما پائولینو، یکبار، کارکردشان را دیده بود، با وزوزی ثابت و برگه‌های نازک کاغذ که مثل بال حشرات، تکان‌تکان می‌خوردند. مردی را دیده بود که لباس سفید پزشکی پوشیده بود و با ماشین‌ها کار می‌کرد، دست از کار کشیده بود تا با پائولینو حرف بزند:

«یه زمانی می‌رسه که همه‌ی کارارو یه سری ماشین م‌ث این انجام بدن، بدون این که حتی به کسی م‌ث من احتیاجی باشه.»

بعد پائولینو، زود پیش سینیورا دیرچه رفته بود و ازش پرسیده بود: «می‌دونین این ماشینا چی تولید می‌کنن؟» فکر می‌کرد می‌تواند م‌چ او را بگیرد. مرد روپوش سفید، تنها توضیح داده بود که این ماشین‌ها چیزی

تولید نمی‌کنند؛ اما همه‌ی کارهای شرکت را سروسامان می‌دهند و مراقب حساب‌ها هستند. گفته بود آن‌ها همه‌ی اتفاق‌هایی را که افتاده یا قرار است بیفتد، می‌دانند.

سینیورا دیرچه گفته بود: «اونا! با اونا حتی نمی‌شه یه موش گرفت. با تو دارم حرف می‌زنم‌ها. می‌خواهی چیزی یادگیری یا نه؟ صاحب شرکتی که این ماشینارو تو بازار می‌فرسته، برادرزاده‌ی دکتر «پیستایا» س. خب معلومه اونم شرکت رو مجبور می‌کنه که ازین ماشینا بخرن دیگه.»

پائولینو شانه‌هایش را بالا انداخته بود. معلوم بود که سینیورا دیرچه هیچ چیز را نفهمیده بود، حتی نمی‌دانست که آن ماشین‌ها از آینده و گذشته خبر دارند و زمانی می‌رسد که خودشان به تنهایی مدیریت می‌کنند و اتاق‌ها مثل حالا که شب است، خالی و سوت و کور می‌شوند.

پائولینو در حالی که کیسه‌ی کاغذهای باطله را پشت سرش می‌کشد، سعی می‌کند تصور کند که در آینده چه اتفاقی می‌افتد. روی همین فکر متمرکز می‌شود و تا آن جا که می‌تواند از مادرش و سینیورا دیرچه دور می‌شود؛ اما همیشه چیزی هست که جلوی راهش را بگیرد، یک حضور ناخوانده و مزاحم. چه چیزی ست؟ وارد اتاق می‌شود تا سطل آشغال را بردارد که یک نفر داد می‌زند: «اوهوی» یک مرد و زن که تا دیروقت برای اضافه کاری مانده‌اند، انگار یک جوجه‌تیغی را کنار در دیده باشند، از ترس مو به تنشان سیخ می‌شود و از جا می‌پرند. بعد پسر بچه در حالی که کیسه‌ی بزرگ را پشت سرش می‌کشد، با پولیور راه‌راه سرخ و سبزش وارد اتاق می‌شود. پائولینو با دلخوری می‌فهمد که آن حضور فضول چیزی نیست مگر حضور خودش. از طرف دیگر، به نظر می‌آمد آن‌جا پاتوق کارکنان شرکت باشد. یک دختر موحنایی و عینکی و مردی که موهای ژل خورده‌اش برق می‌زد، آنجا بودند. مرد اعداد را برای دختر دیکته می‌کرد و او هم آن‌ها را تایپ می‌کرد. پائولینو از حرکت ایستاد تا آن‌ها را تماشا کند.

مرد حس کرد که باید راه برود، مسیر میان میزها و گوشه‌ی دیوار را طوری طی می‌کرد که انگار در یک هزارتو راه می‌رود. مرد، به دختر نزدیک و دوباره از او دور می‌شود. اعداد مثل تگرگهایی خشک، سرازیر می‌شوند. شاسی‌ها، چکش‌های کوچک ماشین‌تحریر را بالا و پایین می‌برند. دستهای عصبی مرد، تقویم رومیزی و کاغذگیرها و پشتی صندلی‌ها را لمس می‌کند. به هر چه دست می‌زند فلزی است. یک لحظه دختر اشتباه می‌کند، دست از کار می‌کشد تا کلمه‌ای را از همان جلوی غلتک پاک کند. برای لحظه‌ای هم که شده همه چیز حالتی عاشقانه و آرام‌تر به خود می‌گیرد. مرد اعداد را با صدایی آرام‌تر تکرار می‌کند، دست‌هایش را روی پشتی صندلی دختر می‌گذارد، دختر به کمرش قوسی می‌دهد تا به دست مرد بخورد. همین که چشم در چشم هم می‌دوزند، نگاه مات و متمرکزشان را از دست می‌دهند. حالا کار پاک کردن تمام شده است، دختر دوباره روی شاسی‌ها می‌کوبد، مرد هم اعداد را ردیف می‌کند. آن‌ها از هم جدا می‌شوند و همه چیز دوباره مثل قبل می‌شود. پائولینو باید برود سطل آشغال را بردارد. برای این که قیافه‌ای هم گرفته باشد شروع می‌کند به سوت‌زدن. دو قدم برمی‌دارد و به بالا نگاه می‌کند. پائولینو به سطل اشاره می‌کند: «خواهش می‌کنم، شروع کنین». به طرف سطل آشغال می‌رود. لب‌ها را بدون آن که صدایی بدهد طوری ورچیده که انگار دارد سوت می‌زند. همین که به طرف سطل می‌رود، آن دو، دست از کار می‌کشند و لحظه‌ای به خودشان استراحت می‌دهند. در بین این وقفه باز کنار هم می‌آیند، دست‌هایشان را روی دست هم می‌کشند و نگاهشان از حرکت می‌ایستد، می‌چرخند تا چشم در چشم هم شوند.

پائولینو آرام دهانه‌ی کیسه زباله را باز می‌کند و آشغال را بر می‌دارد. مرد جوان و دختر به یکدیگر لبخند می‌زنند. با یک چرخش تند دست، سطل را سر و ته می‌کند، بعد با کف دست، محکم به ته سطل می‌زند تا کاغذها از داخلش به بیرون بیافتند. کارمند و تایپیست سخت در حال کارند. مرد اعداد

را یک به یک دیکته می‌کند، دختر روی ماشین تحریرش خم می‌شود و موی حنائی‌اش صورت او را پنهان می‌کند.

«پائولینو! بیا پایه‌ی این چارپایه رو واسم نیگه‌دار»

مادر پائولینو رفته روی چارپایه و دارد پنجره‌ها را تمیز می‌کند. پائولینو می‌رود چارپایه را نگه دارد. سینیورا دیرچه در حالی که زمین‌شویش را بر کف اتاق عقب و جلو می‌کشد، درباره‌ی کمبود پادری‌ها حرف می‌زند:

«واسه یه چنین شرکتی مگه چقدر خرج داره چند تا پادری بخره اینجوری دیگه با خودشون گِل نمی‌آرن تو اتاقا. اما نه، کسی عین خیالش نیس که ما داریم این همه بیگاری می‌کنیم، تازه! وای به حالت اگه کف اتاق برق نزنه...»

سینیورا پسنوئی می‌گوید: «مهم نیست، شنبه واکس شون می‌زنیم

سینیورا دیرچه، حالا می‌بینی چقدر خوشگل می‌شن...»

«اوه! من جلوی اون دکتر «اوجرو» زبونم کوتاهاه، می‌دونی که، خودمونیم

این دکتر «پیستایا» هَس که...»

پائولینو گوش نمی‌دهد. دارد به مرد جوان و تاپیست که در اتاق دیگری هستند، فکر می‌کند. هر وقت بعد از شام، مردها و زنها، اضافه‌کاری را باهم انجام می‌دهند، حال و هوای کار جوری ست که انگار دارند آزمایش خاصی را از سر می‌گذرانند. شاید بشود گفت سخت کار می‌کنند، اما یک حالت مضطرب و مرموزی هم در رفتارشان هست. پائولینو نمی‌داند چگونه این حالت را برای دیگران تعریف کند، اما به هر حال چیزی ست که با دو چشمش دیده و می‌خواهد برگردد تا آن‌ها را دوباره تماشا کند.

«هی خوابی! چارپایه رو بچسب! می‌خوای بیفتم زمین؟ چته؟»

پائولینو به نمودارهایی که روی دیوارها نصب شده‌اند نگاه می‌کند. بالا، پایین، دوباره بالا. چه چیز را نشان می‌دهند؟ شاید بشود آن‌ها را با سوت خواند. یک نت که بالا می‌رود، بالاتر، بعد یک نت پایین، بعد یک نت بالاتر. سعی می‌کند با سوت زدن خط نمودار را بخواند: «سی... سی... سی... سی...» بعد

یک سوت دیگر و یک سوت دیگر. صوت دلنشینی بلند می‌شود. مادرش داد می‌زند: «سوت زن. بسه. دیوونه شدی؟ انگار دلت کتک می‌خواد!» پائولینو، دوباره کیسه زباله به دست در اتاق‌ها راه می‌افتد تا زیرسیگاری‌ها را خالی کند. به اتفاقی می‌رود که آن دو کارمند اضافه کاری می‌کنند. دیگر نمی‌تواند صدای تیپ و تاپ ماشین‌تحریر را بشنود. یعنی رفته‌اند؟ پائولینو به اطراف سرک می‌کشد. دختر ایستاده و یک دستش را، که لاک براقی روی ناخن‌هایش دارد، به سوی مرد جوان خم کرده است. مرد یک دستش را بلند می‌کند، انگار می‌خواهد دختر را از گلو بگیرد و از جا بلند کند. پائولینو دوباره شروع می‌کند به سوت زدن: صوتی که از لب‌هایش خارج می‌شود همان آهنگی‌ست که چند لحظه پیش از خودش اختراع کرده. زن و مرد خودشان را جمع و جور می‌کنند: «آه بازم توئی!» لباس‌هایشان را می‌پوشند و کنار هم می‌ایستند و به چند تکه کاغذ که احتمالاً مربوط به کار فرداست، نگاه می‌کنند. پائولینو می‌گوید: «زیرسیگاری.» اما آن‌ها توجهی نمی‌کنند. کاغذها را روی زمین می‌گذارند و می‌روند. در انتهای راهرو، مرد دست زن را می‌گیرد و پائولینو از این که آن‌ها رفته‌اند، خجالت‌زده و ناراحت است. حالا هیچ‌کس نمانده است. تنها چیزی که می‌تواند بشنود، صدای ماشین‌حساب و صدای مادرش است. وارد اتاق کنفرانس می‌شود و از کنار میز قهوه‌ای هیأت‌مدیره می‌گذرد. میز چنان براق است که آدم می‌تواند عکس خودش را در آن ببیند، دورتادورش هم صندلی‌های بزرگ چرمی گذاشته‌اند. دلش می‌خواست دور خیز کند و مثل ماهی، روی میز شیرجه‌ای بزند و از یک طرف میز به آن طرف سر بخورد، بعد روی یک صندلی فرود بیاید و همان‌جا بخوابد. اما تنها کاری که می‌کند این است که انگشتی به میز می‌کشد و به جای مرطوبی که مثل رد کف‌آلود کشتی روی میز می‌افتد، نگاه می‌کند، بعد آن را با آستین پولیورش پاک می‌کند. این بنای مشهور به تعداد زیادی اتاق تقسیم شده است. صدای تیپ و تاپی از انتهای سالن می‌آید.

حتماً کسی آنجاست و دارد اضافه کاری می‌کند. پائولینو اتاق به اتاق همه‌جا را می‌گردد، اما آن‌جا مثل هزار توست که در آن هر مسیری مثل باقی مسیره‌است و در نتیجه تیپ و تاپ همیشه از جای دیگری بلند می‌شود. بالاخره در آخرین اتاق، حسابدار لاغر مردنی را می‌بیند که پولیوری پوشیده و روی ماشین حساب کهنه‌ای خم شده و یک آفتابگیر پلاستیکی سبز وسط کله‌ی طاس و مستطیلی‌اش گذاشته است. وقتی که می‌خواهد شاسی را فشار بدهد، مثل پرنده‌هایی که بال‌هایشان را به هم می‌زنند، دست‌هایش را از هم باز می‌کند، درست مثل یک پرنده که در بلندی نشسته، نقاب آفتابگیرش هم شبیه منقار است. پائولینو می‌رود زیر سیگاری را خالی کند؛ اما حسابدار دارد سیگار می‌کشد و در همان لحظه سیگارش را پایین می‌آورد و بر لبه‌ی زیرسیگاری می‌گذارد.

حسابدار می‌گوید: «سلام!»

پائولینو می‌گوید: «شب بخیر!»

حسابدار صورت کشیده و پوست سفید و خشکی دارد، گویا صورتش تا به حال آفتاب ندیده است.

«این وقت شب، اینجا چی کار می‌کنی؟»

«دارم زیرسیگاری رو خالی می‌کنم»

«پسر بچه‌ها این وقت شب باید تو رختخوابشون باشن»

«من با مامانم اومدم. ما داریم اینجارو تمیز می‌کنیم. همین الان کارو

شروع کردیم»

«تاکی اینجا هستین؟»

«تاده و نیم، یازده. بعضی وقت‌ها هم صبح می‌یام اضافه کاری.»

«برعکس ما. اضافه کاری، اون هم صبح؟»

«آره. اما فقط یکی دوبار تو هفته. اونم می‌یایم که کف اتاقارو واکنس

بزنیم.»

«من هر روز اضافه کاری دارم. تموم نمی‌شه»

«چی تموم نمی‌شه؟»

«راست و ریس کردن حسابا»

«مگه حسابا جور در نمی‌آن؟»

«هیچ وقت درست در نمی‌آن»

مرد، بی حرکت می‌ایستد. دسته‌ی ماشین حساب در مشت و نگاهش به نوار کاغذی نازکی ست که تقریباً تا روی زمین آویزان شده است. انگار در قطار اعدادی که از غلتک بیرون می‌آیند، دنبال چیزی می‌گردد. از سیگاری که سفت بین لب‌هایش نگه داشته دود بلند می‌شود. دود در خطی مستقیم از مقابل چشم راستش بالا می‌رود تا به لبه‌ی آفتابگیرش می‌رسد، قوسی بر می‌دارد و بعد دوباره به بالا شناور می‌شود و می‌رسد به لامپ و در زیر حباب به شکل ابری جمع می‌شود. پائولینو با خودش فکر می‌کند: «حالا بهش می‌گم» و می‌پرسد: «بیخشین! اما مگه اینجا ماشینای الکترونیکی نیستن که همه‌ی اعداد رو خودشون جمع بزنن؟» حسابدار که دود، چشمش را اذیت کرده، یک چشمش را می‌بندد و می‌گوید: «همه‌ش اشتباس»

پائولینو روپوش و سطل آشغال را زمین می‌گذارد و به میز حسابدار تکیه می‌دهد: «مگه این ماشینا هم اشتبا می‌کنن؟»

مرد آفتابگیر به سر، سرش را تکان می‌دهد: «نه! از اون اولش، اشتباه بوده.»

از جا بلند می‌شود. پولیورش خیلی کوتاه است و پیراهنش به دور کمر بندش پف کرده و بیرون زده. ژاکتش را از روی پشتی صندلی بر می‌دارد و آنرا می‌پوشد: «دنبالم بیا»

پائولینو و حسابدار قدم زنان اتاق‌ها را پشت سر می‌گذارند. حسابدار قدم‌های بلندی بر می‌دارد و پائولینو برای اینکه پا به پایش برود و عقب نماند، باید تندتند راه برود. در انتهای راهرو، حسابدار پرده‌ای را کنار می‌زند. پشت پرده پلکان مارپیچی است که رو به پایین می‌رود. تاریک

است؛ اما حسابدار می‌داند کلید برق کجاست. یک لامپ کم‌نور را که در زیر پلکان است، روشن می‌کند. حالا از پله‌های مارپیچ زیرزمین پایین می‌روند. در زیر زمین، درِ کوچکی هست که با زنجیری بسته شده. حسابدار با کلیدی که دارد در را باز می‌کند. کبریتی را روشن می‌کند، سریع یک شمع پیدا می‌کند و آن را روشن می‌کند. پائولینو نمی‌تواند خیلی خوب ببیند، اما تشخیص می‌دهد که به یک جای تنگ شبیه یک سلول کوچک آمده که در آن یادداشت‌ها، دفاتر ثبتی، کاغذهای گرد و خاک گرفته، تاسقف روی هم تلمبار شده‌اند و مشخص است که اینجا همان جایی است که بوی نای ساختمان از آن بلند می‌شود. حسابدار می‌گوید: «اینا همشون دفاتر قدیمی شرکتن. دفاتر صدسال کار شرکت»

خودش را روی یک زیرپایی می‌کشد. یک زونکن دراز و بازیک را روی نیمکتی بلند، که به خاطر خواندن بهتر نامه‌ها کج طراحی شده، باز می‌کند: «می‌بینی؟ این دست خط «آنیباله دکانیسه» اولین حسابدار شرکت ما و وظیفه شناس‌ترین حسابداری که تا به حال وجود داشته. ببین چه‌طور دفاتر ثبتی رو نگه می‌داشته!»

نگاه پائولینو ستون‌اعدادی را که در یک کادر قشنگ و مرتب نوشته شده بودند تا پایین دنبال کرد.

«تو تنها کسی هستی که اینو بهش نشون داده‌ام بقیه نمی‌دونن اما بالاخره باید یکی اینو ببینه. می‌دونی، من خیلی پیر شده‌ام»
پائولینو زیر لب می‌گوید: «آره آقا»

«هیشکی مته آنیباله دکانیس نمی‌شه» مرد شمع را جلو می‌آورد تا چیزی را نشان بدهد. بالای کوهی از دفاتر ثبتی، در کنار چرتکه‌ای کهنه با میله‌های لقی، عکس مردی است که ریش سیل بزی دارد و در کنار یک سنگ پومرانیایی ایستاده است.

«و این هم همان مرد خط‌ناپذیر، این نابغه، اینجارو ببین، ۱۶ نوامبر ۱۸۸۴»

بعد حسابدار برگه‌ها را ورق می‌زند و جایی را باز می‌کند که یک پر قوی خشک شده را برای نشانه در آن جا گذاشته‌اند.

«بله! اینجاس. یه اشتباهی شده، یه اشتباه احمقانه‌ی روی هم چهارصد و ده‌لیره‌ای»

در انتهای صفحه، دور رقم مجموع با خودکار آبی خط کشیده‌اند: «هیچ کسم نمی‌دونه. تنها من اونو می‌دونم، تو هم اولین کسی هستی که اینو ببهش گفته‌م. پیش خودت بمونه، یادت نره! تازه اگه بری این‌ور اون‌ور برا مردم تعریف کنی، چون بچه‌ای هیشکی حرفاتو باور نمی‌کنه... اما حالا تو می‌دونی که همه چی اشتباه. در تموم این سال، می‌دونی این اشتباه چارصد و ده لیره‌ای چی شده؟ بیلیونها بیلیونها لیره! ماشین حسابا و مغزای الکترونیکی و این جور چیزا هم همشون عددارو همون جور که دلشون می‌خواد، پشت سرهم ردیف می‌کنن. این اشتباه هم درست تو دل این حساباس، زیر همه‌ی حساباشون خوابیده و اشتباه همین جور بزرگ‌تر و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شه.»

در آن لحظه در اتاق کوچک را بسته بودند و داشتند از پله‌های مارپیچ بالا می‌رفتند و دوباره به راهرو برمی‌گشتند.

«شرکت، بزرگ و وسیع شده، هزاران شریک داره. هزاران سهامدار، طرف حسابای بی‌شمار خارجی، و همشون هیچی تولید نمی‌کنن، مگر عددای اشتباه، یه حساب درست، یه ذره صداقت، تو هیچ کدوم از حساباشون وجود نداره. نصف شهرروی همین اشتباه نشسته، نه! نصف شهر نه! چی دارم می‌گم؟ نصف مملکت! تازه صادرات و واردات چی؟ همه‌شون اشتباس. این اشتباه تموم دنیارو از راه راست منحرف کرده. تنها اشتباه زندگی آنیباله دکانیس، استاد دفترداری، غول علم حسابداری، اون نابغه!»

مرد کتتش را از روی جارختی بر می‌دارد و می‌پوشد. صورتش بدون

آفتابگیر به نظر غمگین تر و پریده رنگ تر می‌آید. دوباره کلاهش را تا روی چشم‌هایش پایین می‌کشد و صورتش را سایه می‌پوشاند. خم می‌شود و با صدایی خفه می‌گوید:

«می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟ مطمئنم از قصد این کارو کرده!»

دوباره سرپا می‌ایستد. دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو می‌برد و زیرلب آهسته به پائولینو می‌گوید: «ما دوتا اصلاً همدیگه رو ندیده‌ایم. همدیگه رو هم نمی‌شناسیم. باشه؟»

می‌چرخد و به سمت در راه می‌افتد. می‌خواهد راست و سر بالا راه برود؛ اما دوباره قوز می‌کند و زیرلب زمزمه می‌کند:

«la donna e Mobile»^۱

تلفنی زنگ می‌زند. صدای سینیورا دیرچه می‌آید: «سلام! سلام!» پائولینو به طرف سینیورا دیرچه می‌دود.

«بله‌بله، اینجاس. چی؟ کجا؟ برزیل؟ عجب! اوناز برزیل زنگ می‌زنن. بله! خب، امرتونو بفرمائین؟ متوجه نمی‌شم... سینیورا پینسوتی ببین چیزی می‌فهمی؟ برزیلی حرف می‌زنن. می‌خوای یه ذره بشنوی؟»

تلفن زدن در این وقت شب؛ حتماً باید یک مشتری از آن طرف دنیا باشد که حواسش به اختلاف ساعت نبوده. مادر پائولینو گوشی را از دست سینیورا دیرچه می‌گیرد و می‌گوید: «هیشکی اینجا نیس. هیشکی، می‌فهمین؟» بعد شروع می‌کند به داد زدن: «اگه می‌تونین فردا زنگ ب - ز - نین! الان فقط ما این - جا - ییم! نظافتچیا! می‌فهمین؟ نظافتچیا!»

۱. la donna e Mobile: زن بی‌ثبات است. قطعه‌ای از اپرای جوزپه وردی آهنگساز ایتالیایی. - م.

خاطرات کازانووا

۱

در طول اقامتم در — دو معشوقه‌ی سینه چاک داشتم: کاته و ایلدا. کاته، صبح‌ها به دیدنم می‌آمد و ایلدا بعد از ظهرها. شب‌ها به قصد گشت و گذار، از خانه بیرون می‌رفتم و مردم از دیدن من که همیشه تک و تنها بودم، مات و مبهوت می‌ماندند. کاته، هیכלی بود و ایلدا لاغر. و رفتن من از پیش یکی به سراغ دیگری، هوسی را در من جان می‌بخشید که خود به همان اندازه به تنوع گرایش داشت که به تکرار.

همین که کاته مرا ترک می‌کرد، همه‌ی آثار و نشانه‌های او را پنهان می‌کردم. با ایلدا هم همین کار را می‌کردم و فکر می‌کنم که هیچ‌وقت، چه در همان لحظه، چه بعد از رفتنشان، نگذاشتم یکی متوجه حضور دیگری شود. البته بعضی وقت‌ها دسته گل به آب می‌دادم و به یکی چیزهایی می‌گفتم که تنها در صورتی معنی داشت که آن‌ها را به دیگری بگویم: «این فوکسیه‌ها رو امروز تو گل فروشی پیدا کردم، گل دلخواهت.» و یا «بازگردنبدت یادت نره!» و در نتیجه خشم و تردیدشان را برمی‌انگیختم؛ اما این خطاهای پیش پا افتاده اگر درست به یادم باشد، فقط در آغاز این رابطه‌ی دو جانبه رخ می‌داد. خیلی زود یاد گرفتم که حساب آن دو رابطه را از هم جدا کنم، بنابراین هر رابطه حکم خود را یافت و ادامه‌ی مکالمات و عادات خود را

داشت و هیچ وقت هم با دیگری در نیامیخت. در ابتدا فکر می‌کردم - همان‌طور که فهمیده‌اید، جوان بودم و جوایب تجربه - که فنون دلبری از زنی به زن دیگر انتقال پذیر است. هر دو شان خیلی بیش‌تر از من می‌دانستند و فکر می‌کردم رموزی را که از ایلدا آموخته بودم، بعداً می‌توانم به کاته یاد بدهم و بالعکس: اما اشتباه می‌کردم. تنها کاری که کردم، بر هم زدن چیزهایی بود که تنها در صورتی ارزشمندند که خودجوش و بی‌واسطه باشند.

هرکدامشان برای خود عالمی داشت، بهتر است بگویم هر یک آسمانی بود که باید موقعیت ستارگان، سیارات، مدارها، کسوف‌ها، قمران‌ها، انحرافات مسیر و نقاط انقلابین و اعتدالین را در او ردیابی می‌کردم و آسمان هر یک، حرکت خاص خود را در مسیری با ساز و کار و آهنگ خاص خود می‌پیمود. نمی‌توانستم انتظار داشته باشم که قوانین اخترشناسی‌ای را که از مشاهده‌ی آسمان کاته استخراج کرده بودم، در آسمان ایلدا هم صدق کنند؛ ولی باید اعتراف کنم که در آن زمان، آزادی انتخاب بین دو مسیر رفتاری، دیگر یک حق و اختیار نبود. یادگرفته بودم که با کاته به گونه‌ای رفتار کنم و با ایلدا به گونه‌ای دیگر. با هر کدامشان که بودم، تحت تأثیر او، خود را به او عادت می‌دادم و رفتارم را عوض می‌کردم، تا جایی که حتی سلیقه‌ها و عادات خاصم نیز عوض می‌شد. دوجور شخصیت، به نوبت در درون من جایشان را با هم عوض می‌کردند و من قادر نبودم بگویم کدامشان واقعاً خود من است. آن چه گفتم، همان قدر درباره‌ی روحم صادق بود که درباره‌ی جسمم. کلماتی را که به یکی می‌گفتم نمی‌شد نزد آن یکی هم تکرار کنم، به زودی دریافتم که باید طرز تفکرم را نیز عوض کنم. هر وقت حس می‌کردم که احتیاج دارم یکی از تحولات و چرخش‌های بزرگ زندگی پرفراز و نشیبم را به یاد بیاورم و خاطره‌اش را نقل کنم، معمولاً به روایت‌های آزموده و کارآمدی پناه می‌بردم که برای نقل در محافل و دور هم‌نشینی‌ها آماده کرده بودم و درست همان جمله‌ها و عبارات‌ها را با لحنی

سنجیده و با مکث‌ها و حاشیه‌های خود خواسته، کلمه به کلمه تعریف می‌کردم؛ اما اگر می‌خواستم برای کاته و ایلدا هم همان دروغ‌هایی را سر هم کنم که در جلب رضایت جمعی که مرا نمی‌شناختند و یا از دوستان من نبودند، آنها را سر هم می‌کردم، می‌باید آنها را کلی دست‌کاری می‌کردم. اصطلاحاتی که بین من و کاته رد و بدل می‌شد، وقتی با ایلدا بودم، ناجور و نابجا به نظر می‌آمدند. همان لطیفه‌هایی را که اگر ایلدا یکبار آنها را شنیده بود، چیزی هم رویش می‌گذاشت و برای دیگران تعریف می‌کرد، باید همان‌ها را از الف اول تا یای آخر برای کاته توضیح می‌دادم و این در حالی بود که کاته از لطیفه‌های دیگری خوشش می‌آمد که ایلدا از شنیدن آنها یخ می‌کرد. گاهی وقت‌ها هم تفاوت بین کاته و ایلدا در نتیجه‌ای بود که از یک قصه‌ی واحد دریافت می‌کردند؛ به همین خاطر، همیشه برای روایت‌هایم پایان‌بندی‌های متفاوتی را در نظر می‌گرفتم. بدین ترتیب، در نهایت، دو جور روایت مختلف از زندگی‌ام سر هم کردم. هر روز، درباره‌ی آن چه که شب قبل در پرسه و رفت آمده‌ها و شب‌نشینی‌هایم دیده یا شنیده بودم، برای کاته و ایلدا تعریف می‌کردم. از شایعات، برنامه‌های تلویزیونی، آدم‌های سرشناس، لباس‌های مُدروز و چیزهای عجیب و غریب. در روزهای اول غفلت مداوم من، هرچه را صبح به کاته گفته بودم، عصرها کلمه به کلمه برای ایلدا تکرار می‌کردم. فکر می‌کردم با این کار قوه‌ی تخیلی را به کار می‌اندازم که هر فرد نیاز دارد تا با استفاده از آن، همواره مردم را به خود علاقه‌مند نگه دارد. به زودی فهمیدم که این روایت مشابه، تنها یکی از آنها را جذب خود می‌کند نه دیگری را، اگر هم هر دو را جذب می‌کرد، آن وقت جزئیاتی را که پرس و جو می‌کردند، با هم فرق داشتند؛ به همین ترتیب، قضاوت‌ها و نظراتی را هم که بیان می‌کردند، متفاوت بود. تنها کاری که باید می‌کردم ساختن دو قصه‌ی کاملاً متفاوت از داستانی مشابه بود. البته خود این کار آن‌چنان در درس‌ساز نبود، مگر این که هر روز عصر به دنبال

قصه‌هایی که می‌خواستم روز بعد از آن تعریف کنم، باید به دو گونه‌ی متفاوت زندگی می‌کردم. به همه‌چیز و همه‌کس از زاویه دید کاته و ایلدا نگاه می‌کردم. بدین ترتیب، با دو نوع نظر متفاوت، به قضاوت درباره‌ی مسائل می‌نشستم و در طول صحبت، دو گونه تغییر حالت و عکس‌العمل متفاوت به لطفه‌ها نشان می‌دادم، به لطفه‌ای که ایلدا دوست داشت و لطفه‌ی دیگری که کاته دوست داشت. هر پرخاش و اعتراض هم عکس‌العملی بر می‌انگیخت که باید به آن هم به دو شیوه‌ی متفاوت جواب می‌دادم. به جز مواقعی که آن‌ها با من نبودند، هرگز از شخصیت دوشقه‌ای که به هنگام هم‌نشینی با هریک از آن‌ها در من فعال می‌شد، آگاه نبودم. ذهن من، میدان جنگ آن دو زن شده بود. کاته و ایلدا که بیرون از ذهن و فکر من، هیچ کدامشان یکدیگر را نمی‌شناختند و هر دو پیوسته بر سر تصاحب گستره‌ی ذهن من به مصاف هم می‌رفتند، با یکدیگر می‌جنگیدند، به هم می‌تاختند و یکدیگر را قطعه‌قطعه می‌کردند. اکنون تنها هدف زندگی‌ام آن است که میزبانی باشم برای جنگ تلخ میان این دو حریف که از یکدیگر هیچ نمی‌دانند و این تنها دلیل واقعی ست که مرا وادار می‌کند بی‌درنگ ترکشان کنم و هرگز به سویشان بازنگردم.

۲

دل‌باخته‌ی ایرما شدم چرا که مرا به یاد دیرچه می‌انداخت. در کنارش نشستم، او هم تنها کمی به سوی من چرخید و دستی روی صورتش کشید. (درگوشش چیزی زمزمه کردم، او هم خندید) اصلاً خیالِ در کنار دیرچه نشستن، خودبه‌تنهایی دلفریب بود. خیال، خاطرات را برانگیخت و خاطرات هم هوس‌ها را. برای آن که به نحوی آن هوس‌ها را به ایرما منتقل کنم، دستش را سفت گرفتم. شیوه‌ی لمس کردنش و رفتاری که در ابتدا از خود بروز داد، با شخصیت واقعی‌اش، کاملاً تفاوت داشت. این احساس از

احساسات دیگر قوی تر بود؛ اما بی آن که خود را از میانه کنار بکشد، در کنار احساسات دیگر می نشست. دریافتم که می توانم از ایرما لذتی دو چندان ببرم، لذت این که می توانستم در وجودش دیرچهی گمشده را جستجو کنم و این لذت که می گذاشتم وجودم از حضوری ناآشنا، حیران و در شگفت بماند. هر هوسی نمودار خود را بر جای می گذارد. خطی که بالا می رود، موج بر می دارد و گاهی محو می شود. نموداری که زن غایب در من برانگیخت، شاید لحظه‌ای پیش از فرود، با نمودار اشتیاقم به زن حاضر، تلاقی کند و قوس فوقانی اش را به این مسیر ناشناخته بسپارد. نقشه‌ی من به یکبار امتحان کردن می ارزید. توجه‌ام را به ایرما چندین برابر کردم تا آن که مجبورش کردم یک شب به خانه‌ام بیاید. وارد اتاق شد. روپوشش را درآورد. بلوز ململ سفید و سبکی پوشیده بود که باد آنرا پف می داد (بهار بود و پنجره باز). در همین زمان بود که دریافتم نیرویی متفاوت و پیش‌بینی ناپذیر، کنترل تمامی افکار و احساساتم را به دست دارد. با این که گاه شباهت‌های او به دیرچه بیش‌تر به نظرم می رسید و چیزی به جز احساس آزرده‌گی خاطر برایم به همراه نمی آورد، طوری می شد که می خواستم از شر فکر کردن به همه‌ی آن شباهت‌ها خلاص شوم.

بدین ترتیب، دیدار من با ایرما به پیکاری بدل شد که سایه‌ی دیرچه هم‌چنان مخفیانه در این کارزار در رفت و آمد بود، هر بار که حس می کردم به ذات توصیف ناپذیر ایرما پی می برم و صمیمیتی را در میان مان برقرار کرده‌ام که سایه‌ی هیچ حضور یا فکر ناخوانده‌ی دیگری را بر نمی تابد، یا دوباره خود دیرچه بر می گشت یا خاطره‌ی تجربه‌ای در گذشته که او تجسم آن بود. و در آن لحظه، مَهرش را بر آن چه تجربه می کردم، می کوبید و اجازه نمی داد تا احساس کنم که این تجربه، تجربه‌ی جدیدی است. در این موقع، نشانی که دیرچه یا خاطره‌اش بر من نهاده بود، برایم حاصلی به بار نمی آورد، مگر ناراحتی و دلزدگی و پریشانی.

روشنایی سحر در هیأت تیغه‌های نور صدفی - خاکستری از میان پره‌های کرکره به درون می‌ریخت، در همان دم بی‌هیچ شک و تردیدی دریافتیم که شب من با ایرما، شبی نیست که در آستانه‌ی پایان بود، بلکه شب دیگری است مثل همین شب. شبی دیگر می‌آید که در آن خاطره‌ی ایرما را در زنی دیگر جستجو کنم و باز از همان ابتدا به محض این که او را ببینم، یا از دستش دهم یا نتوانم خودم را از دست او برهانم.

۳

تولیا را وقتی بیست‌ساله بودم، دوباره کشف کردم. همان بخت و اقبالی که پیش‌ترها ما را در کنار هم گذاشته بود تا مگر در همان لحظه که دریافتیم یکدیگر را دوست داریم ما را از هم جدا کند، همان تقدیر، سرنوشتمان را چنان رقم زد که رشته‌ی رابطه‌مان را درست از همان جا به دست بگیریم که پاره شده بود. ما به هم گفتیم: «تو اصلاً عوض نشده‌ای!!» یعنی به هم دروغ می‌گفتیم؟ نه آن چنان. چیزی که هم من و هم او می‌خواستیم تا دیگری بفهمد، همین عبارت «من عوض نشده‌ام» بود. این‌بار رابطه‌مان به همان‌گونه‌ای پیش رفت که هر دویمان انتظار داشتیم. در آغاز، این زیبایی جا افتاده‌ی تولیا بود که تمام توجه مرا به خود جلب کرد و تنها مدت کوتاهی بعد از آن بود که با خود گفتم نباید تولیای جوان را از یاد ببرم و در پی تقویت رابطه میان این دو تولیا بر آمدم. بدین ترتیب، بازی‌ای را آغاز کردیم که ظاهراً در زمانی که با هم حرف می‌زدیم به ذهن ما رسیده بود. وانمود کردیم که جدایی‌مان، فقط بیست و چهار ساعت طول کشیده و نه بیست سال و خاطرات ما تنها از اتفاقاتی است که در روز قبل رخ داده‌اند. بازی ما، دوست داشتنی بود؛ اما حقیقی نبود. وقتی می‌خواستیم به خودم - آنطور که پیش از این بودم - و به او - آن‌گونه که قبلاً بوده - فکر کنم، با دو غریبه مواجه می‌شدم، آن‌ها مهر و صمیمیت را در وجودم بر می‌انگیختند،

دلسوزی را هم؛ اما تصویری که از آن‌ها می‌توان کرد، هیچ ربطی به وضعیت فعلی شخصیت ما نداشت.

با این حال، هنوز پشیمان بودیم که چرا اولین دیدار ما این قدر کوتاه بوده است. آیا این همان حسرت و پشیمانی طبیعی برای جوانی گمشده بود؟ اما حس می‌کردم رضایت خاطر فعلی‌ام هیچ جایی برای پشیمانی نمی‌گذاشت. تولیا هم که حالا آرام‌آرام داشتم می‌شناختمش، زنی بود که به شدت خود را در لحظه‌ی حال غرق کرده بود تا خود را از نوستالژی برهاند. حالا باید حسرت چیزهایی را می‌خوردیم که پیش‌تر نتوانستیم آن‌ها را داشته باشیم؟ شاید برای لحظه‌ای؛ اما نه برای همیشه، چرا که (باز به خاطر شور و علاقه‌ی خاصی که لحظه‌ی حال برایم به ارمغان آورده بود) (اما شاید به غلط) حس کردم که اگر عشق ما به یکباره برآورده شود، شاید بخشی از شادی امروزمان از کف برود. اگر این حسرت نیز به آن چه آن دو جوان، آن دو تای دیگر از کف داده بودند، مربوط باشد، پس در این صورت آن را نیز باید به حساب حسرت همه‌ی از دست رفتگانی اضافه کرد که جهان هرگز بازشان نمی‌یابد؛ اما غمشان را به جان می‌خرد. پس بر آن شدیم تا از ارتفاع خوشبختی ناگهانمان، و از سر دلسوزی، نگاهی به آن مطرودان و تبعیدیان ایام جوانی بیفکنیم. احساسی نه چندان بی‌شائبه بود، زیرا به ما اجازه می‌داد تا هرچه بیش‌تر از سعادت امروزمان لذت ببریم. دو نتیجه‌ی متضاد را می‌شد از رابطه‌ی من و تولیا برداشت کرد. یکی این که باز یافتن یکدیگر، جدایی بیست‌سال گذشته را از بین ببرد و کمبودی را که از آن رنج می‌بردیم برطرف کرد، و دیگر این که دوباره، یأس بنیادین گمشده را تشدید کرد. آن دو (تولیا و من، آن گونه که آن روزها بودیم) برای ابد یکدیگر را گم کرده بودند و هرگز دوباره یکدیگر را ملاقات نمی‌کردند، هر دو بیهوده، تولیا و من امروز، را به یاری صدا می‌زدند، چرا که ما آن‌ها را به کلی از یاد برده بودیم. (خودپسندی و غرور عشاق خوشبخت، تمام ناشدنی ست).

۴

از زنان دیگر، تنها حالتی، تکیه کلامی یا تغییر لحنی به یادم می‌آید که به ذات و جوهره‌ی هر کدامشان بر می‌گشت و مثل یک امضاء آن‌ها را از هم متمایز می‌کرد؛ اما این درباره‌ی سوفیا چندان صادق نیست. راستش چیزهای بسیاری از سوفیا به یادم می‌آید، شاید خیلی چیزها: مژه‌ها، نرمه‌ی ساق پاها، کمر بند، یک عطر، کلی سلیقه و دل مشغولی، ترانه‌هایی که بلد بود، یک اعتراف مبهم و چند خواب و رؤیا. تقریباً هر چه در انبار حافظه‌ام باقی مانده به او ارتباط دارد، مگر چیزهایی که چون نمی‌توانم رشته‌ای را پیدا کنم که آن‌ها را به هم گره بزنم و همین‌طور نمی‌دانم کدامیک خاطره‌ی آن سوفیای واقعی‌ست، از یادم می‌روند. بین هر جزء از اجزای خاطره، شکافی نهفته است و اگر یک به یک مرور شوند، همان قدر به او تعلق دارند که به دیگران. هم چنان که در مورد عشق بازیمان (ما مدت‌ها در خفا با یکدیگر دیدار می‌کردیم) یادم می‌آید که هر دفعه شکلی متفاوت داشت و گرچه این مسئله برای کسی مثل من که از تأثیر کسالت‌بار عادت هراس دارد، می‌تواند خصوصیتی مثبت و ارزنده به شمار بیاید، حالا دیگر به خطایی بدل شده، چون حالا نمی‌توانم به یاد بیاورم که چه چیز مرا واداشت تا هر بار، بیش از هر کس دیگری، سراغ او بروم. خلاصه، هیچ چیز به یادم نمی‌آید.

شاید چیزی که در آغاز می‌خواستم درباره‌ی او بدانم این بود که آیا اصلاً دوستش دارم یا نه. به همین خاطر، بار اول که او را دیدم، سؤال بارانش کردم، سؤال‌هایی که بعضی‌شان نسنجیده و بی‌مورد بودند. با آن که سؤالات مرا دور می‌زد و خوب هم می‌توانست از پس این کار برآید، در جواب به هر پرسش، مرا زیر بار انواع و اقسام توضیح و اعتراف و اشاره، که گاهی پراکنده و گاهی پرت بودند، له می‌کرد؛ این در حالی بود که من در کشمکشم بر سر حفظ پیمان دوستی‌مان، و بر سر شکیبایی و مقاومت در برابر آن چه به من

می‌گفت، هرچه بیش‌تر و بیش‌تر، در خویش گم می‌شدم. در نتیجه طوری می‌شد که انگار اصلاً به سؤال جواب نداده باشد. برای این که ارتباطم را با او به زبانی متفاوت برقرار کنم، خطر کردم و او را نوازش کردم. در مقابل، رفتار سوفیا کاملاً به تعویق و جلوگیری از پیشروی من محدود شده بود، با آن که یکسره نوازش‌هایم را رد نمی‌کرد، با آن حال، در لحظاتی قسمتی از بدنش از دست‌انم جدا می‌شد و انگشت‌هایم روی هم سر می‌خورد، طفره رفتنش بدین ترتیب مرا و می‌داشت تا به مساحی پوستش، به شکلی نامنظم؛ اما گسترده مشغول شوم.

خلاصه آن که، اطلاعاتی که پس از لمس و مساحی او به دست آوردم، آن چنان بی‌مایه‌تر از اطلاعات ضبط شده از طریق شنیدن حرف‌هایش نبود، گو این که اطلاعات به شکلی پیوسته و متصل نبودند. هیچ کاری دیگر باقی نمانده بود، مگر این که شناختمان را از هم در تمامی سطوح و تا جای ممکن کامل کنیم. بی‌شک، او آدم منحصر به فردی بود، پیش رویم تمامی لباس‌های نامرئی و مرئی‌اش را که جهان به هزار دوز و کلک بر تنش پوشانده بود، از تن در آورد. شاید او زن‌های بسیاری بود در قالب یک زن. در این صورت، کدام یک از این زن‌ها بود که مرا شیفته و مدهوش خود کرده بود؟ هیچ وقت نشد تا چیزی را که از سوفیا انتظار داشتم، در او پیدا کنم و هرچه گذشت کمتر می‌توانستم جواب اولین سؤالی که او زمانی از من پرسیده بود را به او بدهم، این که آیا دوستش دارم یا نه؟ امروز، بعد از آن که این پرسش از خاطرم گذشت، تردیدی دیگر در ذهن‌ام نقش بست: آیا بدین گونه است که اگر زنی چیزی از خود را از من پنهان نکند، دیگر قادر به درک و فهم او نخواهم شد، یا شاید سوفیا در نمایش و ابراز خود، روش معقولی را در پیش گرفته بود تا اجازه ندهد که من او را درک کنم؟ و به خود می‌گویم: میان همه‌ی زن‌ها، او همان بود که از چنگم گریخت، طوری که انگار هیچ‌وقت او را در اختیار نداشته‌ام؛ ولی آیا واقعاً هیچ‌وقت، مال من نبود؟ و

بعد از خود می‌پرسم: با این حساب اصلاً پس چه کسی مال من بوده است؟ و بعد دوباره می‌پرسم: چه کسی؟ چه چیزی؟

۵

فول‌ویا را درست به موقع دیدم. از بخت‌خوش، اولین مرد روزگار جوانی‌اش بودم و بدبختانه تقدیر این بود که دیدار مبارک ما کوتاه باشد، چون شرایط مرا واداشت که شهر را ترک کنم. کشتی‌ام در لنگرگاه بود؛ قرار بود صبح فردا، کشتی بادبانه‌ایش را برافرازد، و ما هر دو آگاه بودیم که دیگر هیچ‌وقت همدیگر را نخواهیم دید؛ و به همین ترتیب، باز می‌دانستیم که این تقدیر، بخشی از قانون جاری و ناگزیر روزگارست. این شد که به مدد تفکر و اندیشه، بر اندوهی که هریک به نوعی دچارش بودیم، غلبه کردیم. فول‌ویا همان احساس پوچی را داشت که وقتی آشنایی تازه پا گرفته و جدید ما، بر هم می‌خورد همان احساس به او دست داده بود؛ اما در فکر آزادی‌ای بود که پیش رویش قرار داشت و فرصت‌های بسیاری را برایش فراهم می‌کرد. از آن طرف، من عادت داشتم اتفاقات زندگی‌ام را در مسیر و قالبی قرار بدهم که لحظه‌ی حال‌ام، سایه روشن خود را از آینده بگیرد، آینده‌ای که در این صورت می‌توانستم خط سیرش را از اوج تا سقوط تصور کنم. آن چه در مورد فول‌ویا پیش‌بینی می‌کردم، ارضای کامل کششی عاشقانه بود که من در برانگیختن آن نقش بسزایی داشتم. بدین ترتیب، در آخرین دیدارهای پیش از وداعمان هم، نتوانستم با خودم کنار بیایم و خود را اولین عضو صف بلند عشاقی ببندارم که فول‌ویا قرار بود داشته باشد؛ از همین‌رو، به دنبال آن اتفاقاتی که در سایه‌ی تجارب آینده‌ی او میان ما گذشته بود، بازنگری و تجدیدنظر شود. در یافتنم که تا آخرین ذرات عشقی که فول‌ویا در خود گردآورده بود، نیز با بی‌قیدی تمام به دست زنی که در چندسال آینده به آن تبدیل می‌شد، مورد قضاوت و یادآوری قرار خواهد

گرفت. در اوضاع کنونی، فولویا همه چیزم را بدون هیچ قضاوتی می‌پذیرفت؛ اما آن روز چنان دور نیست که او هم بتواند مرا با مردان دیگر مقایسه کند و هر خاطره و شباهتی که از من به یاد دارد، دستاویز بهانه‌ی شباهت‌ها، تفاوت‌ها و قضاوت‌هایی شود. پیش رویم دختر خنام و بی‌تجربه‌ای بود که هر چه را خودش باید می‌فهمید، من به او می‌گفتم. با همه‌ی این احوال حس می‌کردم که همواره این فولویای آینده‌است که دارد مرا سرخورده و مأیوس نگاه می‌کند. اولین عکس‌العمل من به چنین اوضاعی ترس از مقایسه بود. فکر می‌کردم مردان آینده‌ی فولویا قادرند او را کاملاً عاشق خود کنند، عاشق، به صورتی که هیچ‌گاه با من نبوده‌است. دیر یا زود فولویا به این نتیجه می‌رسید که من شایسته‌ی آینده‌ای نیستم که پیش رویم گشوده بود. به جانشینان مجهول‌الهویه‌ام حسادت می‌کردم، حس می‌کردم که آن‌ها همگی به انتظار نشسته‌اند و آماده‌اند که فولویا را از چنگ من برابیند، از آن‌ها بدم می‌آمد؛ حتی از خود او هم بدم می‌آمد، چون تقدیر، او را به نام آن‌ها کرده بود....

برای این که از این عذاب بگریزم، قطار افکارم را به عقب بازگرداندم، از مرحله‌ی خود کم‌بینی به خودستایی رسیدم، اما سفر بسیار سخت بود. به اقتضای طبیعتم، مایل بودم تعریفی ناب از خود دست‌وپا کنم تا تعریفی حقیرانه. فولویا، به هر حال، ذره‌ی ناچیزی بخت و اقبال داشت که در اولین تجربه‌ی مرا دیده بود؛ اما اگر می‌خواست مرا در مقام الگویی پیش رویم قرار دهد، حتماً به یأسی بی‌رحم گرفتار می‌شد. احتمالاً مردان دیگری را که می‌دید، به نظرش ضعیف‌النفس و زمخت و کودن می‌آمدند. به واسطه‌ی معصومیتی که در او سراغ داشتم، حتماً صفات خوبم را که در میان اعضای جنس خودم نشانه‌هایی ارزنده‌اند، در نظر می‌گرفت. باید به او گوشزد می‌کردم که اگر در دیگران به جستجوی چیزی بگردد که در من یافته بود، سعی‌اش فقط و فقط به یأس و دلسردی می‌انجامد. ازین فکر که شاید

فول‌ویا، بعد از چنین شروع شادانی، به چنگ دستانی بی‌لیاقت بیفتد، دستانی که به او صدمه می‌زنند، زمین‌گیرش می‌کنند و تحقیرش می‌کنند، از ترس بر جای می‌لرزیدم، از همه‌ی آن‌ها متنفرم؛ اما دیگر کینه‌ی فول‌ویا را به دل نمی‌گیرم، چون بالاخره تقدیر او را از این که در کنار من محکوم به آینده‌ای سرشار از پستی و خفت باشد، می‌رهاند. به هر حال، شوری که مرا در چنگ خود گرفتار کرده بود، به گمانم همان احساسی بود که آن را با لفظ «حسادت» توصیف می‌کنند، نوعی پریشانی ذهن که در دلِ آن، وضعیتی را می‌دیدم که مرا این چنین بی‌پناه و آسیب‌پذیر کرده بود. برایم مسلم شده بود که آدم حسودی هستم و تمام کارهایم مثل رفتار یک آدم حسود بود. از دست فول‌ویا عصبانی بودم و جلوی او از کوره در رفتم، به او گفتم که نمی‌توانم تحمل کنم و بینم حالا که داریم از هم جدا می‌شویم، او این قدر خونسرد باشد. او را متهم کردم به این که به سختی بتواند همین‌طور منتظر بماند که بعد به من خیانت کند؛ اما او که (بی‌شک خام و بی‌تجربه بود) این تغییر حالت مرا امری طبیعی پنداشت و به همین خاطر، بی‌دلیل خود را ناراحت نکرد. به من توصیه کرد که نباید وقت کمی را که برایمان مانده با اتهامات خیالی تلف کنیم. بعد، پیش پایش زانوزدم، التماس کردم که مرا ببخشد. از او خواستم که حتی اگر یار سزاوارش را یافت، به بدی از من یاد نکند. از او هیچ لطف و موهبتی نمی‌خواستم مگر آن که مرا از یاد ببرد؛ ولی او طوری با من رفتار کرد که انگار دیوانه‌ام، اجازه نداد تا از آن چه در میان ما گذشته بود، به جز عباراتی دلنشین، سخنی به میان بیاورم، بماند که به نوعی به من فهماند که این کار من هم تأثیری ندارد. این باعث شد تا خیالم از جانب تصویر خودم مطمئن باشد؛ اما بعد که به خود آمدم، دیدم که دارم با فول‌ویا در باره‌ی سرنوشت آینده‌اش، احساس هم‌دردی و دلسوزی می‌کنم. مردان دیگر همگی بی‌لیاقت بودند. به او گوشزد کردم که این کمالی را که با من یافته بود؛ با هیچ مرد دیگری به دست نمی‌آورد. در عوض در پاسخ

گفت که او هم دلش به حال من می‌سوزد، چون شادی ما از با هم بودنمان حاصل می‌شود و به محض جدایی، هر دو شادیمان را از دست خواهیم داد، پس برای آن که دیر زمانی آن را در اختیار داشته باشیم، باید با تمام وجود در این رابطه غوطه‌ور شویم بی آن که در فکر این باشیم که آن را در عمل نیز تعریف کنیم. همان‌طور که داشتیم از داخل کشتی دستمالم را برایش تکان می‌دادم و لنگر آرام‌آرام بالا می‌آمد، نتیجه‌ای که در عمل به آن رسیدم این بود که: تجربه‌ای که فول‌ویا را در تمامی لحظه‌هایی که با من بود، به طور کامل به خود مشغول کرده بود، نه کشف من بود و نه حتی کشف عشق یا کشف مردها، بلکه کشف خودش بود؛ اما این کشف که دیر زمانی ست آغاز شده، در غیاب من، هرگز رخ نمی‌دهد. من تنها یک وسیله بوده‌ام.

آینه، هدف

وقتی یک پسر بچه بودم، ساعت‌ها جلوی آینه قیافه‌ام را درست می‌کردم. نه این که فکر کنید چهره‌ام آن قدر قشنگ بود که از دیدنش خسته نمی‌شدم، برعکس به سختی تحملش می‌کردم. چهره‌ام را می‌گویم، و خوب درست کردن چهره به من این فرصت را می‌داد که چهره‌های مختلفی را امتحان کنم، چهره‌هایی که به یکباره ظاهر می‌شدند و با سرعت جای چهره‌ی دیگری را می‌گرفتند، خوب این جور ی باور می‌کردم که آدم دیگری هستم، هزار و یک جور آدم دیگر، پذیرای افرادی که یکی پس از دیگری خود من می‌شدند و من هم به همان صورت تبدیل به آن‌ها می‌شدم، همین‌طور هر کدام به دیگری تبدیل می‌شد و من هم به یکی دیگر، انگار که اصلاً وجود نداشتم. گاهی وقت‌ها، پس از امتحان سه چهار یا شاید دوازده جور قیافه، تصمیم می‌گرفتم که فقط یکی از آن‌ها را که همانی است که من ترجیح می‌دهم، انتخاب کنم و سعی کنم تا هر جور شده آن را به چهره‌ام برگردانم. حالت‌هایم را جمع و جور می‌کردم تا یکبار دیگر آن‌ها را منظم کنم، طوری که شبیه چهره‌ای که به نظرم خوب آمده بشوم؛ اما اگر چهره‌ای رفته باشد، دیگر راهی برای بازگرداندنش به روی چهره وجود ندارد. در این سعی مدام، به نظر می‌آمد که چهره‌هایی متغیر، بیگانه، ناشناس و خصمانه مرا از آن چهره‌ی دلخواه و گمشده دور و دور تر می‌کنند. هراسان،

از درست کردن قیافه‌ام دست می‌کشیدم و چهره‌ی تکراری و قدیمی‌ام دوباره پیدا می‌شد، آن وقت بود که فکر می‌کردم چهره‌ام از این هم که هست، گنگ‌تر شده؛ ولی تلاش‌های من هیچ‌گاه به درازا نمی‌کشید. همواره صدایی بود که مرا به جهان واقعیت‌ها باز می‌گرداند.

فولجنتسیو! فولجنتسیو! کجا داری فرار می‌کنی؟ طبق معمول! می‌دانم چه‌طور مثل آدم‌های احمق عمرت را تلف می‌کنی؟
فولجنتسیو! بالاخره یک روز وقتی جلوی آینه ایستاده‌ای و شکلک درمی‌آوری، مچت را می‌گیرم! باز هم!

دیوانه‌وار، ادای آدم‌های گناهکار و گرفتار را از خودم در می‌آورم؛ ادای سربازهای گوش به فرمان، آدم‌های مطیع و سر به راه، آدم‌های ذاتاً ابله، گانگسترها، فرشته‌ها و شیاطین را یک به یک در می‌آورم.

فولجنتسیو! چند دفعه باید بهت بگم که زیاد توی لاک خودت فرو نرو! برو از پنجره به بیرون نگاه کن! ببین چه‌طور طبیعت شکوفه می‌دهد، جوانه می‌زند، به صدا در می‌آید، پَر و پر می‌کند و قدمی کشت! ببین چه‌طور شهر شلوغ می‌تپد، می‌لرزد، به جوش می‌آید، سر می‌رود و بیرون می‌ریزد. هر یک از اعضای خانواده‌ی من دستی بلند می‌کند که چیزی را در آن بیرون، در چشم‌انداز پیش رویم به من نشان دهد، چیزی را که انگار آن‌جور که آن‌ها دیده‌اند و فهمیده‌اند، قدرت جذب کردن من، به هیجان آوردن من و انرژی دادن به من را دارد، و گویا آن‌طور که آن‌ها دیده‌اند و فهمیده‌اند، من درست همین چیزها را کم دارم. من هم نگاه می‌کنم و نگاه می‌کنم، چشم‌هایم ردّ انگشت‌های اشاره‌گوشان را دنبال می‌کند. سعی می‌کنم به چیزهایی علاقه نشان بدهم که پدرم، مادرم، عمه‌هایم، عمه‌هایم، مادر بزرگ‌هایم، پدر بزرگ‌هایم، برادران بزرگ‌ترم، خواهران بزرگ‌ترم، برادران کوچک‌ترم، خواهران کوچک‌ترم، نوه‌ی نوه‌ی دختر عمه‌هایم، معلم‌ها، هم‌کلاسی‌ها، هم‌بازی‌ها و بازرسان مدرسه، به من پیشنهاد کرده‌اند؛ ولی اصلاً هیچ چیز

خارق‌العاده‌ای در آن‌ها به همان شکلی که هستند نمی‌یابم؛ اما شاید در پشت چیزها، چیزهای پنهان دیگری باشند و آن چیزها، بله، آن‌ها شاید نظرم را جلب کنند. درست است من نسبت به آن‌ها بی‌نهایت کنجکاو هستم. بعضی وقت‌ها چیزی، شاید هم کسی را می‌بینم، یا زنی که پیدا و پنهان می‌شود، من آن چنان فرز و چالاک نیستم که بتوانم تشخیص بدهم که چیستند یا کیستند، به یکباره دوان‌دوان در پی‌شان به راه می‌افتم. آن سوی پنهان چیزهاست که مرا به شوق می‌آورد، سوی پنهان خانه‌ها، سوی پنهان باغ‌ها، سوی پنهان خیابان‌ها، سوی پنهان شهرها، سوی پنهان تلویزیون‌ها، سوی پنهان ظرفشویی‌ها، سوی پنهان دریا، سوی پنهان ماه. با این حال، وقتی موفق شدم به آن سوی پنهان چیزها برسم، دریافتم چیزی که در پی‌اش بوده‌ام، سوی پنهان آن سوی پنهان است و نه: سوی پنهان سوی پنهان سوی پنهان سوی پنهان سوی پنهان...

فولجنتسیو! داری چی کار می‌کنی؟ فولجنتسیو! دنبال چی می‌گردی؟ فولجنتسیو! دنبال کسی می‌گردی؟ نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. فکر می‌کنم بعضی وقت‌ها، در پشت آینه، در پشت بازتاب تصویرم، موجودی نامرئی را می‌دیدم، و چون چنان فرز و چالاک نبودم نمی‌توانستم چهره‌اش را به جا بیاورم و او بی‌درنگ پنهان می‌شد. سعی می‌کردم نه تنها خودم بلکه جهان پشت سرم را نیز در آینه و رانداز کنم. هیچ چیز نظرم را جلب نکرد. در همان لحظه که داشتم روی بر می‌گرداندم او را دیدم که از روبرو به آینه، سرک کشید. همیشه از گوشه‌ی چشمم او را زیر نظر می‌گرفتم، و در جایی که انتظار دیدن او را نداشتم می‌دیدمش و تا می‌آمدم خوب نگاهش کنم، رفته بود.

جدا از سرعت حرکاتش موجودی نرم و سیال بود، انگار در زیر آب شنا می‌کرد. آینه را ترک کردم و جاهایی را جستجو کردم که آن موجود نامرئی در آن‌ها ناپدید شده بود. صدایش زد: «اتیلیا! اتیلیا» چون این اسم را دوست

داشتیم، و فکر می‌کنم دختری که زمانی دوستش داشتیم نامی جز این نداشت. «اتیلیا! کجا داری قایم می‌شی؟» همیشه این احساس را داشتیم که او در همین نزدیکی هاست، جایی در آن جلو، و نه آن جا، آن پشت، و نه آن جا، در آن گوشه. و همیشه لحظه‌ای بعد از رفتنش، می‌رسیدم. «اتیلیا! اتیلیا!» اما اگر آن‌ها از من می‌پرسیدند که «اتیلیا کیه؟» نمی‌دانستم که چه باید بگویم.

فولجنتسیو! هر آدمی باید بداند که چه می‌خواهد! فولجنتسیو! تو که همه‌اش نباید توی کارهایت دودل باشی. فولجنتسیو! تو باید برای خودت قصدی، منظوری، هدفی داشته باشی تا به آن برسی. تو باید به سوی هدفت پیش بروی. باید درست را خوب یاد بگیری، باید رقابت را ببری، باید کلی پول در بیاوری و کلی پس‌انداز کنی!

جایی را که باید به آن می‌رسیدم، هدف قرار دادم، نیروهایم را جمع کردم، اراده‌ام را به دست گرفتم؛ اما همواره مقصدم از من فاصله می‌گرفت و دور می‌شد، انرژی‌هایم هرز می‌رفتند و اراده‌ام تنها می‌خواست گسترده شود. هرچه در توانم بود انجام دادم، عزمم را جزم کردم که ژاپنی یاد بگیرم، دیپلم ستاره‌شناسی‌ام را بگیرم، توی مسابقه وزنه‌برداری برنده شوم، با اسکناس‌های صدلیره‌ای، یک بلیون لییره‌ای جمع کنم.

فولجنتسیو! همان مسیری را که انتخاب کرده‌ای ادامه بده! اما من در راه گیر افتادم، فولجنتسیو! از مسیری که در آن هستی، منحرف نشو! و من در پیچ و خم‌ها و فراز و نشیب‌های راه، حیران شدم. پسر من! از روی موانع بپر. و موانع، راهم را بستند و عاقبت چنان سرخورده و دل‌سرد شدم که فکر می‌کردم حتی چهره‌های درون آینه هم دیگر کمکی نمی‌کنند. آینه، دیگر نه چهره‌ی مرا منعکس می‌کرد و نه حتی سایه‌ی اتیلیا را، تنها تصویر مشت‌ی سنگ خرد شده، مثل سنگ‌های روی ماه را نشان می‌داد. برای تقویت شخصیت فردی‌ام به سراغ یک تیر و کمان رفتم. افکار و اعمالم باید مثل پیکان‌هایی که در هوا پرتاب می‌شوند، مثل برق، در مسیری نامرئی به

نقطه‌ای مشخص، که به خالی وسط همه‌ی خال‌ها منتهی می‌شود، حرکت می‌کردند.

اما نشانه‌گیری‌ام خوب نبود. پیکان‌ها در وسط خال نمی‌نشستند. هدف چنان دور بود که انگار در جهانی دیگرست؛ در جهانی سرشار از خطوط دقیق، رنگ‌های شفاف، جهانی منظم، هندسی و هارمونیک. ساکنان آن جهان، تنها حرکات ناگهانی و دقیق از خود نشان می‌دهند و در ذهن‌شان هیچ چیز مبهمی وجود ندارد، در نظر آن‌ها تنها خط مستقیم وجود دارد و دوایر کامل و گوشه‌های صاف.

اولین باری که کورینا را دیدم، دریافتم که جهان کامل و بی‌نقص، بی‌شک تنها برای او ساخته شده است، حال آن‌که من از آن اخراج شده بودم. کورینا کمانش را می‌کشید. پیکان‌ها را شلیک می‌کرد، دَرَق دَرَق، و آن‌ها گُرُومپ گُرُومپ گُرُومپ، یک به یک به خال‌ها می‌نشستند.

«تو یه قهرمانی؟»

«قهرمان جهان»

«تو بلدی چه‌طور جور واجور کمونت رو قوس بدی و هر دفعه تیرت درست به هدف بخوره. چه‌طوری این کارو می‌کنی؟»

«حتماً فکر می‌کنی که من اینجام و هدفم اونجاس؛ ولی نه، من هم این جام، هم اون جام. من هم تیرکمونم، هم هدفی که پیکان به سمت اون نشونه می‌ره. من پیکانی هستم که پرواز می‌کنه، کمونی که پیکانو می‌فرسته»

«من که سر در نیآوردم»

«اگه مٹ من بشی می‌فهمی»

«منم می‌تونم یاد بگیرم؟»

«می‌تونم بهت یاد بدم»

در اولین درس، کورینا به من گفت: «برای آن‌که چشم‌هایت چابکی لازم رابه دست بیاورند، باید مدتی طولانی، عمیق به هدف چشم بدوزی. فقط

به آن نگاه کن، خیره شو، تا زمانی که در آن گم شوی، محو شوی، تا زمانی که با خودت کنار بیایی که در این جهان هیچ هدف دیگری جز این هدف نداری، این که تو، توی خال همه‌ی خال‌ها هستی». به هدف خیره شدم. تماشای هدف همیشه به آدم احساس اطمینان می‌داد. حالا هرچه بیشتر به آن نگاه می‌کردم، اطمینان و یقین، بیش‌تر بر تردیده‌هایم غلبه می‌کرد. در لحظاتی بخش‌های قرمز هدف، به نظر بخش‌های سبز را می‌پوشاندند و بقیه‌ی قسمت‌ها هم به محض این که بخش‌های قرمز بالاتر می‌رفتند دوباره عقب می‌نشستند. شکاف‌ها و فاصله‌ی میان خط‌ها باز می‌شد، پرتگاه‌ها و دره‌هایی، خال در قعر یک تنگه یا بر فراز یک برج کلیسا بود، خال‌ها پرسپکتیوهای سرگیجه‌آوری را پیش رو می‌گشودند. حس کردم دستی از فاصله‌ی میان خطوط آن بیرون می‌زند، دستی، آدمی... اتیلیا!

بی‌درنگ با خود فکر کردم که اتیلیاست؛ اما سریع فکرش را از سر بیرون کردم. این کورینا بود که باید به دنبالش می‌گشتم و نه اتیلیا، تصویر او کافی بود تا هدف را مثل یک حباب صابون در هوا، درهم بشکنند.

در دومین درس، کورینا گفت: «کمان که خوب کشیده شد. پیکان را باید رها کرد؛ ولی برای این کار، ابتدا باید زه را خوب کشید. اگر می‌خواهی مثل یک کمان، دقیق بشوی، باید دو چیز را یاد بگیری؛ باید در خودت غرق شوی و تَنش‌ها را از وجودت دور کنی!» خودم را مثل زه کمان کشیدم و شل کردم. بومب، به راه افتادم! قیقاج رفتم، مثل یک چنگ مرتعش شدم، امواج مرتعش در هوا گسترده شدند، حفره‌هایی خالی را گشودند که از میان‌شان بادهای می‌وزیدند، و در میان دو برآمدگی موج مرتعش، یک ننو تاب می‌خورد. چرخ‌زنان گشتم و در فضا بالا رفتم، تا آن که اتیلیا را دیدم که داشت در بین چنگانه‌ها، بر آن ننو، تاب می‌خورد. در این حال امواج مرتعش محو شدند و من سقوط کردم.

در سومین درس، کورینا به من گفت: «خیال کن یک پیکانی و به سرعت

داری به سوی هدف می‌دوی» و من دویدم، هوا را شکافتم، خود را مثل پیکانی با خویش کشیدم؛ اما پیکان‌هایی که شبیهشان بودم، پیکان‌هایی بودند که آزادانه در همه‌ی جهات، مگر جهت درست، پیش می‌تاختند. دویدم و رفتم تا پیکان‌های شکسته را جمع کنم. به سوی سنگلاخ‌های بی‌آب و علف، پیش رفتم. آیا عکس من در آینه بود؟ یا عکس ماه بود؟ در بین سنگ‌ها، پیکان‌های فروشکسته را یافتم. پیکان‌هایی فرومانده در شن، پُر ریخته و تاب خورده. و در میان همه‌ی آن‌ها اُتیلیا ایستاده بود. انگار در باغی باشد، داشت با خونسردی قدم می‌زد و گل می‌چید و پروانه می‌گرفت.

من - اینجا چی کار می‌کنی اُتیلیا؟ کجا هستیم؟ روی ماهیم؟

اُتیلیا - مادر آن سوی پنهان هدف هستیم.

من - همونجایی که همه‌ی تیرهای خطا، اون جا می‌رن؟

اُتیلیا - تیر خطا؟ هیچ تیری، تیر خطا نیس.

من - اما حالا تیرا، چیزی ندارن که بهش بزنن.

اُتیلیا - تیرا این جا ریشه می‌کنن و یه جنگل می‌سازن.

من - اما این جا تنها چیزی که می‌شه دید، آت آشغال و خاک و خُل و خُرده سنگه.

اُتیلیا - اگه کلی خُرده سنگ روی هم تلمبار بشن، یه آسمون خراش

درست می‌شه. اگه کلی آسمون خراش رو هم تلمبارشن، کلی خُرده سنگ درست می‌شه.

کورینا - فولجنتسیو! کجا رو زدی؟ هدف؟!

من - باید برم اُتیلیا! نمی‌تونم باهات بمونم. باید برم سمت دیگه‌ی ماه.

اُتیلیا - چرا؟

من - این جا همه‌چی از ریخت افتاده و بی‌شکل و تیره و تاره.

اُتیلیا - دقیق نیگا کن. از جلوی جلو. چی می‌بینی؟

من - به سطح ناهموار و زیر و متخلخل.

اتیلیا - از وسط چاله‌ها و سنگ‌ها و شکاف‌ها راه بیفت و برو، بعد دروازه‌ی یه باغ رو می‌بینی، یه باغ پر از چمن و آب‌گیرهای زلال. من در انتهای اون باغم.

من - به هرچی دست می‌کشم سرد و خشک و زبره.

اتیلیا - دستاتو خیلی آروم روش بکش و رد کن. اون یه ابره که مثل خامه‌ی ور اوامده نرمه.

من - همه‌چی یکنواخت و گنگ و متراکمه.

اتیلیا - چشم و گوشت رو باز کن! هیاهوی شهر رو بشنو، درخشش پنجره‌ها و تابلوهای روشن مغازه‌ها رو ببین، بوق زدنا، ناقوس زدنا، آدمایی از همه‌رنگ، زرد و سفید و سیاه و سرخ، که لباس‌های سبز و آبی و لیمویی و زعفرونی پوشیدن.

کورینا - فولجنتسیو! کجایی؟

اما این بار نتوانستم از جهان اتیلیا دل بکنم، از شهری که هم ابر بود و هم باغ. در جهان او پیکان‌ها به جای آن که صاف و مستقیم بروند، در راستای مسیرهای نامرئی می‌چرخیدند و تاب می‌خوردند، مسیرهایی که در هم گره می‌خوردند، به دور هم می‌پیچیدند و از هم باز می‌شدند؛ اما در نهایت همیشه به هدف می‌رسیدند، گرچه شاید به هدفی متفاوت با هدفی که تو دنبال می‌کردی. مسئله‌ی عجیب‌تر این بود که هرچه بیش‌تر در می‌یافتم که جهان او تا چه اندازه ظریف، پیچیده در هم تنیده و غامض است، به همان نسبت بیش‌تر به نظرم می‌رسید که چیزهایی که لازم است درک کنم، تا چه اندازه ساده و کم‌شمارند، و در نتیجه اگر من آن‌ها را می‌فهمیدم، همه چیز مثل مسیرها و خطوط یک شکل، واضح و معلوم می‌شد. دوست داشتم این مسئله را به کورینا یا اتیلیا بگویم؛ ولی از همان وقتی که هر دوی‌شان را دیده بودم، مسئله عجیب دیگری هم وجود داشت، این که وقتی به آن دو فکر

می‌کردم. بیش‌تر یکی را با دیگری اشتباه می‌گرفتم. مدت‌ها بود که خود را در آینه ندیده بودم. یک روز وقتی اتفاقی داشتم از کناری می‌گذشتم دوباره هدفی را دیدم که رنگ‌های دل‌نشینی داشت. هنوز داشتم هدف را نگاه می‌کردم. داد زدم: «کورینا! این جام کورینا! ببین همون جوری شدم که دلت می‌خواست.» و بعد فکر کردم آن چه را در آینه می‌بینم تنها خودم نیستم، بلکه تمامی جهان است. باید در میان آن خطوط رنگین، دنبال کورینا می‌گشتم. و اُتیلیا چه؟ شاید اُتیلیا هم بود و مدام پیدا و پنهان می‌شد. وقتی مدتی به آن آینه - هدف خیره شدم، نفهمیدم که آن کورینا بود یا اُتیلیا که داشت از بین دایره‌های متحدالمرکز هدف بیرون می‌آمد؟ گاهی این احساس به من دست می‌دهد که باید در خیابان‌های شهر به سویس بدوم؛ به سوی او یا آن یکی. حس می‌کنم که می‌خواهد چیزی به من بگوید؛ اما مثل وقتی که دو قطار مترو در جهات مختلف از رو به روی هم می‌گذرند، از برابرم می‌گذرد و نمی‌دانم که آن، تصویر اُتیلیاست یا کورینا که به سوی من می‌آید و بر سر راه از جایی به جای دیگر می‌جهد، و به دنبال آن قطاری از چهره‌ها که پنجره‌ها به سرعت قابشان می‌گیرند، درست مثل چهره‌هایی که زمانی در آینه آن‌ها را دیده بودم.

بارقه

ماجرای یک روز سر یک چارراه، وسط انبوه مردمی که می‌آمدند و می‌رفتند، اتفاق افتاد. از حرکت ایستادم و پیلکی زدم. ناگهان، هیچ‌چیز نفهمیدم. هیچ‌چیز، هیچ‌چیز، هیچ‌چیز هیچ‌چیز. دلیل حضور اشیاء و آدم‌ها را نمی‌فهمیدم و همه چیز کاملاً پوچ و بی‌معنا شده بود. خندیدم.

چه چیز غریبی یافته بودم که پیش‌تر متوجه آن نشده بودم، تا آن وقت همه چیز را به سادگی پذیرفته بودم؛ چراغ‌های راهنما، ماشین‌ها، پوسترها، یونیفرم‌ها، میدان‌ها، چیزها از این جهان پرت افتاده بودند، جوری که انگار چیزهایی ضروری بوده باشند، انگار زنجیره‌ای از علت و معلول‌ها، آن‌ها را گردهم آورده باشد. بعد، خنده روی لبم خشکید. شرمنده و خجالت‌زده شدم. دستم را بالا بردم تا توجه مردم را به خود جلب کنم. داد زدم: «یه لحظه وایسین. یه اشتباهی شده. همه چی ناجوره، کارامون بی خود و بی معنیه. این وضعش نیست. این اوضاع کی تموم می‌شه؟»

مردم دورم جمع شدند و با کنجکاوای و راندازم کردند. همین‌طور که در میانشان ایستاده بودم و دست‌هایم را بالا پایین می‌بردم، یک دفعه از تشریح عقیده‌ام، از این که آن‌ها را در بارقه‌ی کشفی که به ناگاه روشنم کرده بود شریک کنم، مأیوس شدم و هیچ نگفتم. هیچ چیز نگفتم، چون لحظه‌ای که دستم را بلند کردم و دهانم را باز کردم، انگار که کشف عظیم‌ام را قورت داده

باشم، کلمات همین‌طور بی‌حساب و کشککی از دهانم خارج شدند. مردم پرسیدند: «خب، یعنی که چی؟ همه چی سرجاشه. همون جور که باید باشه. هر چیزی نتیجه‌ی چیز دیگریه. همه چی با چیزای دیگه جوره. ما که چیز بی‌خود و اشتباهی نمی‌بینیم.»

آن‌جا ایستادم، گیج و مبهوت دیدم انگار ناگهان همه چیز دوباره سرجایش نشسته و معمولی به نظر می‌آید؛ چراغ‌های راهنما، میدان‌ها، یونیفرم‌ها، برج‌ها، خطوط تراموا، گداها، جماعت مردم؛ اما این هم آرامم نکرد، بلکه بیش‌تر عذابم داد. گفتم: «متأسفم. شاید من اشتباه کردم. خب، این‌طور به نظرم آمد؛ اما درسته الان همه چی درسته. متأسفم.» و از بین نگاه‌های غضب‌آلودشان بیرون زدم و خلاص شدم. باز، حتی حالا هم، هر وقت (بیش‌تر که این‌طور است) می‌فهمم که چیزی را درک نمی‌کنم، در می‌یابم که باید فهم دیگری را که به سادگی به دست می‌آید و از دست می‌رود، دست و پا کنم.

عشق دور از خانه

هر از گاهی قطاری به موازات ساحل حرکت می‌کند، من سوار آن قطارم و دارم آن جا را ترک می‌کنم. چون نمی‌خواهم در دهکده‌ی خواب‌آلوده و عقب مانده‌ام بمانم، مثل بچه‌ای که در پای کوه بر روی دیواره‌ی پلی می‌نشیند، در قطار می‌نشینم و شماره پلاک ماشین‌های بیرون شهر را دید می‌زنم. حالا هم دارم می‌روم، خدا حافظ دهکده.

در جهان آن سوی دهکده‌ی من، شهرهای دیگری هست. بعضی‌هاشان در کنار دریایند، بعضی هم نمی‌دانم شاید در اعماق دشت‌ها، بعضی هم چه می‌دانم شاید در کناره‌هایی که خطوط راه آهن، بعد از گشت و گذارهایی نفس‌گیر، در دل پهنه‌های بی‌انتهای طبیعت، در آن جا پایان می‌یابند. هر چند وقت یکبار در یکی از این شهرهای کوچک پیاده می‌شوم و همیشه نگاه مسافری را دارم که اولین بارست به آن جا پا گذاشته، روزنامه‌ها را توی جیب چپانده و چشم‌هایش از گرد و غبار راه می‌سوزد. شب هنگام در رختخواب جدیدم، چراغ را خاموش می‌کنم و به صدای ترامواها گوش می‌دهم. بعد به فکر اتاقم در دهکده‌ی خودمان می‌افتم که در شب، چنان دور است که به نظر غیر ممکن می‌آید که دو جای این چنین دور از هم، بتوانند در یک لحظه روی زمین وجود داشته باشند. در حالی که از این قضیه مطمئن نیستم، خوابم می‌برد. صبح، در آن سوی پنجره، خیلی چیزهاست که بشود

تماشا کرد: اگر تورین باشد، خیابان‌هایی بی‌انتهای که تمامی ندارند، از بالای نرده‌های بالکن که نگاه کنی خیابان‌ها را می‌بینی و ردیف دوتایی درخت‌ها را که در آن سوی آسمان سفید محو می‌شوند، و اگر میلان باشد، خانه‌هایی که در زمین‌های مه گرفته به آدم پشت می‌کنند. حتماً شهرهای دیگری هم هست، چیزهای دیگری که بشود تماشایشان کرد. بالاخره یک روز می‌روم و آن‌ها را می‌بینم.

ولی در هر شهر، اتاق‌ها شبیه‌همند، انگار زنان مهمان‌خانه‌دار تا می‌فهمند که من دارم می‌آیم، اسباب و اثاثیه‌ی اتاق را شهر به شهر برای هم می‌فرستند. حتی جعبه‌ی وسایل اصلاح صورتم بر بالای میز توالت مرم، طوری ست که انگار من آن را آن‌جا نگذاشته‌ام و وقتی به آن‌جا رفته‌ام برای اولین بار آن را همان‌طور دیده‌ام. وضعیت اجتناب‌ناپذیری ست، انگار اصلاً مال من نیستند. من می‌توانم بعد از سال‌ها زندگی در اتاق‌های دیگری که درست شبیه هم هستند، مدت‌ها در یکی از این اتاق‌ها سرکنم بی آن‌که اصلاً بتوانم حس کنم که اتاق مال من است، بی آن‌که نشانه‌ای از خودم در آن اتاق ببینم. چون چمدانم همیشه برای سفر بعدی بسته است و هیچ شهری هم در ایتالیا آن شهر دلخواه نیست در هیچ شهری کاری نیست که به من بدهند. تازه اگر کار هم پیدا بشود، هیچ شهری آن‌قدر خوب نیست، چون همیشه یک شهر دیگر و بهتر هست که امیدوار باشی در آن، روزی برای همیشه سرکار بروی. به همین خاطر، خرت و پرت‌هایم را درست به همان صورتی که در چمدانم بود، آماده‌ی بسته‌بندی مجدد، در کشو می‌گذارم.

روزها و هفته‌ها سپری می‌شود تا این که بعد از مدتی، دختری رفت و آمدش را به اتاق من شروع می‌کند. متوجه می‌شوم که این دختر هم دختری ست مثل بقیه‌ی دخترها، چون در ابتدا هیچ تفاوتی میان یک دختر و دختر بعدی وجود ندارد، همه‌ی آن‌ها غریبه‌اند و می‌شود براساس تشریفات معین با آن‌ها رابطه برقرار کرد. چون هر دوی شما خَم و چَم

ماجرای او را خوب می‌شناسید، باید کمی زمان بگذرد و خیلی چیزها را به همراه دختر از سر بگذرانی تا بعد از آن نوبت اکتشافات عظیم، اکتشافات واقعی و شاید تنها فصل عاشقانه‌ی رابطه سر برسد. بعد از آن هم هر چه زمان بیش‌تری می‌گذرانی و هر چه بیش‌تر با دختر هستی، بیش‌تر می‌فهمی که دخترهای دیگر هم درست مثل همین دخترند، می‌فهمی که من هم درست همین طوری‌ام، ما همه مثل همیم، و از آن به بعد هر کاری که دختر بکند به نظرت خسته‌کننده می‌آید و انگار کارهایش مدام در یک تالار آینه تکرار می‌شود. خدا حافظ دوست دختر.

دفعه‌ی اول دختری به دیدنم می‌آید. بیایید اسمش را «ماریامیرلَا» بگذاریم. من به ندرت در طول شب کار می‌کنم. سرم گرم کتابی‌ست که دارم می‌خوانم، می‌فهمم کلمات بیست صفحه‌ی آخر را مثل عکس تنها نگاه می‌کرده‌ام، بعد چیزی می‌نویسم؛ اما در واقع صفحه‌ی سفید کاغذ را خط‌خطی می‌کنم. خط‌ها در کنار هم طرح یک فیل را رسم می‌کنند، توی طرح را سایه می‌زنم و عاقبت به شکل یک ماموت می‌شود. بعد هم نمی‌توانم جلوی عصبانیت‌م را بگیرم و کاغذ را پاره کنم. چرا هر دفعه یک ماموت، عزیزم! طرح ماموت را پاره می‌کنم، زنگ در به صدا در می‌آید: ماریامیرلَاست. می‌دوم تا قبل از آن که مهمان‌خانه‌دار در قاب پنجره‌ی مسدود توالت ظاهر شود و شروع کند به داد زدن و ماریامیرلَا را بترساند، در را باز کنم.

بالاخره یک روز مهمان‌خانه‌دار می‌میرد، دزدها خفته‌اش می‌کنند. چنین سرنوشتی مقدر شده و هیچ‌کس هم نمی‌تواند جلوی او را بگیرد. زن مهمان‌خانه‌دار به خیال خودش فکر می‌کند حالا که زنگ در را می‌زند و نمی‌رود در را باز کند که بپرسد: «کیه زنگ می‌زنه؟» می‌تواند خودش را از دست تقدیر نجات بدهد؛ ولی احتیاط بی‌فایده‌ای‌ست، چون الان دیگر حروف‌چین‌ها تیر روزنامه‌ها را هم انتخاب کرده‌اند: مهمان‌خانه‌دار

«آدلایده براگتی» به دست قاتلین ناشناس خفه شد - و منتظرند تا تیترا تأیید شود و روزنامه را صفحه‌بندی کنند.

ماریامیرلا آنجا در تاریک روشن ایستاده است، با کلاه و جقه‌ی ملوانی و دهان قلب شکلش. در را باز می‌کنم، آماده است که به محض ورود به اتاق، گپ و گفتی راه بیندازد. واقعاً مهم نیست که چه می‌گوید، فقط همین مهم است که وقتی او را به انتهای تاریک راهروی اتاقم راهنمایی می‌کنم، بی‌هیچ وقفه‌ای یکریز با هم حرف می‌زنیم. حتماً مکالمه‌ی بلندی می‌شود؛ ولی نه آن قدر که یک دفعه در وسط اتاق حرف‌هایمان ته بکشد و دیگر چیزی برای گفتن نماند. اتاق، هیچ شتاب و گریزی ندارد و همان‌طور بی‌پناه، در فلاکت خود غرق است: تختخواب فلزی و چند عنوان کتاب گمنام در قفسه‌ای کوچک.

«ماریامیرلا، بیا از پنجره بیرونو نگاه کن»

پنجره، از آن پنجره‌های فرانسوی نرده بلند است؛ اما جلویش هیچ بالکنی نیست. برای رسیدن به پنجره باید دو پله بالا می‌رفتیم و در همان حال احساس می‌کردیم که داریم همین‌طور بالاتر و بالاتر می‌رویم. بیرون پنجره، دریای سرخ رنگ سفال پوش‌هاست. به سقف‌هایی نگاه می‌کنیم که تا چشم کار می‌کند در همه سو گسترده‌اند، به دودکش‌های کوتاه و کلفتی که یکباره دود را پوَف و پوف بیرون می‌دهند، به نرده‌های مضحک روی قرنیزها که هیچ‌کس نمی‌تواند از فرازشان نگاهی به بیرون بیندازد، به دیوارهای کوتاهی که بر فراز خانه‌های کلنگی به دور آن فضاها می‌خالی از سکنه، دور تا دور گشته‌اند. دستی روی شانه‌اش می‌گذارم، دستی که به ندرت حس می‌کنم مال من است، دستی تقریباً متورم، انگار داشتیم از میان پرده‌ای از آب همدیگر را لمس می‌کردیم.

«خوب دیدی؟»

«آره»

«حالا بریم پایین»

می‌آیم پایین و پنجره را می‌بندیم. ما زیر آب هستیم و با حسی مبهم بر هم دست می‌کشیم. آن ماموت، این ترس کهنه‌ی انسانی، در اتاق پرسه می‌زند.

«خب؟»

کلاه ملوانی‌اش را از روی سرش بردارم و به روی تخت پرت کنم.

«نه. در هر صورت باید برم»

دوباره کلاه را روی سرش می‌گذارد، می‌فامش و پرتش می‌کنم توی هوا، کلاه پر می‌کشد و حالا ما داریم به دنبال هم می‌دویم. جسورانه با هم بازی می‌کنیم، با عشق، عشقی که به هم داریم، با چنگی که به هم می‌اندازیم، گازی که از هم می‌گیریم و مستی که به شانه‌های هم پرت می‌کنیم و بعد بوسه‌ای خسته: عشق.

حالا رو در روی هم نشسته‌ایم و داریم سیگار می‌کشیم. سیگارهای لای انگشت‌هایمان متورم شده‌اند، مثل اشیایی که زیر آب می‌مانند، مثل لنگرهای مدفون در زیر آب.

ماریامیرلاً می‌پرسد: «این چیه؟»

به او می‌گویم: «ماموت»

می‌پرسد: «چی هس؟»

می‌گویم: «یه نماده»

می‌گوید: «نمادِ چی؟»

می‌گویم: «ببین، یه شب با یه دختر تو ساحل یه رودخونه نشسته بودیم»

«اسمش چی بود؟»

«اسم رودخونه «پو» بود، اسم دختره هم انریکا. براچی پرسیدی؟»

«آ... هیچی. فقط می‌خوام بدونم باکی بودی؟»

«باشه. ما توی ساحل پر از علف رودخونه نشسته بودیم. پاییز بود. شبا

کناره‌های رود تاریک بودن. پایین دست رودخونه، سایه‌ی دو مرد دیده می‌شد که توی قایق وایساده بودن و پارو می‌زدن. تو شهر چراغ‌ها همه روشن بودن، ما هم تو ساحل اون طرف رودخونه نشسته بودیم. لبریز از چیزی که بهش می‌گن عشق. همون جستجو و کشف هم، کشف طعم تند همدیگه، می‌فهمی؟ عشق؛ ولی راستش من لبریز از غم و تنهایی بودم، اون شب تو ساحل رودخونه با اون سایه‌های سیا. غم و تنهایی عشقای تازه. غم و غربت عشقای قدیم. غم و ناچاری عشقای آینده. دون‌ژوان، اون قهرمان غمگین، اون درد کهنه، لبریز از غم و تنهایی بود و بس.»

ماریامیرلاً می‌پرسد: «اونم مته منه؟»

«چی می‌شد اگه تو هم یه ذره حرف می‌زدی، تو هم می‌گفتی که چیا می‌دونی؟»

با عصبانیت شروع کردم به داد زدن، بعضی وقت‌ها که داری حرف می‌زنی، صدای چیزی را می‌شنوی که شاید یک پژواک است، صدایی که دیوانه‌ات می‌کند.

«توقع داری چی بگم؟ همین مزخرفارو... شما مردا... من که سر در نمی‌آرم...»

و این طوری‌ست دیگر. چیزهایی که زن‌ها درباره‌ی عشق گفته‌اند همه‌شان اشتباه بوده. زن‌ها انواع و اقسام حرف‌ها را زده‌اند؛ ولی همه‌شان اشتباه است. همه‌ی تجربه‌هاشان هم، اشتباه است. آن‌ها به حرفهایی که می‌زنند اعتقاد دارند نه به خود تجربه‌ها. به همین خاطر است که این قدر بی‌منطق‌اند.

ماریامیرلاً می‌گوید: «هی، من خودمونو، دخترارو دوست دارم، شما کسایی هستین که فقط چیزایی رو می‌خونین که از بچگی تو گوشتون خوندن. به شما یاد می‌دن که «اون» از چیزای دیگه مهم تره، اون هدف هر کاری یه. تازه فهمیدم که شما هیچ وقت به «اون» نمی‌رسین، در عمل به اون

نمی‌رسین. اون مهم‌تر از چیزای دیگه نیس. ای کاش اصلاً به چنین چیزی نبود! هیچ جوریش. کاش می‌شد بهش فکر نکرد! شما‌ها همیشه منتظر اون هستین، شاید فقط باید به مادر بشین تا حس واقعی همه چیز و بفهمین. یا نه فاحشه.»

و این لحظه، لحظه‌ی شگفت‌آوری‌ست. ما هرکدام اعتقادات پنهان خودمان را داریم. تنها کافی است اعتقادات پنهان خودت را برملا کنی، آن وقت او دیگر غریبه نیست. ما مثل دو تاسگ گنده یا شاید هم مثل پری‌های دریایی، در کنار هم دراز می‌کشیم.

ماریامیرلاً می‌گوید: «ببین! شاید از تو ترسیده باشم؛ ولی نمی‌دونم کجا مخفی بشم. تو اُفق غیر از تو هیچی نیس. تو خرسی، غاری. واسه همینه که الآن بین دستای تو دراز کشیده‌ام. البته تو هم نمی‌تونی منو از ترسی که ازت دارم رها کنی.» و البته، برای زن‌ها آسان‌تر است. زندگی در آن‌ها جریان می‌یابد، رودخانه‌ای عظیم در آن‌هاست، در آن‌ها که مرتکب گناه عشق‌اند، طبیعت آن‌ها قطعی و رازوار است. در دوره‌ای از تاریخ، مادر سالاری عظیمی بود. تاریخ آدم‌ها درست مثل گل‌ها شکوفا شد؛ ولی بعد از آن، خودخواهی آدم‌های انگل شروع شد. یک شورش و بعد از آن هم ماصاحب تمدن شدیم! این درست همان چیزی است که مدام به آن فکر می‌کنم؛ ولی اعتقادی به آن ندارم.»

به او می‌گویم: «یه بار فهمیدم که نمی‌تونم اینو به کمک دخترا درست کنم. یه بار توی یه مرتعی توی یه کوه بودم. کوهه اسمش «هونت بینیون» بود و اسم دختره هم «آنجلآ پیا». یه چمن‌زار وسیع رو توی یه بیشه‌زار یادم می‌آید، یه جیرجیرکم که داره رو تک‌تک برگا، می‌پره. چهچه‌ی جیرجیرکا خیلی بلند و از دستش هم نمی‌شه خلاص شد. دختره واقعاً نفهمید که چرا بعدش بلند شدم و گفتم تله کابین آخری الانه که راه بیفته و بره. آخر فقط با تله کابین می‌شد رفت اونجا. تو حرکت بالای دکلا، توی دلت خالی می‌شد.

دختره برگشت گفت: عین وقتی یه که منو می‌بوسی. یادم می‌آد که آرامش محض بود.»

ماریامیرلاً می‌گوید: «نباید این چیزا رو به من بگی. دیگه نه غاری تو کارهس نه خرسی. حالا دیگه دوروبرمو فقط ترس گرفته»
به او می‌گوییم: «ببین ماریامیرلاً! ما نباید کارامونو از افکارمون جدا کنیم. نسل ما، یه عمر فقط همین کار و کرده. این که نتونیم همون کاری رو بکنیم که داریم بهش فکر می‌کنیم، یا که نتونیم به کاری که می‌کنیم فکر کنیم. برات یه مثالی بزنم، سال‌ها پیش (راستش چون سنم کم بود سال تولدمو توی شناسنامه عوض کردم) سراغ زنی رفتم توی یه فاحشه‌خونه تو پلاک پونزده‌ی خیابون «کالاندرا» زنه هم اسمش درنا بود.»

«چی؟»

«درنا»

«درنا. اون وقت دیگه همه کار می‌تونستیم بکنیم. اسمای زنایی که توی اون فاحشه‌خونه بودن خیلی عجیب بود: درنا، هارار، آدوا، دسی»
«دسی؟»

«آره تا اون جا که یادم می‌آد دسی بود. می‌خوای ازین به بعد دسی صدات کنم؟»

«نه»

«باشه. برگردیم به همون روزگار و همون درنا. جوون بودم و اونم هیکلی و پشمالو بود. من جازدم. پولی که باید می‌دادم دادم و زدم به چاک. دم پله‌ها یه دفعه حس کردم الان همه از اتاقاشون می‌زنن بیرون تا به من نیگا کنن و بخندن. اینم زیاد مهم نیس. مسئله اینه که تا به خونه برسم، اون زنه دیگه برام تبدیل به فکر شد. یه چیز ذهنی، دیگه ازش نمی‌ترسیدم. بعد از اون اتفاق، دیگه خیلی هواشو می‌کردم، حسایی هواشو می‌کردم... نکته اینه که از نظر ما، فکر چیزا با خود چیزا فرق دارن.» ماریامیرلاً می‌گوید: «درسته!»

منم به فکر خیلی چیزا افتادم: فکر ازدواج کردن، چند شکم زایدن، سقط کردن، ازدواج با یه آدم پولدار، ازدواج با یه آدم فقیر، یه بانوی پولدار شدن، فاحشه شدن، رفاص شدن، راهبه شدن، بلوط سرخ کرده فروختن، ستاره سینما شدن، پاسبون شدن، راننده آمبولانس، یه ورزشکار شدن؛ هزار جور زندگی با همه‌ی جزئیات خاص خودشون. همه‌شونم با خوبی و خوشی به پایان می‌رسیدن؛ ولی تو زندگی واقعی‌ام هیچ‌کدوم ازون چیزایی که بهشون فکر می‌کنم اتفاق نمی‌افته، خب هر دفعه می‌بینم دارم یه سری چیز دیگه تصور می‌کنم، می‌ترسم و سعی می‌کنم جلوی افکارمو بگیرم، چون هر وقت رؤیای چیزی رو می‌بینم اون دیگه هیچ‌وقت حقیقی نمی‌شه.»

ماریامیرلاً دختر خوبی ست. به کمک آن دختر خوب، چیزهای سخت و دشواری را که می‌گویم، می‌فهمم و فوراً آنها را برای خودم ساده می‌کنم. می‌خواهم او را ببوسم؛ ولی فکر می‌کنم که اگر او را ببوسم حتماً دارم فکرش را می‌بوسم و شاید او هم فکر می‌کند که فکر من او را بوسیده است، آن‌وقت هیچ‌کاری نمی‌کنم.

می‌گویم: «نسل ما باید خودش این چیزا رو از نو تسخیر کنه ماریامیرلاً. هم‌زمان فکر کنه و انجام بده، نه این که بدون فکر کردن کاری بکنه. ما باید این تفاوتی را که بین فکر چیزا و خود چیزا می‌ذاریم، برداریم. اونوقت خوشبخت می‌شیم.»

از من می‌پرسد: «چرا الآن این جور می‌نویسی؟»

به او می‌گویم: «خب برای همه یه جور نیس. وقتی بچه بودم، توی یه ویلای بزرگ زندگی می‌کردم که نرده‌های بلندی داشت، انگاری داشتن بر فراز دریا پرواز می‌کردن. روزگارمو پشت اون نرده‌ها سپری کردم. یه بچه‌ی گوشه‌گیر بودم و هرچیزی واسه‌م یه نماد ناآشنا بود: فاصله‌ی بین خرماهایی که از روی خوشه روی ساقه‌ها آویزان بودن، بازوهای تاب خورده‌ی کاکتوس، طرح‌های عجیب و غریب روی ماسه‌ی جاده‌ها. اون

وقت‌ها بزرگ‌ترها هم بودن، که کارشون درگیر شدن با کارها بود، با کارای واقعی. تنها کاری که باید می‌کردم، کشف نمادهای جدید بود، کشف معناهای جدید. این طوری شد که کل زندگی مو همین شکلی گذروندم، هنوز تو قصر مفاهیم زندگی می‌کنم، نه تو قصر چیزا، هنوز به دیگران وابسته‌م، به «بزرگ‌ترها»، به اونایی که با چیزا درگیر می‌شن؛ ولی مردمی هستن که از بچگی رو چرخ دنده‌ها کارکردن. روی ابزاری که چیزا رو با اون می‌سازن. هیچ معنای دیگری نمی‌تونه، علاوه بر معنایی که خود چیزا با خودشون حمل می‌کنن، وجود داشته باشه. وقتی که به دستگاهی می‌بینم، جووری نگاش می‌کنم که انگار به قصر جادویی به آدم کوتوله‌ای رو تصور می‌کنم که لای چرخ دنده‌ها داره می‌چرخه. به ماشین تراشو تصور می‌کنم. خدا می‌دونه که ماشین تراش چیه. ماریامیرلآ! می‌دونی ماشین تراش چیه؟»

می‌گوید: «ماشین تراش، الان مطمئن نیستم»

«ماشین تراشا، اونا باید چیزای مهمی باشن. باید به همه، روش کار اونا رو یاد بدن. به جای این که به آدم یاد بدن چه طور از یک تفنگ استفاده کنه، تفنگ هم فقط به چیز سمبولیک دیگه‌س که هیچ هدف واقعی‌ای رو دنبال نمی‌کنه.»

دختر می‌گوید: «ولی من از ماشین تراشا خوشم نمی‌آد»

«ببین! اتفاقاً برای تو راحت تره، تو چرخ خیاطی می‌گیری که خودتو راحت کنی. سوزنا، شعله پخش‌کنا، حتی ماشین تحریرا ازین جور چیزا دیگه. فقط به چندتایی اسطوره‌س که باید از دست شون خلاص شی. هر چیزی به نماده؛ ولی چیزی که برام مسلّم اینه که باید همه چیز رو دوباره از اول تسخیر کنیم.»

حالا دارم او را به آرامی نوازش می‌کنم. می‌پرسد: «خب، منم به چیزم؟»

می‌گویم: «آه»

یک فرورفتگی را روی شانهاش پیدا می‌کنم، بالای گودی زیر بغل‌اش،

نرم است و هیچ استخوانی در زیرش نیست و مثل فرورفتگی گونه‌هاست. لبهایم را روی آن فرورفتگی می‌گذارم و حرف می‌زنم.

می‌گویم: «شونه مثل گونه‌س. البته نمی‌شه فهمیدش»

می‌پرسد: «چی؟» ولی به چیزی که می‌گویم اصلاً توجهی نمی‌کند. باز در فرورفتگی می‌گویم: «تنداب مثل ژوئنه» نمی‌فهمد که چه کار دارم می‌کنم؛ اما خوشش می‌آید و می‌خندد. دختر خوبی‌ست. می‌گویم: «دریا مثل رسیدنه» بعد لبهایم را از روی فرورفتگی بر می‌دارم و گوشم را می‌گذارم به رویش تا پژواک را بشنوم. تنها صدای نفس نفس زدن صدای قلبش را می‌شنوم که مدفون در دوردست، می‌تپد.

می‌گویم: «قلب مثل قطاره.»

و حالا ماریامیرلاً توی ذهنم، به علاوه‌ی ماریای واقعی نیست. او ماریامیرلاًست همین! و کاری که ما داریم می‌کنیم یک چیز ذهنی به علاوه یک چیز واقعی نیست: پرواز بر فراز سقف‌ها، و خانه مثل تصویر نخل‌ها در پنجره‌ی اتاقم در دهکده، تکان تکان می‌خورد. باد شدیدی سقف خانه‌مان را در میان آسمان و ردیف سفال پوش‌های سرخ، با خود برده است. بر ساحل نزدیک دهکده‌ام دریا مرا دیده است و از من مثل سگی گنده، استقبال می‌کند. دریا - این دوست غول‌پیکر - با دستان کوچک سفیدش به شن‌های ساحل چنگ می‌اندازد، به ناگهان به پشت‌بند موج‌شکن‌ها حمله می‌برد. شکم سپیدش را باد می‌کند، از روی کوه‌ها می‌پرد. و اکنون شادمانه مثل سگی بزرگ با پنجه‌هایی سفید، جست و خیزکنان به پیش می‌آید. جیرجیرک‌ها ساکت می‌شوند، همه‌ی دشت‌ها را سیلاب فرا می‌گیرد، پهنه‌ها و تا کستان‌ها را هم، تا آن‌که یک دهقان چنگکش را بلند می‌کند و داد می‌زند: «آهای! دریا داره ناپدید می‌شه، انگار زمین داره دریارو هورت می‌کشه». خداحافظ دریا.

موقع بیرون رفتن من، قبل از آن‌که مهمانخانه‌دار در قاب پنجره‌ی

۱۵۰ ❖ شاه گوش می‌کند

مسدود ظاهر شود و سعی کند از همه چیز سر در بیاورد و چشمش به چشم ما بیفتد، من و ماریامیرلاً با سرعت تمام از پله‌ها پایین می‌دویم.

مردی که داد زد ترزا

از پیاده‌رو و خارج شدم، همان‌طور که داشتیم بالا را نگاه می‌کردم، چند قدم عقب‌عقب رفتم، دست‌هایم را آوردم بالا و دور دهانم جمع کردم. یک بلندگو درست کردم و از همان وسط خیابان به طرف طبقات بالای آپارتمان داد زدم: «ترزا!»

سایه‌ام از ماه ترسید و لای پاهایم پنهان شد.

یک نفر از رو به روی من رد شد. دوباره داد زدم: «ترزا» مرد به طرفم آمد و گفت: «اگه بلندتر داد بزنی که نمی‌شنوه بیا دوتایی داد بزیم. خب. تا سه می‌شمریم، رسیدیم به سه با هم داد می‌زنیم.»

چندتا دوست در مسیر بازگشتشان از تئاتر یا کافه داشتند از آن جا می‌گذشتند که دیدند ما داریم داد می‌زنیم. گفتند: «بالا! ما هم باهاتون داد می‌زنیم» و در وسط خیابان به ما پیوستند. همان نفر اولی گفت یک، دو، سه، بعد با هم داد زدیم:

«تِ - رِ - ز ا ا ا ا!»

یک نفر دیگر جلو آمد و به ما پیوست. یک ربع بعد، تعدادمان، تقریباً بیست و چند نفری می‌شد. هر از گاهی هم یک آدم جدید به جمع ما می‌پیوست. برای این که در یک لحظه همگی با هم یک فریاد بلند بزیم باید هماهنگ می‌شدیم و این کار ساده‌ای نبود. همیشه یا کسی بود که قبل از سه

شروع می‌کرد و یا کسی که فریادش را کش می‌داد؛ ولی بالاخره داشتیم کم‌کم به فریادی انصافاً یکدست می‌رسیدیم. با هم توافق کردیم که «ت» را خیلی ضعیف و کش‌دار، «ر» را خیلی محکم و بلند و «زا» را ضعیف و کوتاه بگوییم. صدای فریادمان، بلند شده بود. تنها هر از گاهی وقتی یک نفر خارج می‌گفت، داد و بیدادی به راه می‌افتاد. دیگر داشتیم هماهنگ می‌شدیم که در همان لحظه یکی که صدایش دیگر در نمی‌آمد و صورتی کک‌مکی داشت، پرسید: «ولی، مطمئنی که اون خونه‌س؟»

گفتم: «نه»

یکی دیگر گفت: «بد شد که! کلیدت یادت رفته. نه؟»

گفتم: «راستش، کلیدام همراه.»

آن‌ها پرسیدند: «پس، چرا نمی‌ری بالا؟»

جواب دادم: «آخه، من این‌جا زندگی نمی‌کنم، من خونه‌م اون طرف

شهره»

یکی که صدایی خوش‌دار داشت، با احتیاط پرسید: «جسارت منو

بیخشین؛ اما، پس کی اینجا زندگی می‌کنه؟»

گفتم: «واقعاً نمی‌دونم»

مردم از شنیدن این جمله کمی دلخور شدند.

یکی‌شان با لحنی نیش‌دار پرسید: «پس چرا همین‌طور و ایسادی هی داد

می‌زنی ترزا؟»

گفتم: «تا اون جایی که به من مربوط می‌شه، خب می‌تونیم یه اسم دیگه

رو صدا کنیم یا یه جای دیگه رو امتحان کنیم. خرجی نداره که»

بقیه هم کمی عصبانی شدند.

مرد کک‌مکی با شک و تردید پرسید: «امیدوارم که دستمون نینداخته

باشی؟»

گفتم: «چی؟» و برای اثبات حُسن‌نیت و صمیمیت‌م به سمت بقیه

برگشتم. دیگران چیزی نگفتند و این خودش نشان می‌داد که حرف‌هایم را به حساب حقه‌بازی نگذاشته‌اند.

یکی ساده‌دلانه گفت: «حالا چرا واسه بار آخر ترزارو صدش نزنیم. بعدش می‌ریم خونه.»

و به این ترتیب، ما دوباره داد زدیم. «یک، دو، سه، ترزا!»؛ اما این دفعه، صدا بسیار بلند شد. بعد هم به سمت خانه‌هایشان راه افتادند، بعضی به یک طرف و بعضی هم به طرفی دیگر. به میدان که پیچیدم، در همان لحظه فکر کردم صدایی را شنیدم که هنوز داد می‌زد: «تِ - رِ - ز اااا!» حتماً یک نفر هنوز ایستاده بود و داشت داد می‌زد. یک آدم کله‌شوق.

ماجرای یک شاعر

جزیره‌ی کوچک، ساحلی بلند و صخره‌ای داشت. بر سطح آن خارهایی سست و نازک روییده بود. مرغ‌های دریایی در آسمان پرواز می‌کردند. آن جا جزیره‌ی کوچکی بود در کنار دریا؛ متروک و لم‌یزرع، طوری که در نیم ساعت می‌شد آن را با قایقی پارویی یا لاستیکی، از همین نوع قایقی که این زوج در حال نزدیک شدن دارند، دور زد. مرد به آرامی پارو می‌زد، زن لمیده بود و آفتاب می‌گرفت. همین‌طور که نزدیک‌تر می‌آمدند، مرد مشتاقانه به چیزی گوش می‌داد.

زن پرسید: «به چی گوش می‌دی؟»

مرد گفت: «سکوت. جزیره سکوتی داره که می‌تونی بشنویش.»
در واقع، هر سکوتی، شبکه‌یی از اصوات خُرد دارد که به‌گرد آن تنیده‌اید. اما سکوت جزیره با سکوت دریای اطرافش فرق داشت. سکوت آن پر بود از صدای خش‌خش سبزه‌ها، صفیر پرنده‌ها و فزفَز ناگهانی بال‌ها. پایین، زیر صخره‌ها، آب این روزها بی‌هیچ موجکی به رنگ آبی شفاف و روشنی بود. اعماق آب را پرتوهای آفتاب از هم شکافته بود. دهانه‌ی غار، بر سطح خرسنگ‌ها گشوده بود و این زوج درون قایق، رخوت زده می‌رفتند تا از آن دیدن کنند. آن جا جزیره‌ای توریستی بود. این دو نفر هم شناگرانی بودند که از جایی دیگر به آن جا آمده بودند. مرد «اوسنلی» بود، شاعری مشهور و زن

هم «دلیا، اچ»، زنی بسیار زیبا. دلیا که ستایشگر و هوادار سر سخت جنوب بود، در قایق دراز کشیده بود و همواره از آن چه می دید با شور و شوق سخن می گفت و با لحنی لجبازانه با اوسنلی که با آن منطقه غریبه بود، حرف می زد. دلیا به نظرش رسید که مرد آن طور که باید در ابراز دلبستگی و علاقه به آن جا با او سهیم نیست.

اوسنلی گفت: «وایسا... وایسا.»

زن گفت: «براجی... چه جایی قشنگ تر از این جا؟»

مرد، بی اعتنا به کلمات و احساسات، که تنها دارایی دیگران بود، بیشتر عادت داشت تا زیبایی های پنهانی را که آشکار و مسلم بودند از نو کشف کند؛ اما هنوز عصبی و معذب بود. از نظر اوسنلی، شادی وضعیتی بود که تا به دست بیاید نفس آدم را می گیرد. از وقتی دلیا را دوست داشت، شاهد همین ملاحظه کاری و ارتباط ناچیزش با جهان مخاطره آمیز دوروبرش بود؛ ولی همیشه آرزو می کرد که چیزی را از دست ندهد، هیچ چیزش را، حتی شادی ای که در برابرش گشوده بود. حالا، سر حال بود، انگار هر درجه از کمال که طبیعت پیرامونش به او می بخشید: تلون آبی آب، تغییر رنگ سبز دریا به خاکستری، برق باله های یک ماهی در پهنه ای آن دریا، شاید در یک دست ترین جای آن؛ خبر از درخششی دیگر می داد. خبر از درجه ای دیگر، درجه ای بلندتر، که می رسید به خط نامریی افق که مثل صدفی ناگهان جهان یا سیاره دیگری را در درونش نشان می داد.

آن دو وارد غاری شدند. غار، در زیر طاق عریض صخره ها، با وسعت دریاچه ای داخلی علفی رنگی آغاز و با رسیدن به دالان تاریکی، باریک می شد. مرد پارو به دست، قایق را دوروبر آن جا می چرخاند و از بازی های سرخوش نور، لذت می برد. نور تابیده از بیرون، از میان دهانه ای شکم داده ای غار، در برخورد به رنگی که در سایه روشن دیده می شد، درخشان تر می شد. آب، برق می زد و باریکه های نور در جنگ با سایه های نرمی که از پشت

گسترده بود، به سمت بالا کمانه کرده بودند. بازتاب‌ها و سوسوها، از دیوارهای صخره‌ای طاق‌ها و سکونِ آب بود.

زن گفت: «این جاهاس که آدم خدارو می‌فهمه»

اوسنلی گفت: «اوهوم.» عصبی بود. ذهنش که همیشه بی‌درنگ احساسات را به کلمات بر می‌گرداند، دیگر کار نمی‌کرد و از یافتن کلمه‌ای واحد، عاجز مانده بود. پیش رفتند. قایق از آب‌گیری گذشت. از کوهانی صخره‌ای و لرزان بر آب. قایق در میان بازتاب‌های بی‌نظیر نور که مدام با هر ضربه‌ی پارو پیدا و پنهان می‌شدند، شناور بود. باقی، سایه‌های سنگین بود. پارو هم هر ازگاهی به دیواره‌ای گیر می‌کرد. دل‌یا، همین‌طور که به عقب نگاه می‌کرد، کُره‌ی آبی آسمان گشوده را دید که پیوسته خطوط محیطی‌اش درهم می‌شکست.

زن از جا بلند شد. داد زد: «یه خرچنگ! چه گنده‌س! اوناهاش!»

پژواک جواب داد: «... چنگ! ... هاش!»

«پژواک!» و با خوشحالی بنا کرد به داد زدن کلمات، و اشعار در زیر آن طاق‌های عبوس.

زن به اوسنلی گفت: «تو هم! تو هم داد بزنی! یه آرزو بکن!»

اوسنلی داد زد: «هوووو... هااااای... پژواااا...»

هر ازگاهی قایق به کناره‌ها می‌گرفت. تاریکی عمیق‌تر شده بود.

«من می‌ترسم. خدا می‌دونه چه جونورایی...»

«بازم می‌تونیم بریم تو»

اوسنلی فهمید که دارد به سمت تاریکی پیش می‌رود، درست مثل ماهی‌ای که از اعماق به سرعت در آب آفتاب‌گیر بجهد.

زن اصرار کرد: «من می‌ترسم. بیا برگردیم»

طعم این منظره‌ی هولناک برای اوسنلی هم ناآشنا بود. به عقب پارو زد.

هر دویشان پارو زدن را از سر گرفتند. وقتی به جایی که غار عریض‌تر

می شد رسیدند، دریای فیروزه‌ای رنگ پیدا شد.

دلیا پرسید: «این جا اختاپوس هس؟»

«دیدی شون؟ آب که خیلی زلاله»

«می‌خوام یه شنایی بکنم»

زن از لبه‌ی قایق سُر خورد، رفت و در زیر آب‌های زیرزمینی غار شنایی کرد. تنش سفید به نظر می‌آمد. (انگار نور همه‌ی رنگ‌های ذاتی زن را از او گرفته بود) و در آن لحظه مثل سطح آب، آبی شد. او سنلی دست از پارو زدن کشید. نفسش را حبس کرد. عاشق دلیا بودن برایش مثل این بود که در آینه‌ی غاری باشد در جهانی آن سوی واژه‌ها. شاید به همین خاطر بود که در سراسر اشعارش هرگز مصراع عاشقانه‌ای نداشت، حتی یک مصراع.

اشعه خورشید تابیده زیر آفتاب، نوازشش می‌کرد؛ گاه برایش لباسی می‌دوخت و گاه عریانش می‌کرد. شنایش به نوعی رقص تبدیل شده بود. همین‌طور معلق در آب، به مرد لبخندی زد. یکی از دستانش را با چرخش نرم شانه و مچ کش داد، با فشار زانو پای کماتی‌اش را به سطح آب رساند، درست مثل ماهی‌ای کوچک. او سنلی توی قایق، سراسر نگاه بود.

ناگهان حس کرد آن چه آن لحظه به او بخشید موهبت نگریستن که همه از آن بهره‌مندند نیست، بلکه امتیاز نگاه به درخشان‌ترین نقطه‌ی خورشید بود. در مرکز این خورشید، سکوت بود. هیچ چیز این لحظه را نمی‌شد به چیزی دیگر برگرداند، حتی نمی‌شد آن را به خاطره‌ای تبدیل کرد. حالا دلیا به پشت‌ورو به آفتاب شنا می‌کرد و با حرکت سبک بازوان گشوده‌اش به پیش می‌رفت. در زیر آب‌های تنش، سایه‌ی آبی آب تغییر می‌کرد، پریده رنگ و پریده رنگ‌تر می‌شد.

«بیا یه چیز تت کن. یه قایق داره نزدیک می‌شه»

دلیا، در زیر آسمان، هنوز میان صخره‌ها بود. زیر آبی می‌رفت. دستانش را بالا گرفت و نشان داد. او سنلی لباس‌های نیم‌بندش را به سمت زن پرت

کرد، دلیا آن‌ها را پوشید. همان‌طور شناکنان آمد و سوار قایق شد. قایق‌هایی که داشتند نزدیک می‌شدند، قایق‌های ماهیگیری بودند. اوسنلی آن‌ها را زود شناخت. از همان آدم‌های فقیری بودند که فصل صید را در ساحل می‌گذرانند. رو به روی صخره‌های مشخصی دراز می‌کشند و می‌خوابند. اوسنلی به سمت آن‌ها رفت. مردی که پارو به دست داشت، جوان‌ترینشان بود. داشت از درد دندان به خود می‌پیچید. کلاه ملوانی سپیدی را هم تاروی چشمان باریکش پایین کشیده بود. با هر بار تیر کشیدن دندان، های و هویی راه می‌انداخت، انگار که هر بار پاروزدن و سر و صدا راه انداختن کمکش می‌کرد تا درد را کمتر حس کند. پدر پنج بچه بود و وضعی نومید کننده داشت. مرد پیرتر، بردماغه قایق نشسته بود. کلاه نئی مکزیکی‌اش با حاشیه‌ای آویزان، هیکل نی‌قلیانی‌اش را پوشانده بود. چشمان مدورش از غرور خودبینانه‌ای از هم باز شده بود. شاید هم داشت ادای دلک‌بازی آدم‌های مست را در می‌آورد. دهانش زیر سبیل آویزان و پرپشتش باز بود. داشت با چاقویی سیاه، شاه ماهی‌ای را که گرفته بود، پاک می‌کرد.

دلیا فریاد زد: «چه قدر گرفتین؟»

جواب دادند: «ماهی کمه... بدسالی‌یه»

دلیا دوست داشت با محلی‌ها صحبت کند؛ ولی اوسنلی دوست نداشت. (می‌گفت: «در کنارشان وجدانم راحت نیست» شانه بالا می‌انداخت و دنبال ماجرا را نمی‌گرفت.) حالا قایق ماهیگیران، کنار قایق آن‌ها بود. همان‌جا که رنگ پریده‌ی قایق به‌خاطر تَرَک‌ها رگه‌رگه شده بود و آب در قطعه‌ای کوچک‌تر موج برداشته بود. پارو در طول یک طناب به میخ پاروگیر، پیچیده بود و در هر چرخش به دور چوب‌بست، غرغُر می‌کرد. لنگر زنگ‌زده‌ی کوچکی با چهار قلاب، در زیر صندلی چوبی قایق، در یکی از سوراخ‌های سبد حصیری ماهیگیری گیر کرده بود. ریشه‌های جلبک‌های سرخ از سبد بیرون زده بود. دسته‌ی تورها از جفت خضاب بسته بود و لبه‌ی

آن با برش‌های گرد چوب پنبه، نقطه‌چین نقطه‌چین شده بود. ماهی‌های نیمه‌جان، نفس‌زنان، در لباس زبر فلس‌هایشان در رنگ‌های خاکستری‌سیر یا آبی روشن می‌درخشیدند، آبشش‌هایشان، تپنده و لرزان، زیر سه‌گوشی از خون پیدا بود. اوسنلی ساکت مانده بود. این تشویش جهان انسان‌ها مخالف آن زیبایی طبیعی بود که مدتی پیش آن را دریافته بود. در همین لحظه بود که همهی واژه‌هایش درهم شکست. بلوای کلمات، ذهنش را انباشته بود: کلماتی در وصف دانه‌دانه‌ی زگیل و موی صورت لاغر و نیمه تراشیده‌ی ماهیگیران پیر، دانه‌دانه‌ی فلس‌های نقره‌ای شاه ماهی. در ساحل، قایقی دیگر کنار گرفته بود. واژگون در خاک، سرپا ایستاده بود. در زیر آن، کف پای برهنه‌ی مردان خوابیده بر ماسه‌ها از سایه بیرون زده بود. آن‌ها صیادانی بودند که در طول شب صید می‌کردند. در همان نزدیکی، زنی سرپا سیاه‌پوش و بی‌چهره ظرفی را روی آتش بوته‌های ساحلی گذاشته بود و یک رشته‌ی بلند دود از آن برخاسته بود. ساحل آن خلیج کوچک، از سنگ‌های دوده‌ای بود.

لکه‌های محو و منقوش روی صخره‌ها پیراهن‌های بچه‌های بازیگوش ساحل بودند. بزرگ‌ترها کوچک‌ترها را می‌پاییدند. خواهرها نطق می‌زدند و پسرهای بزرگ‌تر و سرحال‌تر با شورت‌های مامان‌دوزی که از کهنه شلوارهای بزرگ‌ترها دوخته شده بود میان صخره‌ها و آب، بالا و پایین می‌پریدند. کمی دورتر از آن‌جا، قسمتی از ساحل شنی به دریا راه برده بود. ساحلی سپید و لخت بود که از یک طرف در نی‌زاری تَنک و زمین‌های کشت نشده، ناپدید می‌شد. مرد جوانی در لباس‌های میهمانی سرپا سیاهش، حتی کلاه و چوب دستی روی شانهِاش که بقچه‌ای از آن آویزان بود هم سیاه بود، در کنار دریا و در طول ساحل قدم می‌زد. پاشنه‌ی کفشش روی پوست تُرد ماسه، جا می‌انداخت. به یقین، یک دهاتی یا چوپانی بود که از دهکده‌ای بی‌آب آمده بود تا خریدی بکند و حالا مسیر نسیم

آرامش‌بخش باد را پیش گرفته بود. خطوط ریل آهن نمایان شد، بعد سنگ‌چین‌ها و حصارها و دکل‌هایش دیده شد. سپس، در تونلی خزید و ناپدید شد. کمی آن طرف‌تر دوباره از نو شروع شد، یک بار دیگر ناپدید شد، مثل کوک‌های نامنظم یک وصله. بر فراز تابلوهای سفید و سیاه اتوبان، برگ‌های چاق زیتون سر برآوردند و در ارتفاع بالای آن یا کوه‌های لخت بود و یا سنگ‌های خراشیده و درختچه‌ها. خانه‌های روستایی در ارتفاعات رو به بالا گسترده بودند؛ خانه‌هایی که روی دوش هم سوار شده بودند و به وسیله‌ی پله - خیابان‌های سنگفرش از هم جدا می‌شدند.

گودی میانشان هم برای این بود که قاطرها از روی آن‌ها نیفتند. توی درگاه همه‌ی خانه‌ها، زنان پیر و مسن و در جان پناه خانه‌ها، مردانی بی‌شمار، پیر و جوان، همگی با پیراهن‌های سفید به ردیف نشسته بودند. در میان این خیابان‌های پلکانی شکل، بچه‌ها روی زمین بازی می‌کردند. پسری بزرگ‌تر، گونه بر خاک، سر راه دراز کشیده و خوابش برده بود، چون آن‌جا خنک‌تر و دلپذیرتر از داخل خانه بود. در همه‌جای این روستا، ابرانبوه حشرات بود که یا در حال فرود آمدن بودند یا در حال گردآمدن. روی همه‌ی دیوارها و حاشیه‌ی روزنامه‌پوش دور همه‌ی شومینه‌ها، شتک‌های بی‌شماری از فضله‌ی حشرات بود. در این میان، کلمات به ذهن اوسنلی می‌آمدند، کلماتی نحیف که یکی به دیگری می‌تیندند، بی آن که فضایی میان سطرها باقی بماند، تا این که کم‌کم دیگر نمی‌شد آن‌ها را از یک‌دیگر تشخیص داد. حتی کوچک‌ترین فضای سفید میانشان هم ناپدید شد و فقط سیاهی باقی ماند؛ تیره‌ترین سیاهی، نفوذناپذیر و مستأصل همچون یک فریاد.

یخ‌بندان

با یخ؟ بله؟ به آشپزخانه می‌روم که یخ بیاورم. و بی‌درنگ کلمه‌ی «یخ» بین من و او گسترده می‌شود، ما را از هم جدا می‌کند، یا شاید ما را به هم وصل می‌کند. درست به همان صورت که لایه‌ی ترد یخ، کرانه‌های دریاچه‌ای یخ زده را به هم وصل می‌کند. اگر چیزی باشد که از آن متنفر باشم آن هم آماده کردن یخ است. این کار و اداوارم می‌کند تا مکالمه‌ای را که تازه آغاز شده قطع کنم. در لحظه‌ی خاصی از او می‌پرسم: «یک گیللاس ویسکی؟» و می‌گوید: «ممنون، ولی فقط همان یک گیللاس.» و می‌گویم: «با یخ؟» آن وقت طوری که انگار راهی تبعید شده باشم به سوی آشپزخانه راه می‌افتم. از قبل می‌توانم خودم را در حال جنگ با تکه‌های چارگوش یخ که از قالب جدا نمی‌شوند، ببینم. می‌گویم: «البته، چرا که نه! زیاد طول نمی‌کشد، من که خودم همیشه توی ویسکی، یخ می‌اندازم» درست است، جلنگ‌جلنگ یخ توی لیوان مرا به خود جلب می‌کند، از هیاهوی دیگران جدایم می‌کند و در میهمانی‌هایی که آدم‌های زیادی در آن هستند، از غرق شدن در جزر و مد همه‌مه و اصوات نجاتم می‌دهد، از همان لحظه که برای اولین بار پیش رویم ظاهر شد، مدام خود را از نگاهم کنار می‌کشید و رنگ‌هایش از پشت تلسکوپ و از گونه‌ی لیوان ویسکی من، در طول تالار میان دو اتاق انباشته از دود و موسیقی، در هم می‌لغزید. من بی‌آن که به این

اتاق و آن اتاق بروم، همان‌طور لیوان به دست ایستادم، او هم همین‌طور ایستاد و مرا به شکل سایه‌ای معوج از میان تصویر شفاف گیلان و یسکی و یخ نگاه کرد. نمی‌دانم که اصلاً چیزی را که به او گفتم شنید یا نه؟ چرا که مهمه و هياهو اتاق را پر کرده بود، یا شاید به این دلیل که گویا من اصلاً حرفی نزده بودم، فقط لیوان را تکانی داده بودم و یخ، جلنگ‌جلنگ، بالا و پایین رفته بود و او هم در گودی کوچک لیوان پر از یخ، گویا چیزی نگفته بود. در واقع تصورش را هم نمی‌کردم که او امشب به خانه‌ام بیاید.

در فریزر را باز می‌کنم، نه، می‌بندم، اول باید یخدان را پیدا کنم. یک لحظه صبر کن. یک دقیقه دیگر می‌آیم پیشت. فریزر، غاری قطبی است که از سقفش قندیل‌ها چکه کرده‌اند. قالب یخ با لایه‌ای برفک به کف جایخی جوش خورده است. محکم آن را می‌کشم، تقی می‌کند و از جایش جدا می‌شود. سر انگشتانم سفید می‌شوند. اسکیموی تازه عروس در ایگلوش به انتظار شکارچی فوکی است که رفته و در توده‌ی یخ‌هاگم شده است. حالا یک فشار کوچک کافی است تا تکه‌های یخ را از دیواره‌ی خانه‌هاشان جدا کند؛ ولی نمی‌شود، حتی وقتی قالب را سر و ته می‌کنم یخ‌ها از جایشان کنده نمی‌شوند. قالب را زیر شیر ظرف‌شویی می‌گذارم، شیر آب‌گرم را باز می‌کنم و آب روی فلز برفک‌پوش شانه‌ی یخ، ترق و ترق صدا می‌کند؛ انگشت‌هایم سرخ می‌شوند.

سرآستین پیراهنم خیس می‌شود. خیلی چندش‌آور است. اگر چیزی باشد که از آن متفر باشم، حسی است که بعد از چسبیدن لباس خیس و مجاله به دستم، به من دست می‌دهد. یک نوار بگذار! یک دقیقه دیگر با یخ بر می‌گردم، می‌شنوی چه می‌گویم؟ شیر آب که باز باشد نمی‌تواند صدایم را بشنود. همیشه چیزی هست که نمی‌گذارد، ما یک دیگر را خوب ببینیم و بشنویم. در تالار هم از پشت موی آویزانی که نیمی از صورتش را پوشانده بود حرف می‌زد، بر لبه‌ی لیوانش خنم شده بود و چیزهایی می‌گفت،

می‌شنیدم که دندان‌هایش به لبه‌ی لیوان و یخ می‌گرفت و صدا می‌کرد. مدام تکرار می‌کردم: یخ ب ن دان؟ گویی از میان آن همه چیز که به او گفته بودم تنها همین یک کلمه به گوشش رسیده باشد، من هم وقتی روی یخی که آرام آرام ذوب می‌شد خم شده بودم و حرف می‌زدم، موهایم روی چشم‌هایم افتاده بود. لبه‌ی قالب یخ را محکم بر لبه‌ی ظرف شویی می‌کوبم، فقط یک تکه یخ بیرون می‌پرد، می‌افتد بیرون ظرف شویی و الان است که حوضچه‌ای کف آشپزخانه درست کند، باید آن را بردارم؛ ولی رفته زیر جاذرفی، باید با زانو روی زمین بنشینم، دستم را ببرم آن زیر و یخ را که لای انگشت‌هایم می‌لغزد بگیرم، بعد یخ در دست‌های من است، پرتش می‌کنم توی ظرف شویی و بر می‌گردم و قالب را زیر شیر پشت و رو می‌کنم و تکان می‌دهم.

با او از یخ‌بندان بزرگ حرف زدیم، یخ‌بندانی که روزی بر می‌گردد و سراسر زمین را در بر می‌گیرد. تمام تاریخ بشر در فاصله‌ی میان دو عصر یخ‌بندان رخ می‌دهد. دوره‌ای که تقریباً در حال پایان است. اشعه‌ی کرخت آفتاب به سختی خود را به قشر برفک‌پوش زمین می‌رساند، دانه‌های مالت، انرژی پراکنده‌ی آفتاب را در خود ذخیره می‌کند و بعد تخمیر می‌شوند و به شکل الکل، آن را آزاد می‌کنند. در قعر لیوان، آفتاب هنوز در حال جنگ با یخ‌هاست، و در افق بر آمده‌ی آب، یخکوه‌ها هم چنان می‌غلطند.

ناگهان سه چار تکه یخ جدا می‌شوند و در ظرف شویی می‌افتند و پیش از آن که فرصت کنم قالب را برگردانم، همگی سقوط می‌کنند و روی ظرف شویی ضرب می‌گیرند. کورمال کورمال می‌گردم که آن‌ها را جمع کنم و در یخدان بگذارم، نمی‌توانم تکه یخی را که کف آشپزخانه افتاده و کثیف شده پیدا کنم، اگر هم بخواهم از آن‌ها استفاده کنم، بهتر است یکی یکی آن‌ها را بشویم، با آب گرم، نه، با آب سرد. یخ‌ها حالا در حال ذوب شدن‌اند و دریاچه‌ای برفی در کف یخدان تشکیل می‌شود.

یخکوه‌ها، شناور بر آب‌های قطبی، جریان آب گرم را گلدوزی می‌کنند، از دلش می‌گذرند و درست مثل دسته‌ای قوی عظیم‌الجثه رهسپار مناطق حاره می‌شوند، از دهانه‌ی اسکله‌ها رد می‌شوند، از مصب رودها می‌گذرند و بلند مثل آسمان خراش‌ها نوک‌تیزشان را از لابه‌لای آسمان خراش‌ها رد می‌کنند. یخ، دیوارهای لیوان را سوهان می‌زند.

سکوت شب شمالی ابتدا با غرش تَرَک‌هایی که دهان باز می‌کنند و شهر را یکجا می‌بلعند و سپس با شلپ‌شلپ خفیه‌ی سقوط یخ‌ها در آب، درهم شکسته می‌شود.

شگفت‌زده مانده‌ام که او این چنین ساکت و بی‌هیچ نشانه‌ای از حیات، مشغول چه کاری است؟ می‌تواند بیاید و به من کمک بکند، نمی‌تواند، باشد، حتی به فکرش هم نمی‌رسد که پرسد: «می‌خواهی کمکت کنم؟» خدا را شکر، همین حالا کارم تمام شد. دست‌هایم را با این دستمال کهنه خشک می‌کنم؛ ولی دلم نمی‌خواهد که بوی گند بگیرد، بهتر است دوباره آن‌ها را بشویم. حالا با چی می‌شود آن‌ها را خشک کرد؟ مشکل این جاست که انرژی خورشیدی نهفته در پوسته‌ی زمین، در عصر یخ‌بعدی، گرمای تن آدم و گرمای خورشیدی ایگلولی اسکیموی عروس را به خود جذب می‌کند.

آماده می‌شوم به کنارش بازگردم و بدین ترتیب، می‌توانیم ویسکی‌مان را در آرامش بنوشیم. می‌بینی این قدر بی‌سر و صدا دارد چه کار می‌کند؟ لباس‌هایش را از تن درآورده و عریان روی کمانپه چرمی لم داده است. می‌خواهم به سراغش بروم؛ اما یخ، سراسر اتاق را گرفته است: بلورهای سفید و درخشان، فرش و اثاثیه‌ی منزل را پوشانده‌اند، قندیل‌های مات از سقف آویزان‌اند و خود را به تیغه‌های نازک دیوار چسبانده‌اند، یک ستون عمودی و سفت یخ بین من و او ایستاده است. تن‌های ما زندانی دیوار ضخیم یخکوه‌اند و ما به سختی می‌توانیم یکدیگر را از میان دیواره‌ای ببینیم که گُل میخ‌های تیزش در زیر اشعه‌ی آفتابی دور می‌درخشند.

پمپ بنزین

باید از قبل فکرش را می‌کردم، حالا خیلی دیر است. ساعت از دوازده و نیم گذشته، من هم که یادم رفت باک را پرکنم. پمپ بنزین‌ها هم تا ساعت سه بسته‌اند. سالانه دو میلیون تن نفت خام، پس از میلیون‌ها سال انباشت در میان چین خوردگی صخره‌هایی که بین شن و خاک رس مدفون‌اند، از دل زمین استخراج می‌شود. اگر الان راه بیفتیم این خطر و جود دارد که در راه بنزین تمام کنم. خیلی وقت بود که آمیر بنزین به من هشدار می‌داد که بنزین مصرفی‌ات از ذخیره‌ی باک یدک است. مهلت‌ها به ما گوشزد می‌کردند که ذخایر منابع زیرزمینی جهان، بیست سی سال بیش‌تر کفایت نمی‌کند. وقت زیادی برای فکر کردن به این مسئله داشتم و من که آدم بی‌مسئولیتی هستم وقتی چراغ قرمز روی داشبورد شروع می‌کند به چشمک‌زدن، متوجه نمی‌شوم یا این که اصلاً به روی خودم نمی‌آورم، با خودم می‌گویم هنوز بنزین ذخیره دارم که مصرف کنم، و بعد از آن هم اصلاً مسئله را فراموش می‌کنم. و نه، شاید این مشکل بیش‌تر به گذشته مربوط باشد، به بی‌توجهی و فراموش کردن همین مسئله در روزگاری که گویا بنزین هم مثل هوا زیاد بوده است. حالا هر بار که چراغ روشن و خاموش می‌شود، حسی از ترس و تهدید در من جان می‌گیرد، حسی که در عین حال، هم گنگ است و هم تهدید کننده، این هم پیامی است که آن را دریافت و در کنار بسیاری

نشانه‌های دلهره‌آور که در لایه‌های ذهن خود آگاهم رسوب کرده‌اند، ضبطش می‌کنم. پیام در گوشه‌ای از ذهنم که نمی‌توانم به آن دست یابم حل می‌شود؛ اما مرا به انجام هیچ عمل مشخصی که نتیجه‌ی آن پیام باشد، بر نمی‌انگیزد، کاری مثل این که در راه ماشین را در اولین پمپ بنزینی که می‌بینم نگه دارم و باک را پر کنم.

شاید هم گزینه‌ی احتکار و ذخیره‌سازی است که مرا شیفته و فریفته‌ی خود کرده است، نوعی حساست غیرارادی.

همین که می‌فهمم باکم در آستانه‌ی خالی شدن است ناگهان حس می‌کنم ذخایر نفتی پالایشگاه‌ها هم، اکنون به پایان می‌رسند. بدین ترتیب که لوله‌های نفتی نشستی می‌دهند و مواد نفتی تانکرها به دریاها سرازیر می‌شوند، ضربات مته‌ی دریل‌های غول‌پیکر، اعماق زمین را شخم می‌زنند؛ اما هیچ‌چیز از آن بالا نمی‌کشند، مگر آب‌های آلوده. آن پای من که روی پدال گاز است پی می‌برد که کم‌ترین فشارش می‌تواند آخرین ذرات انرژی را که سیاره‌ی ما ذخیره کرده، هدر بدهد. حواسم را جمع نگهداری آخرین قطرات بنزین می‌کنم، پدال گاز را طوری فشار می‌دهم که انگار باک ماشین، لیمویی است که باید بدون اتلاف حتی یک قطره، عصاره‌اش را بگیرم. سرعتم را کم می‌کنم. نه، سرعتم را زیاد می‌کنم، واکنش غریزی متفاوتی به من می‌گوید که هر چه سریع‌تر برانم کمتر دچار مشکل می‌شوم. نمی‌خواهم ریسک بکنم و بی آن که باکم را پر کرده باشم از شهر بروم. بالاخره یک پمپ‌بنزین باز پیدا می‌کنم. در خیابان‌ها گشت می‌زنم و در پیاده‌روها و پارک‌ها به دنبال جایی می‌گردم که تابلوهای رنگارنگ شرکت‌های نفتی مختلف را در آن‌جا نصب کرده‌اند، با هیأتی رام‌تر از سابق، از روزهایی که اژدهایان و حیوانات اسطوره‌ای در موتورهایمان شعله می‌دمیدند. بارها و بارها فریب این تابلوهای «باز است» را خورده‌ام، تابلوهایی که اعلام می‌کنند پمپ‌بنزین، امروز تنها در ساعات معینی باز

است، بدین ترتیب، یعنی حتماً در ساعت ناهار بسته است. گاهی وقت‌ها کارگر پمپ‌بنزین آن‌جا روی یک صندلی تاشو نشسته که یا دارد چرت می‌زند یا آن‌که ساندویچی می‌خورد، دست‌هایش را به نشانه‌ی عذرخواهی از هم باز می‌کند. قوانین برای همه یکسان‌اند و نگاه پرسش‌گر من که نمی‌دانم این‌ها چه‌طور آدم‌هایی هستند، فایده‌ای ندارد. وقتی بدانی همه چیز به سادگی به آخر می‌رسد، وقتی اعتقاد داشته باشی که انرژی انسانی نیز درست مثل انرژی طبیعی، بی‌هیچ قید و شرطی، به شکلی تمام ناشدنی در خدمت توست، آن وقت است که ایستگاه‌های پمپ‌بنزین، به شکل و سوسه‌انگیزی همگی در صافی بلند پیش رویت سبز می‌شوند، با کارگرهایی که لباس‌های سبز و آبی یا شلوارهای پیش‌سینه‌داری پوشیده‌اند و با اسفنج‌های آب چکانی در دست، آماده‌ی پاک کردن شیشه‌ی جلوی ماشینت هستند که جرمی از اجساد زنبور و پشه، رویش را پوشانده است. یا شاید در فاصله‌ی روزگاری که آدم‌ها با مشاغلی مشخص بیست و چهار ساعت در روز کار می‌کردند و روزگاری که آدم‌ها فکر می‌کردند حداقل بعضی کالاها را مشخص هیچ‌وقت ته نمی‌کشند، دوره‌ی خاصی از تاریخ قرار دارد که طول مدت آن، از کشوری به کشور دیگر و از شخصی به شخص دیگر فرق می‌کند. پس بگذار بگویم که درست در همین لحظه دارم ظهور و اوج و سقوط جوامع موسوم به جوامع ثروتمند را تجربه می‌کنم، درست به همان‌گونه که یک مته‌ی چرخنده دمی از یک هزاره را در هزاره‌ی دیگری فرو می‌کند و صخره‌های رسوبی «پلیوسن» و «کرتاسه» و «تریاسیک» را می‌شکافد. موقعیت‌م را در زمان و مکان ارزیابی می‌کنم، اطلاعات کیلومتر شمار را، که درجه‌اش به روی صفر برگشته بررسی می‌کنم، امپربنزین هم روی صفر متوقف مانده و عقربه‌ی کوچک ساعت در ربع دایره وقت نیم‌روزی، راست ایستاده است. در ساعات نیم‌روز، وقتی عطش، ببر و گوزن تشنه را به پای آبگیر گل‌آلود می‌کشاند، ماشین من نیز در

همان حال که کمبود بنزین او را دوان‌دوان از پمپ‌بنزینی به پمپ‌بنزینی دیگر می‌کشاند، بیهوده به جستجوی نوشیدنی می‌گردد. در ساعات نیمروز «کرتاسه» موجودات زنده موج‌زنان در آب به پیش می‌روند. فوجی جلبک و صدف‌های ریز پلانکتون، اسفنج‌های نرم و مرجان‌های نوک‌تیز در گرمای آفتابی می‌جوشند که حتی در طول زندگی آبی‌ای که بعد از مرگشان آغاز می‌شود در میانشان به حیات خویش ادامه می‌دهد، بعد به باران سبکی از جانوران و فضولات گیاهی تبدیل می‌شوند و در آب‌های کم‌عمق و تُنک ته‌نشین می‌شوند، به گل می‌نشینند، بعد در دل امواج توفانی سیار، در آوارهی صخره‌های «کالکارئوس» جویده می‌شوند و در روده‌های کوچک و بزرگشان هضم می‌شوند، ذوب می‌شوند و به شکل نفت سنگین از میان خلل و فرج‌های تاریک زیرزمین، رو به بالا جریان می‌یابند تا آن‌که در میان بیابانی، از دل خاک فوران می‌کنند و به شعله‌هایی سوزان مبدل می‌شوند، شعله‌هایی که ناگهان سطح زمین را با تَفّ ظهیری ماقبل تاریخی گرم می‌کنند.

و حالا، من، این‌جا، در وسط نیمروز برهوت شهر، پمپ بنزین را پیدا کرده‌ام. صفی از ماشین‌ها در گوشه و کنارش موج می‌زنند. هیچ کارگری نیست، این ایستگاه یکی از آن پمپ‌بنزین‌های سلف‌سرویس است که در آن، قبض، به‌طور خودکار به داخل ماشین می‌افتد. راننده‌ها دارند سر شلنگ‌های کرومی را از غلافشان بیرون می‌کشند، همین‌طور در میانه‌ی کار سرجایشان می‌مانند و دستورالعمل استفاده از دستگاه را می‌خوانند، بعد با دست‌های نامطمئن خود دگمه‌ها را فشار می‌دهند، و مارهای لاستیکی چنبره‌هاشان را می‌کشایند و خود را پیچ و تاب می‌دهند. دست‌های من به همراه شلنگ بالا و پایین می‌روند، دست‌هایی که در دوره‌ای انتقالی بزرگ می‌شوند و قد می‌کشند، دست‌هایی که عادت دارند منتظر دست‌های دیگر بمانند، دست‌هایی که کارهایی که برای بقای من لازم‌اند، انجام می‌دهند.

در حدّ حرف و نظر می‌دانستم که اوضاع فعلی به همان شکل ماندگار نبودند، دست‌هایم در پی آنند تا همان نقش و عملکرد پیشین‌شان را یعنی نقش فاعل کارهای یدی را بازیابند. درست مثل گذشته، مثل آن روزگاری که طبیعت نامساعد تندخو به انسانی حمله می‌کرد که تنها به دو دست خالی مسلح بود، امروز نیز تحت هجوم جهانی مکانیسمی هستیم که بی‌شک ساده‌تر از طبیعت وحشی تکثیر می‌شود، جهانی که در آن دست‌های ما دوباره باید بازگردند و اداره‌ی خود را به دست گیرند، و دیگر نمی‌توانند به سراغ دست‌های دیگری بروند که مسئول انجام کارهایی مکانیکی هستند که فعالیت‌های روزانه به آن‌ها بستگی دارد. این‌طور که از اوضاع بر می‌آید دست‌هایم کمی نومیدند. پمپ‌بنزین چنان خوب کار می‌کند که آدم حیران می‌ماند که چرا این سیستم سلف‌سرویس در روزگار گذشته چنین مورد استفاده نبوده است. با این حال، رضایت خاطری که بعد از انجام کار با دست‌های خود به آدم دست می‌دهد، از رضایت خاطری که بعد از استفاده‌ی یک فشاری خودکار شکلات یا دستگاه دریافت‌کننده‌ی پول نصیب می‌شود، بیش‌تر نیست. تنها اعمالی که به توجه و تمرکز چندانی نیاز دارند، اعمالی هستند که با پرداخت پول سر و کار دارند. باید یک رسید هزار لیره‌ای را در محل مخصوص در یک دراور کوچک قرار داد. در همان لحظه یک چشم فتوالکترونیک، تصویر «جوزپه وردی» روی اسکناس را شناسایی می‌کند، و بعد احتمالاً یک نوار باریک فلزی روی هر قبض نشانی می‌گذارد. انگار ارزش اسکناس هزار لیره‌ای فقط به آن نوار باریک بستگی داشته باشد. وقتی قبض فرو بلعیده شود، چراغی روشن می‌شود و من باید شتابان، سر شلنگ بنزین را در دهانه‌ی باک ماشینم فرو کنم و جریان جهنده و جوشان بنزین را به درون هدایت کنم. شلنگ بنزین فشرده و لرزان در روکش رنگارنگش می‌لرزد. باید شتاب کنم. از موهبتی بهره‌گیرم که خشنودم نمی‌کند؛ اما با این حال بخشی از وجودم که خود نیروی محرکه‌ی

من است، آن را مشتاقانه طلب می‌کند. وقت کافی دارم تا در همان حال که جریان بنزین با تقه‌ای سریع متوقف می‌شود و چراغ‌ها خاموش می‌شوند، به همهی این مسائل فکر کنم. مکانیسم پیچیده‌ای که از چندین لحظه قبل به کار افتاده بود، اکنون متوقف و ساکن است. در برابر هر هزار لیتره‌ای که بعد به یک نوار فلزی کوچک تبدیل می‌شود، مقدار ناچیزی بنزین به تو واگذار می‌شود. قیمت هر بشکه نفت خام یازده دلار است. باید از اول شروع کنم و یک قبض دیگر را وارد دستگاه کنم. بعد قبض‌هایی دیگر و هر بار هم یک هزار لیتره‌ای دیگر. پول و جهان زیر زمین خویشاوند هم‌اند و آشنایی‌شان به زمان‌های دور بر می‌گردد. رابطه‌ی آن‌ها گاه به شکل نومیدانه‌ای کند و گاه به شکلی ناگهانی، با فاجعه‌ای دیگر رخ می‌نماید. همان طور که باک را در ایستگاه سلف‌سرویس پر می‌کنم، حباب‌گازی از قعر دریاچه‌ای سیاه که در اعماق خلیج فارس مدفون است، بالا می‌آید، و یک امیر عرب آرام و بی‌صدا دست‌هایش را که در آستین‌های سفید و گشادی پنهان است، بلند می‌کند و به روی سینه‌اش قلاب می‌کند. در آسمان خراشی، یک کامپیوتر «اکسون» اعداد را به سرعت پردازش می‌کند، و در دوردست دریا، چند کشتی باری در تدارک تغییر مسیرند، جیب‌هایم را می‌گردم؛ اما جادوی ناچیز اسکناس از دست رفته است. به دوروبر نگاه می‌کنم، من تنها کسی هستم که در کنار آن پمپ‌های جدا افتاده‌ی بنزین ایستاده است. به شکلی غیرمنتظره و ناگهانی، جلو و عقب رفتن ماشین‌ها دوروبر تنها پمپ‌بنزین باز آن ساعت، متوقف شده است، طوری که انگار تقاطع و تلاقی چندین فاجعه به تدریج، ناگهان فاجعه‌ای نهایی را رقم زده باشد، و شاید به خشک شدن هم زمان لوله‌ها، چاه‌ها، پمپ‌بنزین‌ها، باک‌ها، کاربراتورها و چاهک‌های نفت کشیده شده باشد. پیشرفت، خطرات خود را هم دارد، آن چه مهم است قدرت پیش‌بینی آن‌هاست. مدت‌هاست عادت کرده‌ام بی آن که خمی به ابرو بیاورم آینده را تصور کنم، می‌توانم صف ماشین‌های تار عنکبوت بسته و

قراضه را ببینم، شهر به تلی از پلاستیک قراضه تبدیل می‌شود، مردم گونی بر پشت، درحالی که موش‌ها تعقیبشان می‌کنند، دوان‌دوان پیش می‌روند. با اشتیاق و میلی فراوان ناگهان تصمیم می‌گیرم که از آن جا بروم؛ اما به کجا؟ نمی‌دانم، مهم نیست، شاید فقط می‌خواهم آن یک ذره انرژی باقی مانده‌ام را نیز بسوزانم و این چرخه‌ی باطل را قطع کنم. آخرین اسکناس هزار لیره‌ای‌ام را از جیب در می‌آورم تا یک‌بار دیگر بنزینی تزریق کنم. یک ماشین مسابقه جلوی ایستگاه بنزین می‌ایستد. راننده‌اش دختری‌ست که خود را در پیچ‌وتاب موی شلال و روسری و یک پلوور یقه‌اسکی پشمی پنهان کرده است، بویی می‌کشد و می‌گوید: «پرش کن» من در حالی که سر شلنگ را در هوا آزادنگه داشته‌ام، همان جا ایستاده‌ام، شاید آخرین اکتان‌ها را به او تقدیم کنم، حداقل در جهانی که این چنین غیرجذاب است، وقتی دارند می‌سوزند خاطره‌ای خوش از خود بر جای گذارند. اعمالی را که انجام می‌دهم، موادی را که مصرف می‌کنم، سعادت‌ی که امیدش را دارم. درپوش باک ماشین مسابقه را شل می‌کنم، لبه‌ی مورب باک را آزاد می‌کنم، دگمه را فشار می‌دهم، و در همان لحظه حس می‌کنم که جریان بنزین دارد به داخل باک می‌ریزد، و عاقبت چیزی را تجربه می‌کنم که مثل خاطره‌ی لذتی دور است، مثل نوعی نیروی حیاتی است که رابطه‌ها را پی می‌ریزد، و جریان مذابی میان من و غریبه‌ی کنار چرخ جریان می‌یابد. دختر سر برگردانده که مرا ببیند، عینک درشتش را از روی چشم بر می‌دارد، چشم‌های سبز شفاف و نافذی دارد. «ولی شما که کارگر پمپ‌بنزین نیستین، چه کار دارین می‌کنین؟ آخه واسه چی...» می‌خواهم بفهمد که این فعل پر شور و عاشقانه از جانب من سرزده است، می‌خواهم در واپسین گرمایی که تبار انسان می‌تواند از آن خود کند، با او شریک شوم، آن هم با انجام فعلی عاشقانه که هم خشونت‌بار و هم متجاوزانه است، و در آغوش کشیدن جانانه‌ی نیروهای زیرزمین است. به او اشاره می‌کنم که ساکت باشد و با دست آزادم طوری که انگار به او

چیزی را هشدار می‌گویم که سحر و جادو هر لحظه ممکن است باطل شود. آن وقت دستم را می‌چرخانم، طوری که انگار به او بگویم همه چیز مثل هم است، و راستش می‌خواهم بگویم که گویا «پلوتونی» سیاه در درون من دارد خود را از اعماق به فراز می‌رساند تا «پرسفونه» ای شعله‌ور را از دل دختر بریاید، زیرا تنها بدین صورت است که زمین، این بلعنده‌ی بی‌رحم موجودات، چرخه‌اش را از نو آغاز می‌کند.

دختر می‌خندد و دو دندان پیش سفیدش نمایان می‌شود. دختر دودل است. کاوش ذخایر نفتی کالیفرنیا از این حقیقت پرده برداشته که گونه‌های جانوری‌ای که در طی این پنجاه‌هزار سال منقرض شده‌اند و در میان آن‌ها نوعی ببر دندان خنجری هم بوده است، بی‌تردید جذب تکه آبی می‌شوند که بر سطح دریای سیاه زباله‌ها و سوخته‌ها می‌لغزد، دریای سیاهی که جانوران را در خود فرو می‌مکد، آن‌ها را می‌بلعد و بعد دوباره بالا می‌آورد. آنچه این لحظه‌ی کوتاه به من بخشیده، ناگهان از کف می‌رود؛ جریان بنزین متوقف می‌شود، پمپ از کار می‌افتد، و این معانقه پایان می‌گیرد. سکوت عمیقی بر قرار است، گویی دردم، همه‌ی موتورهای عالم از کار افتاده‌اند و چرخه‌ی حیات انسان از حرکت بازایستاده است. روزی که قشر زمین، دوباره شهرها را در خود فروکشد، این ذرات پلانکتونی که همان نوع بشر باشند، در زیر لایه‌های زمین آسفالت و سیمان فرو می‌روند و در طی میلیون‌ها سال به ذخایری نفتی تبدیل می‌شوند که حتی نیمی از آن‌ها را هم اکنون نمی‌شناسیم. به چشم‌های دختر خیره می‌شوم. متوجه نمی‌شود، شاید هم کم‌کم دارد می‌ترسد. پس من تا صد می‌شمارم و اگر سکوت همچنان ادامه یافت، دستش را می‌گیرم و دو تایی شروع می‌کنیم به دویدن.

ادبیات، علمی تر از علم

مصاحبه با نویسنده

● به عقیده شما امروز رابطه علم و ادبیات چگونه است؟

این اوآخر مقاله‌یی از رولان بارت خواندم تحت عنوان «ادبیات در برابر علم». به نظر بارت، ادبیات به منزله آگاهی زبان از خویش، سرنوشت خویش و هستی مستقل خویش است. زبان در ادبیات هرگز شفاف و واضح نیست و هیچ وقت هم صرفاً به عنوان ابزاری برای القای یک مفهوم یا فاکت یا اندیشه و حقیقتی به کار نمی‌رود، یعنی زبان نمی‌تواند جز خودش چیزی را معنی کند. از طرف دیگر از دید علم، زبان وسیله‌ی خنثایی است که همیشه از چیزی دیگر می‌گوید و چیزی خارج از خود را معنا می‌کند. این درک متفاوت از زبان دقیقاً همان چیزی است که علم را از ادبیات منفک می‌سازد. در راستای همین بحث بارت به این نکته اشاره دارد که ادبیات، علمی تر از علم است، چرا که ادبیات به خوبی می‌داند که زبان هیچ‌گاه ساده و بی طرف نیست، می‌داند هنگام نوشتن هیچ کس نمی‌تواند چیزی را از خارج به نوشته دیکته کند و حقیقتی جز آن حقیقت را که تنها با هنر نوشتن باید اعلام شود، بیان نمی‌کند. از نظر بارت، علم زبان اگر بخواهد که صرفاً یک علم بماند محکوم است که به ادبیات تغییر ماهیت بدهد، به نوشتار کامل یا مطلق، و باید در طلب لذات زبان باشد، لذاتی که در حال حاضر منحصراً امتیاز

بی‌چون و چرای ادبیات است. اما آیا حقیقتاً با چنین اطمینانی می‌توان علم امروز را تعریف کرد و به چنان قوانین مطلقی ارجاع داد؟ آیا امروزه علم سئوالات همیشگی خود را دربارهٔ قرار دادهای زبانی مطرح نمی‌کند؟ به نظر می‌رسد که بارت در استدلال خود علیه علم از علمی سخن می‌گوید که از آن چه واقعاً فراتر می‌رود و - تا آن جا که به ریاضیات مربوط می‌شود - به جای بحث‌های مبتنی بر امور فراتر از حقیقت با علمی مواجه می‌شویم که بی‌مورد با فرآیندهای فرموله کردن خود سرهم بندی نشده است.

مقاله مذکور چندماه پیش در یک شماره از ضمیمهٔ ادبی «تایم» آمده بود که به ادبیات قارهٔ اروپا به‌طور خاص دربارهٔ ارتباط ادبیات و دیگر زمینه‌های پژوهشی اختصاص داشت. در همین شماره، «رمون کینو»، که مسن‌تر از بارت هم هست و به پس‌زمینه‌ی فرهنگی کاملاً متفاوتی تعلق دارد، از علم به شکل دیگری سخن می‌گوید. کینو نویسنده‌ای است که تفریحش، ریاضیات است و دوستانش بیشتر ریاضیدان‌ها هستند تا نویسندگان. کینو در مقالهٔ خود بر اهمیت و جایگاه اندیشه‌ی ریاضی (با توجه به روند فزاینده «ریاضیاتی» شدن علوم انسانی) در فرهنگ انسان‌ها و در نتیجه در ادبیات آن‌ها تأکید دارد. وی با یکی از دوستان ریاضی‌دان خود گروه «مفتاح ادبیات بالقوه» - اولیو - را تأسیس کرده است. گروهی ده نفری که پژوهش‌های ادبی - ریاضی را دنبال می‌کنند. در مورد «اولیو» ما با حال و هوای کاملاً متفاوتی با جو عبوس و پالوده‌ی تحلیل‌های بارت و نوشته‌های گروه «تِل‌کل» Tel Quel طرف هستیم. این جا میدان خودنمایی است و آکروبات‌های آن عقل و تخیل هستند. تصادفی نیست که اولیو از انشعابات دانشکدهٔ فیزیک است، یعنی همان جایی که «آلفرد ژاری» از آن به عنوان «آکادمی ریشخند» و شوخی عملی یاد می‌کند و مجلهٔ (نیمه قانونی) دانشکده‌ی فیزیک، «سوبسید» یا «پاتا فیزیکا» هم کارهای اولیو را منتشر می‌کند. به عنوان مثال پژوهشی مثل: بررسی اشکالات ریاضی موجود در مجموعه‌ای از اوزان

بحور متریک فرم شعری «سستینا» (sestina) در شعر شاعران پررزانسی (و نیز کارهای دانته). قافیه‌هایی که به عنوان قافیه‌های نامنظم ماریچچ، نمونه آورده شده‌اند.

فکر می‌کنم دو موقعیتی که توصیفشان کردم موقعیت یاد شده را به خوبی نشان می‌دهند: هر دوی آن‌ها به منزله‌ی دو قطبی هستند که مادر میان آن‌ها در نوسان هستیم یا حداقل من در آن در نوسان هستم و جاذبه و در عین حال محدودیت هر کدام را کاملاً احساس می‌کنم. از یک سو بارت و هم فکرائش هستند یعنی «دشمنان» علم که با دقت علمی فکر می‌کنند و حرف می‌زنند و از طرف دیگر کنو و دوستانان علم هستند که با واژگان بازیگوش و با پشتک و اروهای زبان و اندیشه، حرف می‌زنند و فکر می‌کنند.

● اخیراً گفته‌اید که بزرگترین نویسندهٔ ایتالیایی گالیله است، چرا؟

لئوپاردی در مجلهٔ «زیبالدونه» (به معنای جنگ یا کشکول/م) نثر گالیله را به خاطر فصاحت و زیبایی‌اش می‌ستاید و کافی است که نگاهی به عبارات برگزیدهٔ گالیله که لئوپاردی در شناختنامهٔ نثر ایتالیائی گرد آورده بیندازیم که تا چه حد زبان لئوپاردی - حتی لئوپاردی شاعر - وامدار نثر گالیله است. اما اگر به آن چه چند دقیقه قبل گفتم بازگردیم می‌بینیم که گالیله از زبان به عنوان وسیله‌ی خنثی استفاده نمی‌کند، بلکه زبان را با آگاهی ادبی و با تعهدی دائمی، به صورتی توصیفی و تخیلی و حتا تغزلی به کار می‌گیرد. وقتی گالیله می‌خوانم می‌گردم تا قسمت‌هایی را که او از ماه سخن می‌گوید، پیدا کنم. این اولین باری است که برای انسان، ماه به صورت شیئی واقعی جلوه می‌کند و دائماً به عنوان یک وجود ملموس توصیف می‌شود. هر جا که در نثر گالیله ماه پیدایش می‌شود آدم نوعی نادر از تعلیق و شناوری را در زبان احساس می‌کند. هر کس از طریق زبان گالیله وارد حوزهٔ پرشور و

تعلیق حالت شناوری می‌شود. اتفاقی نیست که گالیله از «آریوستو» - به عنوان شاعری کیهان‌شناس و اخترشناس که پیشتر از او می‌زیسته - ستایش می‌کند و بر گفته‌های او تفسیر می‌نویسد. در عین حال گالیله درباره‌ی «تاسو» Tasso هم نظراتی دارد. من خودم «تاسو» را منتقد خوبی نمی‌دانم اما گالیله به دلیل شور و شوق تمام عیارش در مورد «آریوستو» باعث شده تا با سختگیری غیر منصفانه‌ی از تاسو انتقاد کند. روش ایده‌آلی که گالیله (حتا در مقام یک دانشمند) برای شناخت جهان در پیش گرفته بود با فرهنگ ادبی تغذیه می‌شد و این مسیر چنان روشن است که ما می‌توانیم خطی از «آریوستو» به «گالیله» و از آن جا به «لئوپاردی» بکشیم و آن را یکی از جریان‌های اصلی رودخانه‌ی ادبیات خودمان بدانیم. وقتی که من درباره‌ی گالیله گفتم که او بزرگترین نویسنده‌ی ایتالیاست «کارلوکاسولا» یکبارہ از جا پرید و گفت: «چی من فکر می‌کردم دانه باشد! خب خوب شد که تو بهمون گفتی!» در وهله‌ی اول منظور من از آن چه گفتم «نثر نویس» بود که در این صورت مسأله به «ماکیاولی» یا «گالیله» محدود می‌شود. جا دارد بگویم که «ماکیاولی» را هم خیلی دوست دارم. آن چه می‌توانم درباره‌ی خودم بگویم این است که در حال حاضر کارهای من در جهت خاصی پیش می‌رود که بیشتر از گالیله تغذیه می‌شوند، از دقت و ظرافت زیانش، از تخیلات علمی - شاعرانه‌اش و از حدس و گمان‌هایی که مطرح کرده است. اما کاسولا می‌گوید گالیله یک دانشمند بوده نه یک نویسنده. من فکر می‌کنم که به سادگی می‌شود این بحث را به یک جایی رساند. در عین حال، گرچه در یک زمینه‌ی فرهنگی دیگر، دانه نیز اثری کیهان‌شناسانه و فرهنگ نامه‌بی خلق کرد و سعی کرد تا تصویر عالم را به وسیله‌ی کلمات مکتوب کند. این، استعداد عمیقاً ریشه‌داری در ادبیات ایتالیایی است که از دانه تا گالیله نسل به نسل و سینه به سینه رسیده است. یعنی تلقی اثر ادبی به عنوان اطلس جهان و نقشه‌ی راهنما، نقشه‌ی نوشته شده‌ی که از عطش دریافت

علم - حال خدا شناسانه یا نظری یا جادویی یا فرهنگ‌نامه‌یی - نشأت گرفته‌ست، علمی که حتی ممکن است متأثر از فلسفه‌ی طبیعی یا مشاهده‌ی بصری باشد. این سنتی است که در سراسر ادبیات اروپا متداول بوده اما باید بگویم که در ادبیات ایتالیایی این سنت در همه‌ی وجوه و ابعاد، مسلط بوده‌ست و ادبیات ما را از دیگران متفاوت ساخته‌ست، خیلی سخت و دشوارش کرده است اما در عین حال کاملاً منحصر به فرد نیز شده است. در چند سده‌ی اخیر این شاه‌رگ به ندرت برجسته شده و از آن زمان مطمئناً از اهمیت ادبیات ما کاسته شده است. شاید حالا وقت آن رسیده باشد که دوباره این شاه‌رگ را جستجو کنیم. باید بگویم که اخیراً شاید به خاطر تمام آن چیزهایی که من درباره‌ی آن‌ها شروع به نوشتن کرده‌ام، ادبیات ایتالیا به شکل مذکور، بیش از قبل برایم به صورت ضرورتی انکارناپذیر درآمده است. هر از گاهی این احساس به من دست داده است که راهی که در پیش گرفته‌ام مرا دوباره به عقب باز می‌گرداند به منبع فراموش شده اما حقیقی سنت ایتالیایی.

از آخرین کتاب شما پیداست که توافق و همدردی‌تان بیش از آن که معطوف به نوع انسان باشد متوجه سلول‌های مادی اوست بیشتر معطوف به محاسبه‌ی ریاضی‌ست تا پیام‌های قلبی و درونی؛ همین‌طور انگیزه‌های ذهنی را بیش از ایده‌ها مدنظر قرار می‌دهید، چرا؟

سلول‌ها را بر نوع انسان ترجیح می‌دهم... آیا واقعیت مسأله این‌طور است که می‌گویید؟ چون قصه‌های «کمدی کیهانی» من دقیقاً برخلاف این است که می‌گویید، در نظر گرفته شد. این قصه‌ها سلول‌ها را به حرف زدن و می‌دارند چنان که گویی آدمیزادند، حالات انسانی و زبانی را در برهوتی بدوی خلق می‌کنند، مختصر این‌که، همان قصه‌ی قدیمی صنعت «تشخیص» و «انسان‌نگاری» را به یاد می‌آورند. یادمان نرفته که سال‌ها پیش

«آلن روب‌گری» به در حمله‌یی شدیدالحن به «انسان‌انگاری» بی‌مقدمه به نویسندگانی پیریده بود که چشم‌اندازها را با گفتنِ این که آسمان «لبخند زد» یا دریا «غمگین بود» انسانی جلوه می‌دهند. از طرف دیگر خود من «صنعت تشخیص» را به عنوان رویهٔ ادبی بنیادینی کاملاً پذیرفته‌ام و بر آن مهر تایید می‌زنم. صنعتی ادبی که پیش از آن که ادبی باشد، اسطوره‌یی است و با یکی از مسلک‌های بشر اولیه یعنی «آنیمیسیم» در ارتباط است. البته این نتیجه را هم نمی‌شود گرفت که بحث رب‌گری‌یه را قبول ندارم. فقط من در مورد مسأله نوشتن، رویه‌ی متضادی را در داستان‌هایم در پیش گرفته‌ام که جنون مثبتی از همان جنبهٔ «انسان‌انگاری» و عدم امکان تفکر درباره‌ی دنیاست (مگر در مورد ژست‌های آدم‌ها یا صریح‌تر بگویم ادا و اصول‌ها و وراجی‌های او). البته این هم یک راه آزمودن تنبل‌ترین، واضح‌ترین و گرافه‌ترین پندار و تصویر آدم‌هاست. افق‌های نوین، خوشایند نویسندگانی مثل من است که از روان‌شناسی یا تحلیل و واریسی احساسات یا درون‌نگرایی چندان خوششان نمی‌آید. و گسترهٔ این افق‌ها بی‌تردید از افق‌های تحت نفوذ شخصیت‌های شسته رفته، کم ارزش تر نیست. حتی از داستان‌هایی که اعماق ژرف ذهن آدمی را ترسیم می‌کنند نیز، دست کمی ندارند. چیزی که مرا به خود جذب می‌کند تمامی این موزاییک است که آدمی روی آن جای گرفته، تأثیر متقابل روابط است، طرحی‌ست که از خطوط معوج و پرشکن نقش قالبی شکل می‌گیرد. به هر حال می‌دانم که راهی برای گریز از آن چه انسانی‌ست، وجود ندارد. حتا اگر تقلایی نکنم تا انسانیت مثل عرق از منقذهای بدنم بیرون بزند، راه فراری نخواهد بود. داستان‌هایی که می‌نویسم در درون یک ذهن انسانی به هستی می‌رسند یعنی با ترکیبی از علائم به وجود آمده که در فرهنگ‌های انسانی پیش از من پرورده شده‌اند. همین‌طور در داستان‌هایی که در مجموعه داستان «tzero» نوشته‌ام سعی کرده‌ام تا راوی داستان را از یک دوره‌ی استدلال قیاسی صرف خارج کنم و

شاید، در این مورد، حتی از قضیه‌ی «انسان‌نگاری» هم دور شده‌ام. یا شاید لااقل از نوع خاصی از این اعتقاد «انسان‌نگاری» فاصله گرفته‌ام و این فاصله از آن جانشی می‌شود که امروزه حضور انسان‌ها تنها در نظام روابط و کارکرد تعریف می‌شود و معنا می‌یابد و با توجه به همین چیزهاست که وضعیت موجود برایمان بد یا خوب جلوه می‌کند.^۱



۱. عبارت «روشنگری» در این لحظه از تاریخ محبوبیت‌اش را از کف داده است. روشنگری متهم است به ریشه داشتن در ایدئولوژی تکنوکراتی که قدرت در کشورهای صنعتی علیه نیروهای جوانی که در سراسر جهان در برابرش سر برآورده‌اند، اعمال می‌کند. نوشته‌ی بنیادینی که این نقد بر پایه‌ی آن بنا شده، کتابی ست از «هورکهایمر» و «آدورنو» با نام «دیالکتیک روشنگری» که در حدود سی سال پیش در آمریکا و در حدود پنجاه سال پیش در آلمان منتشر شده است. نویسندگان این مقاله به پیش‌ترها باز می‌گردند و از «اودیسه» به عنوان اولین بیانیه‌ی ایدئولوژی بورژوازی تکنوکراتیک، یاد می‌کنند. من زیاد از این تز خوشم نیامد. من همیشه جایگاه ویژه و خوشایندی از اودیسه در ذهن دارم و به این مسئله هم توجهی ندارم که شماری از منتقدان، برخی با نگاهی همدلانه و برخی هم با نگاهی منتقدانه، به من برجسب طرفدار روشنگری جدید چسبانده‌اند. قرن هجدهم در نظر من، قطعاً به عنوان یکی از دوره‌های جذاب تاریخی بازخواهد ماند زیرا من قرن هجدهم را بسیار غنی‌تر و چند وجهی‌تر از امروز می‌دانم، روزگاری سرشار از بحران‌ها و هیجانات متناقض، بحرانهایی که تا به امروز هم ادامه داشته‌اند. من «بارون درخت‌نشین» را یک جور دوگ‌کیشوتِ عصر روشنگری می‌دانم و هنوز عمیقاً روحی را که با

۱. از مصاحبه‌ی تلویزیونی کالوینو در میانه‌ی ماه‌های مارس و ژانویه ۱۹۶۸.

آن یازده سال پیش آن را نوشتم، در خود احساس می‌کنم.

۲. من فکر نمی‌کنم که علم تجربی مدرن، و به طور مشخص «نظریه‌ی نسبیت»، برای ما توجیه‌کننده‌ی نسبیت اخلاق هم باشد. اتفاقاً برعکس، عصر ما با تمایز مشخص میان گفتار «علمی» و گفتار «ارزشی» شناخته می‌شود. یعنی که تعهد اخلاقی نمی‌تواند پشت توجیحات خودمدار علمی، پنهان شود. از سوی دیگر، یقین دارم که حتی در گذشته نیز آن چه بیش از خود ارزش اخلاقی، پروبلماتیک و خطرآفرین بوده، روند جست و جوی اخلاقی بوده است. عقلانی‌ترین و فراگیرترین دستگاه فلسفی اخلاق تا به امروز - که متعلق به فلسفه‌ی کانت است - در هر موقعیتی از ما می‌خواهد تا از صفر شروع کنیم. از نظر مارکسیست‌ها همین جنبه‌ی پروبلماتیک است که به پی‌رفت‌های غایی‌اش گرایش دارد؛ مارکسیست فردیست که می‌داند در روند تکامل تاریخ، هر ارزشی می‌تواند به وسیله‌ی یک آنتی‌تز، نفی شود. بیشتر آثار برتولت برشت بر پایه‌ی همین بازگشت و چرخش صدو هشتاد درجه استوار است. با این حال، معضلات اخلاقی در ادبیات سکونت ندارند بلکه در حوزه‌ی رفتار علمی جای دارند. ادبیات، حالات خود معنا و درونماندگاری می‌آفریند که می‌تواند چون ابزاری متناظر برای قیاس با تجربه و ساختارهای ذهنی به کار گرفته شود. و این تنها از طریق واکنش‌های خواننده به ادبیات اخلاق محور میسر است، فقط از طریق مقایسه‌ی ارزشی، خواننده در ذهنش با اثر ادبی همراه می‌شود. ولی گاه این واکنش انتقادیست چون ادبیات طرفدار اخلاقیات، ادبیات مصلح و آموزشی، هرگز خوب از کار در نمی‌آید مگر آن که اثر ادبی از نگاه خواننده از هر گونه دوز و کلک و تزویر، عاری باشد.

اگر من در قصه‌ی «تعقیب» می‌گویم که در یک نظام مبتنی بر تعقیب، هر فرد تعقیب شده، خود یک تعقیب‌کننده است (یا به ناچار به یک تعقیب‌کننده تبدیل می‌شود) منطقی صوری، و بهتر است بگویم منطقی هندسی را

که به طور ضمنی در داستان نهفته، دنبال می‌کنم. شاید در داستان چیزی را می‌گویم که ممکن است خواننده را به انجام نوعی کنش اخلاقی برانگیزاند. خواننده یا این استعاره را می‌پذیرد یا رد می‌کند، اما در صورتی که آنرا نپذیرد نیز به معرفت و شناخت بهتری از وضعیت دست می‌یابد. مسأله مهم آن است که قصه برای خوانندگان روایاتی تخیلی فراهم می‌سازد که با زبان فردی او سازگاری می‌یابد و واکنش‌ها و مخالفت‌هایی در او بر می‌انگیزد.

۳. نوشتار علمی به یک زبان شبه ریاضی و صوری گرایش دارد که بر پایه‌ی منطق انتزاعی، و متفاوت با محتوای خود، بنا شده است. نوشتار ادبی اما می‌خواهد نظامی از ارزش‌ها را بنا کند که در آن، هر کلمه و هر نشانه، ارزش علتی واحد باشد. هیچ‌گونه تلاقی میان این دو زبان صورت نمی‌گیرد (آن هم به واسطه‌ی اختلاف ذاتی بیش از حد این دو) اما نوعی شرط‌بندی میان این دو می‌تواند وجود داشته باشد. در موقعیت‌هایی خاص، این ادبیات است که می‌تواند به شکل غیرمستقیم، به عنوان جریانی پنهان، علم را به پیش براند. از سوی دیگر، در این لحظه از تاریخ، زبان ریاضیات، زبان منطق صوری، می‌تواند نویسنده را از چنگ این نومی‌دی که واژگان و تصاویر به سبب سوءاستعمال از بین رفته‌اند، برهاند.^۱

۱. گزیده‌ای از پاسخ‌های کالوینو در مصاحبه با مؤسسه «کولو» در زاگرب، در ماه اکتبر سال ۱۹۶۸.

یادداشت ۱۹۷۹

«یادداشت نویسنده درباره داستان گرفتار سکون ...»

«گرفتار سکون در آنتیلس» را بازخوانی کرده‌ام. شاید از زمان نگارش این داستان، اولین بار بود که آنرا می‌خواندم. داستان کهنه‌ای به نظر نمی‌آید، نه فقط چون جدای آنکه تمثیلی سیاسی‌ست در مقام قصه نیز کار خود را به خوبی انجام می‌دهد، بلکه شاید به خاطر تضاد تناقض آمیز میان جنگ تلخ و سکون تحمیلی یک موقعیت کاملاً معمولی باشد که - چه در وجه سیاسی - نظامی خود و چه در وجه حماسی - روایی‌اش - قدمت آن به زمان «اپلیاد» باز می‌گردد؛ از این رو به نظر بسیار طبیعی می‌آید که این داستان را داستانی درباره تجربه‌ی فردی تاریخ بدانیم. حتی اگر با خود بیندیشیم که بیست و دو سال سپری شده است^۱ و هر دو کشتی جنگی هنوز چشم در چشم هم ایستاده‌اند، تصویر داستان در مقام تمثیلی از سیاست‌ورزی ایتالیائی، چه بسا اندوهبار نیز خواهد شد. البته تا آنجا که به جامعه ایتالیائی مربوط است، این بیست و دو سال همه چیز در برداشته مگر سکون، برعکس چه بسا این بیست و دو سال حتی در قیاس با صد سال گذشته، تحولات بیشتری را از

۱. فاصله میان نگارش این داستان در سال ۱۹۵۷ و نگارش این یادداشت در سال

سرگذرانده باشد. روحیه‌ی زمانه‌ای را که در آن زیست می‌کنیم، به دشواری می‌توان با عبارت «سکون مرده» توصیف کرد. چون بدین معنا هیچ‌کس عملاً نمی‌تواند ادعا کند که این استعاره به این موقعیت اشاره دارد، گرچه آرام‌آرام شد اما حتی بیست و دو سال پیش هم اگر کسی می‌خواست از «ساکن بودن» اوضاع سخن بگوید، باید کلماتش را در هزار لفافه می‌پیچید. آن سالها، سالهای اضطراب شدید اجتماع بود، سالهای درگیریهای خطرناک، سالهای تبعیض. سالهای درام‌های فردی و جمعی.

عبارت «گرفتار سکون» از نوعی آرامش خوشدلانه خبر می‌دهد که هیچ وجه اشتراکی با شرایط بحرانی آن دوره - و حتی با موقعیت امروز - ندارد، با این حال چیزی که این داستان به طور ضمنی گویای آن است، اتمسفر سنگین «آب و هوای ساکن دریا»ست، آب و هوایی که برای کشتی‌های بادبانی هم هولناک و هم پیش‌بینی ناپذیر است، شرایطی که در رمان‌های ملویل و کُنراد به خوبی تصویر شده‌اند، و داستان من هم فکر اولیه‌اش را از آن شرایط وام گرفت. در واقع، موفقیتی که استعاره من در حوزه‌ی ژورنالیسم سیاسی ایتالیا کسب کرد، می‌تواند از این حقیقت نشأت یافته باشد که این استعاره فی‌الواقع بیش از یک واژه در زبان مرسوم سیاسی با خود معنا حمل می‌کند، و چیزی بیش از عباراتی مثل «ثبات‌گرایی»ست.

این وضعیت، نوعی گره و بن‌بست در سناریوی کشمکش و سناریوی آنتاگونیسم‌سازش ناپذیرست، و به نوعی سکون که در هر دو جناح برقرار است، اشاره دارد: سکون ذاتی «اسپانیائی» که اهداف و مقاصدشان را توجیه و تأیید می‌کند، در حالی که در جناح «ملوان»، ما شاهد تضاد میان تمایل ذاتی به «جنگ ضربتی» و ایدئولوژی سازگار آن (دستورات و قوانین دریا دار در یک) با موقعیتی هستیم که در آن توسل به توپ‌انداز و قلاب نه فقط ناممکن بلکه عملی بی‌ثمر و حتی انتحاریست...

من در قصه خود هیچ راه‌حلی ارائه نداده‌ام - همانطور که اکنون نیز

نمی‌توانم هیچ راه حلی ارائه کنم - من تنها سلسله‌ای از واکنش‌های احتمالی را نشان داده‌ام. دو نوع ساختار دستور جمله وجود داشت، و هر دو در این ویژگی مشترک بودند که می‌خواستند موقعیت‌شان - در ابتدا و پیش از همه در کشتی و بعد در موازنه قوای بیرون از کشتی - بدون کمترین تغییری همچنان پای‌جا باشد.

(البته در این مورد به سختی می‌توان منکر تغییرات رخ داده شد، به خصوص در حزب کمونیست و کلاً در جناح چپ، و حتی در میان احزاب دموکرات مسیحی به منزله پیامد فرسودگی مفرط آنها) از سوی دیگر، در هر دو جناح حامیان درگیری رودرو - آدمهائی که سیاست‌هایشان بیش از آن که نوعی استراتژی باشد سرشت ذاتی آنهاست - و حامیان گفتگو و مذاکره نیز بودند.

(رشد و توسعه این دو قطب به آن چه در عرصه واقعیت رخ می‌داد بستگی داشت: سیاست‌های منازعه طلبانه دستیابی به شناخت وسیع‌تر و اعمال فشار انقلابی، که هر کدام توهم فعالیت و کنش مندی را تولید می‌کنند اما در واقع ابداً موقعیت را تغییر نمی‌دهند) یک دیدگاه آپوکالیپتیک نیز در این میان وجود دارد («شاید یک توفان که اگر کمی شانسی می‌آوردیم، می‌توانست همه را از دست گرفته تا دشمن، یکهو بفرستد ته دریا») که اشاره‌ای است به مباحث و مذاکرات آن روزها درباره پی‌گیری جنگ هسته‌ای، مباحثی که مواضع اتحاد جماهیر شوروی را از مواضع چین کاملاً جدا می‌کرد، اتحاد جماهیر معتقد بود که این جنگ در حکم پایان تمدن است، و چین که در صدد بود تا خطرات و آسیب‌های این جنگ را ناچیز جلوه دهد. وضعیت تییپک زمانه‌ای که در آن این داستان نوشته شد، خود به ایمان آن روزگار به توسعه‌ی تکنولوژیک اشاره دارد، مردم آن روزگار امیدوار بودند که توسعه‌ی تکنولوژیک راه‌حلی در پیش روی‌شان بگذارد (در آن زمان صحبت‌های زیادی بود مبنی بر این که «اتوماسیون» در حکم

روندی‌ست که به شکلی رادیکال پارامترهای مسئله را عوض خواهد کرد) اما اختراع ماشین بخار که من در داستان از آن یاد کردم، تنها در سطح ملوانی که مدام با قهوه جوش‌اش ور می‌رود، پنهان مانده است.

و حالا چند واقعیت تاریخی: من قادر نیستم تاریخ دقیق نگارش این داستان را اعلام کنم، یادم می‌آید که تأخیری بلند مدت در انتشار آن شماره «چینه آپرتا» رخ داد، و بدین ترتیب این داستان باید چندین ماه پیش از ببحوحه مذاکرات داخلی ام بر سر تمدید عضویت در حزب کمونیست، نوشته شده باشد. در میان کسانی که درگیر این بحث و جدل‌های سیاسی بودند، داستان من مورد ستایش حامیان تجدیدنظرطلبی قرار گرفت؛ چه در جناح راست، هم «انقلابیون» و هم «اصلاح‌طلبان» حس می‌کردند که این داستان دیدگاه آنان را تأیید می‌کند، گرچه باید گفت که مواضع این دو جناح هیچ‌گاه به شکلی واضح تعریف و تفکیک نشد. بعد از اینکه آن شماره «چینه آپرتا» منتشر شد، این قصه در «اسپرسو» هم به چاپ رسید و بدین ترتیب در دسترس مخاطبان وسیعی قرار گرفت، «آوانتی» نقدی درباره‌ی آن نوشت، و بعد یک بولتن احزاب دست چپی افراطی با نام «آتسیونه کمونیستا» پارودی‌ای روی این داستان نوشت، و آنرا در موقعیتها و آدمهای خاص قرار داد. «مائوریتسیو فرارا» سپس با یک پارودی دیگر به پارودی قبلی جواب داد، نوشته‌ای کاملاً فردی و جنجالی که در «رنشیتا» با نام مستعار «کچلک»^۱ آنرا به چاپ رساند. ولی در همین حین، در تابستان سال ۱۹۵۷ من از حزب کمونیست بیرون آمدم، و «گرفتار سکون» در حکم نوعی پیام که این اقدام مرا تشریح می‌کرد تفسیر و دریافته شد، البته واقعاً این چنین نبود چون این قصه به دوره‌ای پیش‌تر تعلق داشت.

موازی‌ها جان بارت

من ادبیات ایتالو کالوینو را در سال ۱۹۶۸ کشف کردم. سالی که «کمدی‌های کیهانی» در این کشور با ترجمه «ویلیام ویور» در آمده بود. در آن زمان در دانشگاه ایالتی نیویورک در بوفالو تدریس می‌کردم و بیش‌تر مجذوب افسون «خورخه لوئیس بورخس» بودم که او را هم دو سال پیش‌تر کشف کرده بودم. در آن دوره شیفتگی، در سال ۶۸، یک جور بیانیه‌ی اولیه‌ی «پست مدرنیسم» را با نام «ادبیات فرسودگی» و اولین مجموعه داستان‌های کوتاه‌م را با عنوان «گمشده در شهر بازی» و با عنوان فرعی «داستان‌هایی برای کتاب، نوار و صدای زنده» (وضع اختصاصی لغت «داستان» Fiction هم البته ادای دین و احترامی بود به کتاب Ficciones بورخس) منتشر کرده بودم. خلاصه، زمینه‌ی علاقه‌مندی من به «کمدی‌های کیهانی» و قصه‌های «zero» که سال بعد با ترجمه‌ی ویور به بازار کتاب آمد، آماده شده بود. در آن روزگار، فکر می‌کردم قصه‌های او هم نوعی قصه‌ی بورخسی‌اند ولی از نوع بدون اشک و آهش، یا بهتر بگویم یک بورخس روشن‌تر: نویسنده‌ای سبک روح‌تر از نویسنده‌ی بزرگ آرژانتینی، غالباً همراه با طنزی صریح (که تقریباً بورخس اصلاً این گونه نیست) ولی عیناً شبیه بورخس، در عرصه‌ی فرم و زبان، فاضل؛ و در عرصه‌ی تخیل و تفکر، پر مایه‌ی و غنی. در سپتامبر

۱۹۸۵، درست یکی دو هفته پس از رسیدن خبر مرگ کالوینو، اتفاقاً «امبرتو اِکو» در «جان هایپکینز» میهمان ما بود و خب بالطبع ما هم از دوست مشترک و فقیدمان صحبت کردیم (کالوینو یکی از دوستان نزدیک و از اسلاف اِکو بود، طوری که خود اِکو، کالوینو را برای دریافت جایزه‌ی «استرگا» نامزد کرد) اِکو به من گفت که کالوینو به رغم عوارض حمله‌ی قلبی‌ای که شب قبل عارضش شده بود، با هوشیاری کامل حرف می‌زده و آخرین کلماتش را چنین به زبان آورده: «خطوط موازی، خطوط موازی».

توازی آثار بورخس و کالوینو در اغلب موارد آشکار و روشن است؛ همان‌گونه که بی‌تردید، عدم توازی میان‌شان هم به همان نسبت روشن و واضح است. هر دوی‌شان، با همه‌ی قوای عظیم تحلیل ذهنی‌شان شروع به نوشتن کردند، کالوینو با سبکی واضح، سریع، غیراطواری و غیر باروک اما به دقت موشکافانه می‌نوشت و بورخس هم با سبکی «کریستالی، موقر و بازیگوش و بدون کم‌ترین اختناق و تراکم» (این عباراتی‌ست که کالوینو سبک نوشتار بورخس را، در دومین «یادداشت برای هزاره بعدی» از مجموعه سخنرانی‌های نورتن، که کالوینو پیش از ایراد آن‌ها درگذشت، با آن توصیف می‌کند) البته چنین صفاتی به خوبی ویژگی کار خود او را هم توصیف می‌کنند، همان‌طور که عناوین شش یادداشت سخنرانی‌های نورتن از دیگر ویژگی‌های ادبیات او سخن می‌گویند:

«سبکی» (leggerezza) و چیره‌دستی؛ «تندی» (rapidita) چه در مفهوم نحوه‌ی توزیع و کاربست ابزار و چه سرعت در جریان روایت؛ «دقت» (Estatezza) هم در طراحی فرم و هم در بیان لفظ؛ «رؤیت‌پذیری» (visibilita) هم در جزئیات شگفت‌آور و هم در صور خیال و حتا شاید به طور خاص در شکل فانتزی؛ «چندگانگی» (Mulpteplicita) هم در «ترکیب هنری» و هم در نمایش تقاطع بی‌پایان موضوعات؛ این عنصر اخیر یعنی

چندگانگی به خوبی در آثار ارزشمندی چون «خیابان مرولانا» اثر «گادا»، «مرد بی خصوصیت» اثر «رابرت موزیل» و قصه‌های سرگیجه‌آور بورخس مثل «باغ گذرگاه‌های پیچ‌پیچ» دیده می‌شود؛ آثاری که در خطابه‌ی کالوینو در باب چندگانگی به عنوان شاهد مثال از آنها یاد می‌شود. و در نهایت «ثبات» چه در سبک، چه در عرصه‌ی گرایش‌های فرمال و چه در عرصه‌های دیگر، ما در همه‌ی این‌ها به آسانی عناصر کالوینویی و بورخسی را تشخیص می‌دهیم. خب در فهم و دریافت ادبیاتی که کالوینو برایش این نیم‌جین ارزش ویژه‌ی ادبی را ردیف می‌کند، نباید از یاد برد که این ارزش‌ها، تنها ارزش‌های موجود نیستند، بلکه ارزش‌های متقابل آن‌ها نیز ارزش‌های ویژه‌ای هستند که باید از آنها نیز سخن گفت. کالوینو در خطابه‌ی «تندی» یادآور می‌شود که «هر ارزش یا فضیلتی که به عنوان خطابه‌ام بر می‌گزینم، ارزش مقابلش را از میدان به در نمی‌کند، در ستایشم از سبکی تلویحاً ارادات من به وزن هم نهفته است و البته دفاعم از ایجاز، دلیل بر آن نمی‌شود که لذات درازگویی را نادیده بگیرم و الخ» ما درازگویان ادبیات؛ شاید هم بعضی بگویند بیمارنمایان ادبیات، اینک نفس‌کشداری از سر راحتی می‌کشیم.

مرور این شش یادداشت ما را، فارغ از زمینه‌ی سبک، به توازی‌های دیگری میان قصه‌های بورخس و کالوینو رهنمون می‌سازد. گرچه کالوینو کار نویسندگی را با شیوه‌ی رمان رئالیستی آغاز کرد و هیچ‌گاه در ادامه‌ی کار، فرم‌های روایی بلند را رها نکرد، لیکن او نیز مثل بورخس بیش‌تر برش‌های کوتاه و موجز را ترجیح می‌داد. حتا آثار پیشرفته‌ی بعدی‌اش مثل «کمدی‌های کیهانی»، «شهرهای نامرئی»، «قصر سرنوشت‌های متقاطع» و «اگر شبی از شبه‌ای زمستان مسافری»، اگر بخواهیم از لغات شخصی کالوینو استفاده کنیم مُدولار (پیمانه‌ای) و ترکیبی هستند و از واحدهای سریع‌تر و کوتاه‌تر ساخته شده‌اند. بورخس نه به خاطر احوال‌کوری

آتی‌اش، بلکه بیش‌تر به خاطر اصول زیباشناسی‌اش، هیچ‌وقت یک رمان ننوشت؛ او همواره چیزهایی کوتاه‌تر از رمان نوشت. (در مقاله‌ی زندگینامه‌ای خود شرح می‌دهد که در «طول عمری که به طور عمدۀ وقف کتاب‌ها شده، هرچند کم ولی رمان‌هایی خوانده‌ام و در اغلب موارد فقط نوعی احساس و وظیفه‌قادرم می‌ساخت تا به صفحات پایانی راه ببرم...» و در زندگی آتی‌اش مثل شخصیت محکوم به مرگ اما موقتاً آزاد شده «یارومیر هلادیک» در داستان «معجزه‌ی پنهان» ناگزیر است که خاطرات را گردآورده و بنگارد) جای تعجبی هم ندارد که سبکش چنین سریع و چنین به یادماندنی باشد.

بر امتداد این خطوط موازی: گرچه همه‌رنگ و بو حتا جزئیات خاص و بوئوس آیرس و جاهای دیگر را در پیکره‌ی قصه‌ی بورخس، و ایتالیا را در قصه‌ی کالوینو می‌یابند و گرچه هر دوی این‌ها هر یک چهره‌ای بزرگ در ادبیات ملی خود، به همان‌گونه که در سراسر ادبیات مدرن، هستند؛ هر دو اغلب از رئالیسم روانشناختی / اجتماعی - که بد یا خوب به عنوان سبک غالب ادبیات آمریکای شمالی تثبیت شده - روی برتافته‌اند.

اسطوره و علم در مورد کالوینو، تاریخ فلسفی - ادبی و آلودن واقعیت به رویا در مورد بورخس، جای تحلیل‌های روانشناختی - اجتماعی و جزئیات جغرافیایی - تاریخی را گرفته‌اند. هر دو نویسنده، دلبسته‌ی نمای طعنه‌آمیز ژانرهای روایی عامه‌پسند هستند: قصه‌های عامیانه و کمیک استریپ نزد کالوینو و مافوق طبیعت‌گرایی و ژانر پلیسی - کارآگاهی نزد بورخس. کالوینو حتا در خطابه‌ی «رؤیت‌پذیری»‌اش، پست مدرنیسم را به عنوان «گرایش به استفاده‌ی طعنه‌آمیز از تصاویر نخ‌نمای رسانه‌ها، و تزریق چنین مزه‌ای که خود میراث شگفت سنت ادبی است به مکانیسم روایت به قصد تشدید قدرت غرابت آن» تعریف می‌کند، گرایشی که همان‌قدر و ویژگی اثر ادبی بورخس است که ویژگی قصه‌های شخص کالوینو.

نویسنده که چه عرض کنم؛ (بورخس/م) آفریننده شخصیت‌های به یاد ماندنی و شارح مصائب بزرگ است. با این حال در مصاحبه‌ای عمومی در «گراند راپیدز» میشیگان به سال ۱۹۷۵ در پاسخ به این سؤال که «از نظر تو وظیفه‌ی عمده‌ی نویسنده چیست؟» بی‌هیچ درنگی پاسخ داد: «خلق شخصیت». جوابی اندوه‌بار از نویسنده‌ی بزرگی که هیچ‌گاه واقعاً شخصیتی نیافریده است، حتا در اثر فراموش ناشدنی‌اش «فونس حافظه» (Funes the Memorious) هم، همان‌طور که همه جا گفته‌ام، زیاد شخصیت به معنای پاتولوژیک کلمه وجود ندارد و شخصیت‌های جذاب مارکو پولو، QFWFQ، مارکو والدو و آقای پالومار همه نقش‌های روایی کهن الگویانه هستند و معقول نیست که با شخصیت‌های بزرگ ادبیات دراماتیک روایی مقایسه شوند. یک رستوران درجه یک همه‌ی غذاهای خوب طبخ شده‌اش را به یکباره سیرو نمی‌کند. همه باید در جستجوی لذات نوعی شخصیت‌پردازی حاد - در حکم لذات شهوتی پرشور - به نوشته‌های دیگری از آثار استادانه‌ی خورخه لوئیس بورخس و ایتالو کالوینو سر بزنند. بورخس نوعی «غافلگیری» را در کنار کم‌گویی تحسین برانگیز و مهارت فرم‌گرایانه‌اش، به عنوان تک‌خال‌هایی در آستین، پنهان نگاه می‌دارد. کالوینو بر خلاف او، در عین حال، بی‌هیچ گونه خودنمایی، شوقی پنهان نشده به «فرمالیسم رمانتیک» را از خود (شرمند باز هم از آن اصطلاحات من در آوردی من!) نشان می‌دهد: علاقه به امکانات نشاط‌آور «ترکیب هنری» - البته میزان علاقه و شوقش به نوع فردی همواره بیش‌تر بوده است - به شهادت جادوی ساختار آثاری چون «قصر سرنوشته‌های متقاطع» و «اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری» در کار او هویدا است. همکاری گسترده‌اش با گروه «اولیپو»ی رمون کنو، بی‌شک در بازیگوشی‌های فرم‌گرایانه‌ی او موثر بوده است.

کالوینو در خطابه‌اش به سال ۱۹۷۶ در جان‌هاپکینز، مختصراً جنبه‌های

شگفت رمانش «شهرهای نامرئی» را توصیف کرد و گفت: «حالا می‌خواهم کمی از آن را بخوانم...» لحظه‌ای درنگ کرد تا کلمه‌ای که می‌خواست پیدا کند: «آریایی کوچک از این رمان را...» با خود گفتم درست است آفرین ایتالو! *bravissimo*. با حفظ وجوه تفاوت خود با «اولیو» بود که کالوینو (قلب ایتالیایی‌اش را جلا داد و کلیشه سازی را وانهاد) دانست چه زمان فرم‌گرایی را متوقف و آوازه‌خوانی را آغاز کند - یا صحیح‌تر آن است که بگویم - دانست تا چگونه ظرایف فرم‌گرایانه‌اش را به آواز تبدیل کند. آن چه کالوینو در مورد «ژرژ پرک» می‌گوید تا حد زیادی بازار کار خودش را هم گرم می‌کند: «این که قيود آن الگوریتم‌های نامنظم و قوانین ترکیبی ریاضی، بی‌آن که تخیل‌اش را مهار زند، یقیناً آن را تحریک و تهییج می‌کند.» به همین دلیل یکبار درجایی گفتم که او از پذیرفتن مأموریت‌های دشوار لذت می‌برد، مثل نوشتن رمان «سرنوشت‌های متقاطع» که ورق‌های تاروت «ریچی» را در خود گنجانده است، یا از آن هم رادیکال‌تر، نوشتن داستانی بدون کلمه.

در رسیدن به انتهای این توازی: هم خورخه لوئیس بورخس و هم کالوینو به شکل شگفتی، ارزش‌ها و کیفیاتی که من آن‌ها را «جبر و آتش» (*algebra and fire*) می‌نامم، ترکیب کردند. (من این اصطلاح را همان‌طور که در جاهای دیگر هم این کار را کرده‌ام از قصه «اولین فرهنگنامه تیلون» بورخس وام گرفته‌ام، قلمرویی به طور کامل گزارش می‌شود: «با امپراطوران و دریاهایش، با کانی‌ها و پرنده‌ها و ماهی‌هایش، با جبر و آتش‌اش...» بگذارید «جبر» را در مورد نبوغ فرمال و «آتش» را در مورد آن چه عواطف ما را تحت تأثیر قرار می‌دهند، به کار ببریم. این انتخاب لفظ من، تلاشی‌ست در وام‌گرفتن ارزش‌هایی به عنوان ارزش‌های بدیل «کریستال» و «شعله» از سخنرانی‌های کالوینو در باب «دقت»، (البته او معنایی که من از این لغات مراد می‌کنم، منظور نظر ندارد) تسلط فرم در اثر،

فی نفسه می‌تواند جذاب و گیرا باشد، اما جبر زیاد و کمبود یا فقدان آتش [دراثر/م] مثل کتابهای «تمرین‌هایی در سبک» و «هزار بلیون سونات» صرفاً به درد غافلگیری خواننده می‌خورد. از طرف دیگر، آتش زیاد و کمبود یا فقدان جبر، به کار نمایش آشوب درونی می‌آید... مثالی هم نیاز ندارد. چیزی که اکثر ما در اغلب اوقات از ادبیات طلب می‌کنیم «مهارت شدید» نویسنده است که بورخس و کالوینو آن را به ما عرضه می‌کنند. گرچه من هر دوی این نویسندگان را اجتناب‌ناپذیر یافته‌ام و هیچ‌گاه قصد ندارم آن دو را در زمره‌ی هنرمندان عالم ادبیات بیندارم، از نظر من شاید کالوینو بیش از هر چیز، الگوی پیشروی نویسنده‌ی پست مدرن باشد با آن که چندان اهمیت هم ندارد ولی این کیسه‌ی گشادی است که افراد نامشابه دیگری را مثل دانلد بار تلمه، ساموئل بکت، خورخه لوئیس بورخس، ایتالو کالوینو، آنجلا کارتر، رابرت کوور، گابریل گارسیمارکز، السامورانتته، ولادیمیر نابوکف، گریس پالی، توماس پینچون و... در بر دارد. منظورم فقط تلفیق جبر و آتش، مهارت عظیم او در مورد کالوینو، چیره‌دستی تردستانه و باز یافت مبتکرانه و طعنه‌آمیز چیزهایی که امبر تو اکو آن‌ها را «گفته شده» می‌نامد یا ترکیب قصه‌گویی و خام‌اندیشی نیست، بلکه منظورم حفظ یک پای نویسندگی در باستانگرایی روایی است، در عین حال که پای دیگر به طور ثابت در روایت امروزی فنی (های‌تک) - در مورد کالوینو، ساختارگرایی فرانسوی - باشد.

علاوه بر این‌ها باید از رگه‌انسانی و «در جهان بودگی» (in-the-worldness) نویسنده نیز یاد کرد. شما خودتان دلایل من را بهتر، می‌دانید.

تنها یک مسئله مانده که آن هم به عنوان آخرین «عدم توازی» به شمار می‌آید: به نظرم می‌آید که هندسه‌ی روایت بورخس، می‌توان گفت، اصولاً اقلیدسی است. بورخس همواره در پی منطقی شطرنجی و متوازی‌الاضلاع

است؛ حتا بی‌کرانگی فراگیر موجود در آثارش «اقلیدسی» و خطی‌ست. در بازیابی و ترکیب هذیان‌آور و ماریجی کالوینو نیز من عنصر بازیگوشی از هندسه‌ی غیراقلیدسی را دیده‌ام، او هم با من در تحسین من از خلق شخصیت «دیونئو» توسط «بوکاچو» در دکامرون مشترک است: چاقوی دیونیزوسی و ظرافت روایت که او را از همراهانش جدا می‌سازد و بدین ترتیب یک عنصر زنده پیش‌بینی‌ناپذیر (و الزامی) را به طرح روایی می‌افزاید. هیچ‌وقت فرصت آن را نداشتم تا با کالوینو در مورد نظریه‌ی «کائوس» و مکانیک کوآنتوم صحبت کنم؛ اما حس قدرتمندی در من می‌گوید که او از این دو به عنوان حوزه‌های اندیشه‌ی متافیزیکی غنی و جذاب بهره برده است. تا آن جا که من می‌دانم تنها یک بار این دو نویسنده بزرگ تصادفاً یکدیگر را ملاقات کردند (در رم، کمی مانده به پایان زندگی بورخس) ارادت کالوینو به بورخس هم حکایت عجیبی است، حالا پیشیمانم که چرا در چند مصاحبه‌ی کوتاه‌م با بورخس، از بورخس نظرش را در مورد کالوینو نپرسیدم. ارادت شخصی بنده هم به هر دوی آن‌ها آشکار است. در هندسه‌ی اقلیدسی، خطوط موازی هرگز به یکدیگر نمی‌رسند اما از اولین اصول هندسه‌ی غیراقلیدسی آن است که خطوط موازی می‌توانند به یکدیگر برسند... نه در «لیمبو» (limbo) (جایی که دانه، به دنبال ویرژیل، سایه‌های هومر و همراهانش را می‌بیند) و نه در رم یا بوئنوس آیرس، بلکه در بی‌کرانه‌ها، آن‌ها را تصور می‌کنم که لبخندزنان به یکدیگر، در این تلاش‌اند تا خطوط موازی میانشان را ترسیم کنند.

تجسم قشنگی است نه؟ به آواز در آوردن، از آن عبارات مورد علاقه‌ی کالوینو.^۱

۱. این متن بخشی است از سخنرانی بلند «جان بارت» در مورد ایتالو کالوینو به تاریخ ۱۹۹۷/۴/۴.

سالشمار زندگی کالوینو

- ۱۹۲۳. ایتالو کالوینو در شهر سانتیاگو لاس و گاس کوبا از «ماریو کالوینو» کارشناس زراعت و گیاه‌شناس و «اِوِلینا مامِلِی» گیاه‌شناس، به دنیا می‌آید. در سال ۱۹۲۵، خانواده او به «سان رموی» ایتالیا مهاجرت می‌کنند و پدرش به عنوان مدیر اجرایی باغ‌های گیاه‌شناسی مشغول به کار می‌شود. در ۱۹۲۷، برادرش - فلوریانو - که بعدها به زمین‌شناسی با شهرتی بین‌المللی تبدیل می‌شود، به دنیا می‌آید. کالوینو، دوران کودکی را در مناطقی پوشیده از دار و درخت و جنگل‌های رشته کوه آلپ می‌گذراند. کودک است و شعر و داستان را به مطالعات علمی والدینش ترجیح می‌دهد. تا بیست‌سالگی در سان‌رمو می‌ماند.
- ۱۹۴۰. به عنوان عضو اجباری گروه فاشیست‌ها، به مناطق اشغالی مرزهای فرانسه عزیمت می‌کند.
- ۱۹۴۱. تحصیل در رشته کشاورزی در دانشگاه تورین؛ پدرش در این دانشکده درس «زراعت در مناطق حاره» می‌دهد.
- ۱۹۴۳. کالوینو در طی دوره‌ی اشغال نازیها، به نیروی مقاومت ایتالیا می‌پیوندد و به عنوان عضوی از ارتش گریبالدی در کوه‌های «لیگوریا» با نیروهای آلمانی می‌جنگد.
- ۱۹۴۴. به عضویت حزب کمونیست ایتالیا (PCI) در می‌آید.

- ۱۹۴۵. پس از آزادسازی مناطق اشغالی مجدد در تورین اقامت می‌گزیند.
- ۱۹۴۷. پایان‌نامه‌اش را با موضوع داستان‌های «جوزف کنراد» ارائه می‌دهد. با هفته‌نامه‌ی «ال پلی تکنیکو»، به سر دبیری «الیو ویتورینی»، و روزنامه‌ی «لونیتا» همکاری می‌کند و به عضویت هیأت تحریریه انتشارات «اینائودی» در می‌آید. در همین روزهاست که «چزاره پاوزه» و «ویتورینی» را ملاقات می‌کند؛ دو نویسنده‌ی نئورئالیست که ایده‌های ادبی‌شان را با کالوینو در میان می‌گذارند و او را با اندیشه‌های چپ‌گرایانه آشنا می‌کنند. در «اینائودی» دوستی‌اش با نویسندگانی چون پاوزه، ویتورینی و ناتالیا گیتتسبورگ و تاریخ‌نگاران بزرگ ایتالیایی چون «فرانکو وتوری» و فیلسوفانی چون «نوربرتو بوئیو» و «فلیچه بالبو» ریشه می‌گیرد.
- ۱۹۴۷. «راه لانه‌ی عنکبوتان» را در طی بیست روز در ماه دسامبر ۱۹۴۶ می‌نویسد. کتاب، داستان پسری زاغه‌نشین را نقل می‌کند که به جمع پارتیزان‌ها می‌پیوندد. کتاب در سال ۱۹۴۷ منتشر می‌شود و شش‌هزار نسخه از آن به فروش می‌رسد، تیراژی بسیار عجیب و شگفت‌انگیز در آن روزگار. در همان سال جایزه‌ی «پرمیو ریچونه» را دریافت می‌کند. کالوینو از این کتاب، به عنوان کتاب «پسرکی جوان» یاد می‌کند و ویراست‌های سال ۱۹۵۸ و ۱۹۶۴ کتاب توسط او چندین بار ویرایش می‌شود. ناشر او به خاطر ملاحظات خاص و به علت بخش‌های مشخصی از آن که از نظر سیاسی و جنسی بی‌پروا به نظر می‌آمد، پاره‌هایی از آن را حذف و تعدیل کرد.
- ۱۹۴۸. انتشارات اینائودی را ترک می‌کند تا به صورت تمام وقت در تحریریه‌ی لونیتا کار کند. همکاری‌اش را با هفته‌نامه‌ی کمونیستی «رنشیتا» آغاز می‌کند.
- ۱۹۴۹. انتشار ultimo viene il corvo داستان‌هایی که نتیجتاً در کتاب

«عشق‌های صعب» چاپ شد.

- ۱۹۵۰. در ماه ژانویه به عنوان ویراستار دوباره به اینائودی می‌پیوندد. اینائودی مجموعهٔ جدیدی را با نام «فرهنگ‌نامه کوچک ادبیات علمی» منتشر می‌کند و کالوینو مسئولیت مجلدهای ادبی آن را بر عهده می‌گیرد. در روز ۲۷ آگوست «چزاره پاوزه» خودکشی می‌کند. در طی دههٔ ۱۹۵۰، کالوینو افسانه‌های عامیانهٔ ایتالیایی را از سراسر کشورش جمع‌آوری می‌کند. پس از مطالعه‌ی «ریخت‌شناسی قصه‌های عامیانه»ی ولادیمیر پراپ به‌طور مشخص به شکل و کارکردهای قصه علاقه‌مند می‌شود.
- ۱۹۵۱. داستانی رئالیستی با نام «جووانی دل‌پو» می‌نویسد و چند سال بعد آن را در مجله «اُفیچینا» منتشر می‌کند. در تابستان، نگارش کتاب «ویسکنت دوشقه» را به پایان می‌رساند. به شوروی سفر می‌کند. گزارش مطبوعاتی و دریافت‌هایش از این سفر را در میانهٔ ماه‌های فوریه و مارس سال ۱۹۵۲ در «لونیتا» به چاپ می‌رساند. این گزارش‌ها جایزه «سنت وینسنت» را نصیب‌اش می‌کند. در روز ۲۵ اکتبر، پدرش از دنیا می‌رود.
- ۱۹۵۲. «ویسکنت دوشقه» (۱۹۵۲) با اقبال عمومی چشمگیری منتشر می‌شود. کالوینو در این اثر، سبک ادبی جدیدی، چیزی میان حکایت و فانتزی را پی می‌ریزد. پیش‌گفتاری بر کتاب «ادبیات آمریکایی و قصه‌های دیگر» اثر پاوزه می‌نویسد. در مجله «بوتگه اسکوره» (مجله‌ی ادبی شهر رم با سر دبیری «جورجو باسانی») داستان «مورچه‌ی آرژانتینی» را به چاپ می‌رساند. در آخرین ماه‌های سال، اولین داستان‌هایی را که بعدها منجر به چاپ کتاب «مارکو والدو» می‌شود، به چاپ می‌رساند.
- ۱۹۵۴. نگارش سه داستان از خاطرات جنگ. طرحی را آغاز می‌کند که باعث شکل‌گیری «افسانه‌های ایتالیایی» می‌شود. با هفته‌نامه‌ی مارکسیستی «معاصر» (کونتپرانئو) همکاری می‌کند.

- ۱۹۵۶. «افسانه‌های ایتالیایی» منتشر می‌شود و با استقبال چشم‌گیری روبه‌رو می‌شود. بخش‌هایی از این کتاب به همراهی موسیقی «سرجو لیبرویچی» در ماه اکتبر، در تئاتر «دونیتستی» شهر برگامو به روی صحنه می‌رود.
- ۱۹۵۷. حزب کمونیست ایتالیا را ترک می‌کند. دلخوری و متارکه‌اش را در نامه‌ای که بعداً در روز هفت آگوست در نشریه لونیتا چاپ می‌کند، اعلام می‌کند.
- ۱۹۵۸. انتشار رَکونتی. داستان‌هایی که نهایتاً در کتاب «عشق‌های صعب» به چاپ رسید. همکاری با مجله (گذشته و حال) «پاساتورا پرزنته» و «ایتالیا دومانی».
- ۱۹۵۹. «شوالیه‌ی ناموجود» را شروع می‌کند (چاپ در سال ۱۹۶۲). کالونو از سال ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۷ جانشین سردبیر مجله ویتورینی می‌شود. جایزه «باگوتا» را از آن خود می‌کند. در ماه سپتامبر قصه‌ی مشهورش Allez-hop در مجله‌ی فنیچه دوناچا به چاپ می‌رسد. در ماه نوامبر از آمریکا دیدن می‌کند و در آن جا به مدت شش ماه اقامت می‌گزیند. چهارماه ازین شش ماه را در نیویورک می‌ماند و نیویورک تأثیری عجیب بر او می‌گذارد (... وقتی برای اولین بار به آمریکا برگشتم، یک بورس تحصیلی از طرف موسسه «فورد» داشتم که به من اجازه می‌داد تا بی‌هیچ قید و شرطی در سراسر آمریکا گشت بزنم. بالطبع از جنوب و کالیفرنیا دیدن کردم ولی همیشه حس می‌کنم یک نیویورکی‌ام. شهر من نیویورک است.)
- ۱۹۶۲. در آوریل «استر جو دیت سینگر» را ملاقات می‌کند، مترجم آرژانتینی روسی‌الاصل که برای سازمان‌های بین‌المللی مثل یونسکو و آژانس بین‌المللی انرژی کار می‌کرد. کالونو در این سال میان شهرهای رم، تورین، پاریس سان‌رمو در سفر است.

- ۱۹۶۳. «دیده‌بان» داستانی بلند که حسن ختامی برای دورهٔ نئورئالیستی کار کالوینو به شمار می‌آید. «مارکو والدو» جایزه‌ی «ویلون» را به دست می‌آورد.
- ۱۹۶۴. در ۱۹ فوریه، در هاوانا با «استر سینگر» ازدواج می‌کند. «در طول زندگی‌ام زنان پر قدرتی دیده‌ام. اگر زنی در کنارم نباشد نمی‌توانم زندگی کنم». به سفر کوبا می‌رود تا کودکی‌اش را مرور کند. با بسیاری از شخصیت‌های مشهور کوبا مثل «ارنستو چه گوارا» ملاقات و گفتگو می‌کند. به رم باز می‌گردد و هر دو هفته یکبار برای ملاقات با اینتاودی، به تورین می‌رود. در مجلهٔ «ال کافه» چهار داستان کتاب «کمدی‌های کیهانی» به چاپ می‌رسد.
- ۱۹۶۵. در روز ۱۲ فوریه الیو ویتورینی از دنیا می‌رود. مرگ ویتورینی تأثیری ژرف بر زندگی‌اش می‌گذارد. (خب، می‌خواستم جوان بمانم. شاید این روندی متابولیک است، خواستی که از سالخوردگی و سن و سال نشأت می‌گیرد. من مدت‌ها جوان بوده‌ام شاید مدت‌های مدید، ولی ناگهان حس کردم که دیگر باید سنین پیری را شروع کنم، بله، کهنسالی شاید به امید طولانی‌تر شدن عمرم، پیری را زود آغاز کردم)
- ۱۹۶۷. کالوینو به پاریس سفر می‌کند و متناوباً در بیست و پنج سال آینده در آن جا اقامت می‌گزیند. در طی این دوره با نظریه‌پردازان مشهور ادبیات «کلود لیوی استراوس» و «رولان بارت» و گروه‌های ادبی مثل «تِل کِل» و «اولیپو» آشنا می‌شود و همکاری می‌کند. نگارش «tzero» (چاپ در سال ۱۹۶۹) را آغاز می‌کند. در مقاله‌یی در ضمیمه‌ی ادبی مجله‌ی «تایم» کالوینو از ادبیاتی دیگرگون سخن می‌گوید: «ادبیاتی که علم و فلسفه را نفس کشیده باشد اما فاصله‌اش را با آن‌ها حفظ و آن‌ها را در خود جذب کرده باشد. کتاب «گل‌های آبی» رمون کنو را ترجمه می‌کند. در مجله‌ی «نوا کورنته» داستان کوتاهی چاپ می‌کند که بعدها در tzero می‌آید.

- ۱۹۶۸. در دو سمینارِ رولان بارت در مرکز «مطالعات عالی سوربن» شرکت می‌کند. در کلاس درس «معناشناسی» دانشگاه اوربینو شرکت می‌کند. اعضای دیگر گروه اولیو را می‌بیند: ژرژرپرک، فرانسوا لولونه، ژاک روبو و...
- ۱۹۶۹. «قصر سرنوشت‌های متقاطع» برای اولین بار در مجلدی با ویراستاری «فرانکو ماریا ریچی» به چاپ می‌رسد.
- ۱۹۷۰. نگارش «عشق‌های صعب» (۱۹۸۳). مجموعه‌یی از پاره نوشته‌های «لودویکو آریوستو» - «آرلاندوی خشمگین» - را که پیشتر در یک برنامه‌ی رادیویی قرائت کرده بود، منتشر می‌کند.
- ۱۹۷۲. نگارش «شهرهای نامرئی» (چاپ در سال ۱۹۸۳). در ماه نوامبر با اعضای گروه اولیو در یک همایش شرکت می‌کند.
- ۱۹۷۳. جایزه‌ی افتخاری «فلترینلی» را به خاطر نگارش «شهرهای نامرئی» دریافت می‌کند. داستان «نام، بینی» در اولین شماره ویرایش ایتالیایی «پلی بوی» منتشر می‌شود.
- ۱۹۴۷. همکاری‌اش را با روزنامه‌ی «کوریره دلآسرا» آغاز می‌کند. چند مقاله را که بعدها به عنوان پیش‌گفتار کتاب «چهار فیلم» فدریکو فلینی در نظر گرفته می‌شود، چاپ می‌کند.
- ۱۹۷۵. کالوینو به عنوان عضو افتخاری آکادمی ادبیات آمریکا انتخاب می‌شود. بخشی از داستان‌های «آقای پالومار» در روزنامه کوریره دلآسرا چاپ می‌شود.
- ۱۹۷۶. جایزه‌ی ادبی اتریشی «اشتات پریس» را در رشته‌ی ادبیات اروپایی دریافت می‌کند. در طی این سال کالوینو سخنرانی‌های زیادی در شهرهای مختلف آمریکای شمالی برگزار می‌کند. از مکزیک و ژاپن دیدار می‌کند و مقالات متعددی را که در کوریره چاپ کرده در سال ۱۹۸۴ در یک کتاب منتشر می‌شوند.

- ۱۹۷۸. مادر کالوینو در سن ۹۲ سالگی در می‌گذرد.
- ۱۹۷۹. نگارش «اگر شبی از شبهای زمستان مسافری» (چاپ در سال ۱۹۸۳). در روزنامه‌ی «لاریوبلیکا» شروع به نوشتن می‌کند. داستان‌ها، مقالات، نقد و یادداشت‌های ادبی بسیاری از کالوینو به چاپ می‌رسد.
- ۱۹۸۰. مجدداً در رم اقامت می‌گزیند.
- ۱۹۸۱. جایزه «لژیون دونور» را دریافت می‌کند.
- ۱۹۸۲. جایزه فستیوال فیلم ونیز را دریافت می‌کند. در هیأت ژوری جشنواره فیلم این سال شرکت می‌کند. یک اپرای دو پرده‌ی نوشته‌ی کالوینو با همکاری «لوچیانو پریو» در سالن اسکالای شهر میلان به روی صحنه می‌رود.
- ۱۹۸۳. نگارش «پالومار» (چاپ در سال ۱۹۸۵) کالوینو دو جلد از افسانه‌های قرن نوزدهم را به چاپ می‌رساند. به مدت یک‌ماه به ریاست «مرکز مطالعات عالی سوربن» منصوب می‌شود. در روز ۲۵ ژانویه خطاب به مشهوری را در مورد «نقش استعاره در آثار گالیله» در سمیناری که دبیر آن بر عهده «گریماس» است، در دانشگاه شهر نیویورک ایراد می‌کند، این مقاله به زبان انگلیسی با نام «جهان مکتوب و جهان نامکتوب» در همایش «جیمز» قرائت می‌شود.
- ۱۹۸۵. در ماه آوریل به آرژانتین سفر می‌کند. در ماه سپتامبر به «سویل» اسپانیا می‌رود و به همراه «خورخه لوئیس بورخس» در همایشی با موضوع «ادبیات فانتزی» در دانشگاه «مهندس پلایو» شرکت می‌کند. در طول تابستان مجموعه‌ی از سخنرانی‌هایش را که قرار است در دانشگاه هاروارد (مجموعه سخنرانی‌های نورتون) ایراد کند، می‌نویسد. در روز ۶ سپتامبر به بیمارستان «ساتتا ماریادالا اسکالادسینا» منتقل می‌شود و در پی خونریزی مغزی، در ساعات اولیه‌ی روز نوزدهم سپتامبر، از دنیا می‌گذرد.

- ۱۹۸۸. چاپ کتاب «شش یادداشت برای هزاره‌ی بعدی»
- ۱۹۹۰. چاپ کتاب «جاده‌ی سن جوانی»
- ۱۹۹۳. چاپ «پیش از آن که بگویی سلام». دو اثر بدین نام از کالوینو به چاپ رسیده است. کتابی با همین نام با تصاویری رنگی از «آنتونیو فراسکونی» و داستان کوتاه «پیش از آن که بگویی سلام» در مجموعه داستان «اعداد در تاریکی» که در سال ۱۹۹۵ به چاپ می‌رسد.

پیوست ویراستار انگلیسی

- «بازی». تاریخ تحریر ۱۷ مه ۱۹۴۳، منتشر شده در «لارپوبلیکا» ۱۷ سپتامبر ۱۹۸۶.
- «وجدان». تاریخ تحریر ۱ دسامبر ۱۹۴۳.
- «همبستگی». تاریخ تحریر ۳ دسامبر ۱۹۴۳.
- «گوسفند سیاه». تاریخ تحریر ۳۰ جولای ۱۹۴۹.
- «به درد نخور». نام دست نوشته اصلی به همین نام ۱۹۴۵.۶. این قصه به قصد نگارش یک رمان طرح‌ریزی اما بعدها به داستانی کوتاه تبدیل شد. سپس با نام «آن‌که به نوح شباهتی نداشت» در مجلد کوچک و گمنامی به چاپ رسید.
- «هنگ گمشده». منتشر شده در «لونی‌تا» ۱۵ ژوئن ۱۹۵۱. روایت نهائی در مجموعه داستانی با عنوان «چهارده داستان» در انتشارات موندا دوری، ۱۹۷۱ میلان.
- «چشم‌های دشمن». نام دست نوشته اصلی به همین نام، منتشر شده در «لونی‌تا» ۲ فوریه ۱۹۵۲.
- «سرهنگی در کتابخانه». نام دست نوشته اصلی به همین نام. منتشر شده در «لونی‌تا» ۱۳۰ اکتبر ۱۹۵۳ تحت عنوان «سرهنگ در کتابخانه».
- «گرفتار سکون در آنتیلس» منتشر شده در «چیتا آپرتا» شماره ۴ و ۵، ۲۵ جولای ۱۹۵۷. یادداشت نویسنده در پاسخ به تقاضای «فلیچه فیرویو» در سال ۱۹۷۹ به آن افزوده شد.
- «مردی که دادزد ترزا». تاریخ نگارش ۱۲ آوریل ۱۹۴۳.
- «بارقه». تاریخ نگارش ۱۲ آوریل ۱۹۴۳.
- «عشق دور از خانه». یادداشت تصحیحات کالوینو به دستخط او، به تاریخ ۱۹۶۵.
- «اعداد در تاریکی». در مجموعه‌ی «ال رگونتی»، ایناودی، ۱۹۵۸.

- «پمپ بنزین». تحت عنوان «جبر شرایط» در ۲۱ دسامبر ۱۹۷۴ در روزنامه‌ی «کوری‌ه دلآسرا» منتشر می‌شود.
- «پیش از آنکه بگویی سلام». در ۲۷ جولای ۱۹۷۵ در روزنامه‌ی «کوری‌ه دلآسرا» منتشر می‌شود.
- «بخ‌بندان». در پاسخ به درخواست یک شرکت تولید کننده‌ی مشروبات الکلی با نام «سونتوری»، نوشته می‌شود. ابتدا به زبان ژاپنی و سپس در ۱۸ نوامبر ۱۹۷۵ به زبان ایتالیایی در روزنامه‌ی «کوری‌ه دلآسرا» منتشر می‌شود.
- «آینه، هدف» در ۱۴ دسامبر ۱۹۷۵ تحت عنوان «زنی پشت هدف است» در روزنامه‌ی «کوری‌ه دلآسرا» منتشر می‌شود.
- «خاطرات کازانووا». در مجموعه داستانی به همراه طرح‌های «ماسیمو کامپه‌لی» به سال ۱۹۸۱ به چاپ می‌رسد. او، پس از نگارش شهرهای نامرئی - فهرست نامه‌ی تخیلی شهرهایی شگفت به روایت مارکوپولو - در این داستان به سراغ یک ونیزی مشهور دیگر می‌رود: «جاکومو کازانووا». همچون کتاب پیشین این کتاب نیز کاتالوگ یا فهرست نامه‌ای شگفت است اما این بار حکایتی از روابط عاشقانه است. این داستان در روزهای پانزده و شانزده آگوست ۱۹۸۲ در روزنامه‌ی «لاریوبلیکا» به چاپ می‌رسد.
- «شاه‌گوش می‌کند». تاریخ نگارش اول آگوست ۱۹۸۴، شهر رم.



italo calvino
ایتالو کالوینو

فوران فریادها و شعله‌ها شهر را
در بر گرفته است . شب منفجر شده
است ، زیرورو شده است .

تاریکی و سکوت در هم تنیده‌اند و
اضداد خود ، آتش و فریاد را بیرون
می‌ریزند. شهر مثل کاغذی مشتعل ،
مجاله می‌شود .

فرار کن ! بدون تاج ، بدون گرز مرصع .
کسی نمی‌فهمد که تو شاهی .

شبی تاریک‌تر از شب آتش‌سوزی
نیست . و آنکه در میان جمعیت
فریادگران می‌دود ، تنهاترین است .

Download from: aghalibrary.com



آسارات مژوارید

شابک: ۹۶۴-۵۸۸۱-۲۷-۷ ۹۶۴-۵۸۸۱-۲۷-۷ ISBN : 964-5881-27-7